



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد چهارم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد چهارم

ترجمه ابوالقاسم پاننده

• چاپ اول - ۱۳۵۲

• نشر الکترونیک - دی ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان برای استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.

فهرست

۶	مقدمه
۷	آنگاه سال نهم هجرت در آمد
۹	سخن از غزای تبوک
۲۵	آنگاه سال دهم هجرت در آمد
۳۵	فرستادگان بنی عامر بن صعصعه
۴۲	در شمار دسته ها که پیمبر به غزا فرستاد اختلاف هست
۴۶	سخن از حج پیمبر خدای
۴۷	سخن از همسران پیمبر خدای
۴۸	سخن از حکایت ازدواج پیمبر با عایشه و سوده
۵۴	سخن از زنانی که پیمبر خواستگاری کرد و نگرفت
۵۴	سخن از کنیزکانی که پیمبر به زنی داشت
۵۴	سخن از غلامان آزاد شده پیمبر
۵۷	سخن از دبیران پیمبر خدای
۵۷	سخن از اسبان پیمبر صلی الله علیه و سلم
۵۷	سخن از استران پیمبر خدای
۵۷	سخن از شتران پیمبر خدای
۵۸	سخن از شتران شیری پیمبر
۵۸	سخن از بزبان شیری پیمبر
۵۸	سخن از شمشیرهای پیمبر خدای
۵۸	سخن از کمانها و نیزه‌های پیمبر
۵۹	سخن از زره‌های پیمبر
۵۹	سخن از سپر پیمبر
۵۹	سخن از نامهای پیمبر
۵۹	سخن از وصف پیمبر
۶۰	سخن از خاتم نبوت که بر پیمبر بود
۶۰	سخن از شجاعت و سخاوت پیمبر
۶۰	سخن از موی پیمبر و اینکه خضاب می‌کرد یا نه
۶۱	سخن از آغاز بیماری پیمبر که از آن درگذشت و اینکه از مرگ خویش خبر یافت

۶۱ سخن از حوادث سال یازدهم هجرت
۷۲ سخن از روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات
۷۴ حکایت سقیفه
۸۱ سخن از سن پیمبر به هنگام مرگ
۸۲ سخن از روز و ماه وفات پیمبر خدای
۸۲ سخن از گفتگوی مهاجر و انصار در سقیفه درباره خلافت
۹۰ سخن از کار کذاب عنسی
۱۰۷ سخن از مردم غطفان که به طلیحه پیوستند و سرانجام کار او
۱۱۴ سخن از ارتداد هوازن و سلیم و عامر
۱۱۷ سخن از بنی تمیم و قضیه سجاح دختر حارث بن سوید
۱۲۳ سخن از بطاح و حوادث آن
۱۲۷ سخن از بقیه خبر مسیلمه کذاب و قوم وی که مردم یمامه بودند
۱۴۳ سخن از خبر مردم بحرین و ارتداد حطم و کسانی که در بحرین بر او فراهم آمدند
۱۵۲ سخن از ارتداد مردم عمان و مهره و یمن
۱۵۳ سخن از خبر مهره در نجد
۱۵۴ سخن از خبر مرتدان یمن
۱۵۵ خبر از خبیثان قبیله عک
۱۵۷ سخن از ارتداد دو باره مردم یمن
۱۶۱ سخن از حکایت طاهر که به کمک فیروز رفت
۱۶۳ سخن از ارتداد مردم حضرموت
۱۷۱ آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد
۱۷۶ سخن از جنگ مذار
۱۷۸ پس از آن در صفر سال دوازدهم هجرت جنگ ولجه رخ داد
۱۷۹ سخن از الیس که در دل فرات بود
۱۸۱ سخن از تصرف امغیشیا که در ماه صفر بود و خدایی جنگ آنرا به مسلمانان داد
۱۸۲ سخن از جنگ مقر و دهانه فرات بادقلی
۱۸۶ سخن از حوادث ما بعد حیره
۱۹۱ قصه انبار و ذات العیون و سخن از کلواذی
۱۹۳ حکایت عین التمر

۱۹۵	خبر دومة الجندل
۱۹۶	خبر حصید
۱۹۷	خبر خنافس
۱۹۷	خبر مصیخ
۱۹۸	خبر ثنی و زمیل
۱۹۸	خبر فراض
۱۹۹	حج خالد
۲۰۱	سخن از حوادث سال سیزدهم
۲۰۶	خبر یرموک
۲۲۵	سخن از غسل و کفن ابوبکر، وقتی که بر او نماز کردند، و کسی که بر او نماز کرد و وقت وفات وی
۲۲۷	سخن از وصف پیکر ابوبکر
۲۲۷	سخن از نسب ابوبکر و نام و شهرت وی
۲۲۸	سخن از نام زنان ابی بکر
۲۲۸	سخن از نام قاضیان و کاتبان ابوبکر و عمال وی بر زکات
۲۳۴	خبر دمشق به روایت دیگر
۲۳۸	سخن از واقعه فحل به روایت دیگر
۲۳۹	سخن از بیسان
۲۳۹	طبریہ
۲۴۰	سخن از خبر مثنی بن حارثه و ابو عبید بن مسعود
۲۴۱	خبر نمارق
۲۴۴	سقاطیه کسکر
۲۴۷	جنگ قرقس که آنرا قس قس ناطف و پل و مروحه نیز گویند
۲۵۲	خبر الیس کوچک
۲۵۳	جنگ بویب
۲۶۲	خبر خنافس
۲۶۶	سخن از مقدمات جنگ قادسیه
۲۶۸	آنگاه سال چهاردهم هجرت در آمد

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهر ماه ۱۳۵۲

آنگاه سال نهم هجرت در آمد.

در این سال فرستادگان بنی اسد پیش پیمبر آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم.» و خدا عز و جل این آیه را نازل فرمود:

«يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمُ ۖ ۴۹: ۱۷»

یعنی: به تو منت می‌نهند که که مسلمان شده‌اند، بگو: منت اسلام خویش بر من منهدید.

در ربیع الاول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند و پیش رویف بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

و هم در این سال فرستادگان داریان لخم آمدند که ده کس بودند.

به گفته واقدی در این سال عروه بن مسعود ثقفی پیش پیمبر آمد و مسلمان شد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از محاصره طائف بازگشت، عروه بن مسعود از دنبال بیامد و پیش

از آنکه پیمبر به مدینه درآید، به او رسید و اسلام آورد و گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش باز می‌رود.

پیمبر گفت: «آنها ترا می‌کشند.» که او صلی الله علیه و سلم دانسته بود که قوم وی از مقاومت طائف

مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و

مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت

مخالفت وی نکنند، و چون از بالا خانه خویش کسان را به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از هر سو

به او تیر انداختند و تیری بدو رسید و کشته شد.

به پندار بنی مالک قاتل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتند

یکی از آنها از طایفه بنی عتاب به نام وهب بن جابر او را کشته است.

به عروه گفتند: «در باره خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه

پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها به خاک سپارید.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سوره یس

از او یاد شده است.

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروه بن مسعود طائفیان با همدیگر سخن کردند

که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبۀ بن مغیره گوید: عمرو بن امیه علاجی از عبد یالیل بن عمرو، بریده بود که بدی در

میان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانه عبد یالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن

امیه می‌گوید: «پیش من آی.»

عبد یالیل به فرستاده گفت: «راستی عمرو ترا فرستاده است؟»

گفت: «آری و هم اکنون در خانه تو ایستاده است.»

عبد یالیل گفت: «هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم.» که عمرو مردی منیع النفس بود. و چون او را بدید خوش آمد گفت. عمرو گفت: «کار چنان شد که قهر نماوند، این مرد چنان شده که می‌بینی و همه عربان مسلمان شده‌اند و شما تاب جنگ آنها ندارید، در کار خود بنگرید.»

ثقفیان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند: «مگر نمی‌بینید که هیچکس از شما ایمن نیست و هر که برون شود راه او را می‌زنند» و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبر فرستند، چنانکه از پیش عروه را فرستاده بودند و با عبد یالیل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیمبر رود، اما او نپذیرفت که بیم داشت به هنگام بازگشت با وی همان کنند که با عروه کرده بودند و گفت: «این کار نمی‌کنم، مگر آنکه کسانی را با من بفرستید.» و قوم همسخن شدند که از قبایل هم پیمان حکم بن عمرو و شرحبیل بن عیلان و از قوم بنی مالک عثمان بن ابی العاص و اوس بن عوف و نمیر بن خرشه را با وی بفرستند، و جمع فرستادگان شش تن شد، و عبد یالیل با آنها روان شد و او سر و سالار گروه بود و آنها را همراه برد که از سرنوشت عروه بیمناک شده بود و می‌خواست وقتی به طائف بازگشتند هر کدامشان طایفه خویش را از خشونت باز دارند.

و چون فرستادگان ثقیف نزدیک مدینه رسیدند بر کنار قناتی فرود آمدند و مغیره بن شعبه را آنجا دیدند که به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می‌چرانید که چرای مرکبها در میان یاران پیمبر به نوبت بود، و چون مغیره آنها را بدید مرکبها را رها کرد و دوان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبر برساند و پیش از آنکه به نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت که فرستادگان ثقیف آمده‌اند بیعت کنند و مسلمان شوند و می‌خواهند شرایطی برای آنها منظور شود و در باره قوم و دیار و اموال خویش مکتوبی از پیمبر بگیرند.

ابوبکر گفت: «ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا من این خبر را به او برسانم.»

مغیره گفته ابوبکر را پذیرفت، و او پیش پیمبر رفت و از آمدن فرستادگان ثقیف خبر داد، و مغیره پیش کسان قوم خود بازگشت و به آنها یاد داد که پیمبر را چگونه درود باید گفت، اما آنها به رسم جاهلیت درود گفتند.

و چون به نزد پیمبر شدند، در یک طرف مسجد خیمه‌ای برایشان به پا شد و خالد بن سعید بن عاص میان آنها و پیمبر خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد، و خالد این مکتوب را نوشت، و چنان بود که به غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند و بیعت کردند و مکتوب نوشته شد.

از جمله چیزها که از پیمبر خواسته بودند این بود که لات، بت ثقیف را سه سال به جای بدارد و ویران نکند، ولی پیمبر نپذیرفت، یک سال کم کردند که پذیرفته نشد و عاقبت به یک ماه راضی شدند و پیمبر رضایت نداد. چنانکه می‌گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و فرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد. اما پیمبر نپذیرفت و مصرانه گفت که ابو سفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستند. و نیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند. پیمبر گفت: «می‌پذیریم که بتان را به دست خودشان بشکنند، ولی در مورد نماز دینی که نماز نداشته باشد نکو نباشد.»

گفتند: «ای محمد، نماز می‌خوانیم اگر چه مایه زبونی است.» و چون مسلمان شدند و مکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیمبر عثمان بن ابی العاص را که از همه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد، که وی به آموختن اسلام و قرآن راغبتر از همه بود و ابوبکر این مطلب را با پیمبر گفته بود. ابن اسحاق گوید: وقتی از پیش پیمبر برون می‌شدند و آهنگ دیار خویش داشتند پیمبر ابو سفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند و چون به طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابو سفیان را پیش اندازد، اما نپذیرفت و گفت: «تو، به قوم خویش در آی.» و ابو سفیان در ذی‌الهرم بماند. و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگ کوفتن گرفت و بنی معتب طایفه وی، اطرافش بودند مبادا تیر بیندازند یا خونس را بریزند، چنانکه عروه را کشته بودند، و زنان ثقیف سربرهنه برون شدند و بر بت خویش می‌گریستند.

هنگامی که مغیره بت را با تیشه می‌زد ابو سفیان آفرین و مرحبا می‌گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آنرا که از طلا و جزع بود برگرفت و پیش ابو سفیان فرستاد. پیمبر به ابو سفیان گفته بود قرض عروه و اسود پسران مسعود را از مال لات بپردازد، و او چنان کرد. در همین سال پیمبر به غزای تبوک رفت.

سخن از غزای تبوک

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از طایف بازگشت از ذی‌حجه تا رجب را در مدینه به سر برد، آنگاه بگفت تا کسان برای غزای روم آماده شوند.

ابن حمید گوید: پیمبر بگفت تا آماده غزای رومیان شوند، و چون هنگام سختی و گرما و خشکسالی بود و میوه‌ها رسیده بود و سایه مطلوب بود، مردم اقامت در سایه و باغ را خوش داشتند و از حرکت بیزار بودند.

و چنان بود که پیمبر چون به غذا می‌رفت آشکار نمی‌گفت و جایی جز آنچه را منظور داشت یاد می‌کرد، مگر در غذای تبوک که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند و مردم آماده می‌شدند اما از رفتن بیزار بودند که کار غذای رومیان را سخت بزرگ می‌دانستند.

یک روز پیمبر که برای غذا آماده می‌شد به جد بن قیس سلیمی گفت: «امسال به جنگ بنی‌الاصفر می‌آیی؟»

جد گفت: «ای پیمبر، به من اجازه ماندن ده و مفتونم مکن. مردم می‌دانند که هیچکس از من به زنان دلبسته‌تر نیست، و بیم دارم اگر زنان بنی‌الاصفر را بینم صبوری از آنها نتوانم.»

پیمبر از او روی بگردانید و گفت: «اجازه دادم.» و این آیه در باره وی نازل شد:

«وَمِنْهُمْ مَنْ يَقُولُ ائْتِنِّي لِي وَ لَا تَفْتِنِّي، اَلَا فِي الْفِتْنَةِ سَقَطُوا وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيْطَةٌ بِالْكَافِرِيْنَ ۙ ۹: ۴۹.»

یعنی: از جمله آنها کسی است که گوید به من اجازه بده و مرا به گناه مینداز بدانی که به گناه افتاده‌اند و جهنم فراگیر کافران است.

بعضی منافقان به کسان گفتند: «در این گرما حرکات نکنید.» که به جهاد رغبت نداشتند و در کار حق شک داشتند و بر ضد پیمبر تحریک کردند و این آیه در باره آنها نازل شد:

«وَقَالُوا لَا تَنْفِرُوا فِي الْحَرِّ قُلْ نَارُ جَهَنَّمَ اَشَدُّ حَرًّا لَوْ كَانُوا يَفْقَهُوْنَ. فَلْيَضْحَكُوا قَلِيْلًا وَاَلْيَبْكُوا كَثِيْرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُوْنَ ۙ ۹: ۸۱-۸۲.»

یعنی: گفتند در این گرما بیرون مروید، بگو گرمای آتش جهنم سخت‌تر است اگر می‌فهمیدند. به سزای اعمالی که کرده‌اند باید کم بخندند و باید بسیار بگریند.

پیمبر در کار سفر کوشا بود، و بفرمود تا مردم آماده شوند و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند و گروهی از توانگران به قصد ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس بیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان گریه کنان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند و بحکایت قرآن پیمبر گفت:

«لَا اُجِدُ مَا اَحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ ۙ ۹: ۹۲» و آنها «تَوَلَّوْا وَاَعْيُنُهُمْ تَفِيْضٌ مِّنَ الدَّمْعِ حَزَنًا اَلَّا يَجِدُوْا مَا يُنْفِقُوْنَ ۙ ۹:

۹۲»

یعنی: چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم. و آنها برفتند و دیدگانشان از اشک پر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن عمیر نضری، ابو لیلی عبد الرحمن بن کعب و عبدالله بن مغفل را دید که گریان بودند و گفت: «گریه شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتیم که مرکبی به ما دهد و نداشت و وسیله رفتن نداریم.»

یامین یک شتر با مقداری خرما به آنها داد که با پیمبر روان شدند.
گوید: «عذرجویان عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت.» چنانکه بمن گفته‌اند اینان از بنی غفار بودند و یکیشان خفاف بن ایماء بود.

آنگاه کار پیمبر سر گرفت و آماده حرکت شد و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالک سلمی و مراره بن ربیع از بنی عمر و بن عوف و هلال بن امیه بنی واقفی و ابو خیثمه از بنی سالم ابن عوف، که مسلمانان پاک اعتقاد بودند از همراهی باز ماندند و چون پیمبر بر ثنیة الوداع اردو زد عبدالله بن ابی پایین تر از آنجا اردو زد و چنانکه گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

و چون پیمبر حرکت کرد عبدالله بن ابی با جماعت منافقان و دودلان و از جمله عبدالله بن نبتل و رفاعة بن زید بن تابوت که از منافقان بزرگ بودند و بر ضد اسلام و مسلمانان حيله می‌کردند به جای ماندند.
حسن بصری گوید: خدای تعالی در باره آن گروه این آیه را نازل فرمود:

«لَقَدْ ابْتِغَوْا الْفِتْنَةَ مِنْ قَبْلُ وَ قَلَّبُوا لَكَ الْأُمُورَ حَتَّى جَاءَ الْحَقُّ وَ ظَهَرَ أَمْرُ اللَّهِ وَ هُمْ كَارِهُونَ ۙ ۹: ۴۸»

یعنی: از پیش نیز فتنه‌جو بودند و کارها را بر تو می‌آشفتنند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر علی بن ابی طالب را به سرپرستی خانواده خود در مدینه به جای گذاشت و گفت با آنها بماند و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین خویش کرد و منافقان شایعه انداختند که علی بن ابی طالب را به جا گذاشت از آن رو که همراهی وی را خوش نداشت.

و چون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگرفت و بیرون شد و در جرف به پیمبر رسید و گفت: «ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته‌اند که مرا به جای گذاشتی از این رو که همراهی مرا خوش نداشتی.»
گفت: «دروغ گفته‌اند، ترا برای کارهای اینجا واگذاشتم برگرد و مراقب خانه خویش و خانه من باش، مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هارون برای موسی بود، جز اینکه از پی من پیمبری نیست.»
علی سوی مدینه بازگشت و پیمبر راه سفر پیش گرفت.

و چنان شد که ابو خیثمه بنی سالمی به یک روز بسیار گرم به منزل خود رفت و دید که دو زن وی در باغ هر کدام سایبانی را آب زده‌اند و آب خنک و غذا فراهم کرده‌اند و چون بر در سایبانها ایستاد و زنان خویش را با غذا و آب آماده دید با خود گفت: «پیمبر در آفتاب و باد است و انصاف نیست که ابو خیثمه در سایه خنک و آب خنک و غذای مهیا با زن زیبا در باغ خود سر کند.» و به زنان گفت: «به سایبان شما در نیایم و به دنبال پیمبر روم، توشه‌ای برای من فراهم کنید.» و زنان چنان کردند، و او بر شتر خویش نشست و به دنبال پیمبر رفت و وقتی بدو رسید که در تبوک فرود آمده بود.

ابو خیثمه در راه به عمیر بن وهب جمحی برخورد که او نیز پیش پیمبر می‌رفت و رفیق راه شدند و چون به نزدیک تبوک رسیدند ابو خیثمه به عمیر گفت: «من گناهی دارم و چه بهتر که تو عقبتر از من

بیایی.» و عمیر چنان کرد و ابو خیثمه برفت تا به نزدیک پیمبر رسید که در تبوک فرود آمده بود و کسان گفتند: «ای پیمبر خدای سواری از راه می آید.»

پیمبر گفت: «چه خوب است ابو خیثمه باشد.»

گفتند: «بخدا ابو خیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید بیامد و پیمبر را درود گفت.

پیمبر گفت: «ابو خیثمه خطر بتو نزدیک بود.»

پس از آن ابو خیثمه قصه خویش را با پیمبر بگفت که با او سخن نیک گفت و دعای خیر کرد.

و چنان بود که وقتی پیمبر به حجر رسید آنجا فرود آمد و مردم از چاه آن آب گرفتند و چون شب

آمد پیمبر گفت: «از آب اینجا ننوشید و وضو نکنید و اگر خمیر کرده اید به شتران دهید و از آن نخورید و هیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه برون نشود.»

و کسان چنان کردند که پیمبر گفته بود، مگر دو تن از بنی ساعده که یکی به حاجت رفت و دیگری شتر گمشده خود را می جست. آنکه به حاجت رفته بود مخرجش بسته شد کرد، و آنکه به جستجوی شتر رفته بود باد او را ببرد و به کوهستان طی افکند. و چون قضیه را به پیمبر خبر دادند گفت: «مگر نگفتم تنها از اردوگاه برون نشوید.» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیله فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابو جعفر گوید: «قصه این دو مرد در روایت ابن اسحاق هست.»

و چون صبح شد مردم از بی آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که ببارید و مردم سیراب شدند و به اندازه حاجت خویش آب گرفتند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: از محمود بن لبید پرسیدم: «آیا مردم منافقان را می شناختند؟»

گفت: «آری، کس بود که می دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشاوندش منافق است و از همدیگر نهان میداشتند. کسانی از قوم من از یک منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود و همه جا همراه پیمبر می رفت و چون قصه بی آبی حجر و دعای پیمبر و باریدن ابر رخ داد بدو گفتیم: «دیگر چه می گویی؟»

گفت: «بری بود که اتفاقا از اینجا می گذشت.»

و چون پیمبر خدا از آنجا حرکت کرد در راه شتر وی گم شد و کسانی از یاران پیمبر به جستجوی شتر رفتند و یکی از یاران به نام عماره بن حزم که در عقبه و بدر حضور داشته بود پیش پیمبر بود، و زید بن نصیب قینقاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود و گفت: «محمد گوید که پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست؟»

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گوید پیمبر است و از آسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش کجاست. به خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی‌دانم، اینک شتر را به من نشان داد که در فلان دره است و مهار آن به درختی گیر کرده است، بروید آنرا بیارید.» و برفتند و شتر را بیاوردند.

و چون عماره بن حزم پیش یار خویش برگشت گفت: «چیز عجیبی است، همین دم پیمبر از یکی سخن آورد که چنین و چنان گفته بود او سخنان زید بن نصیب را بگفت و خدایش خبر داده بود.» و یکی از آنها که پیش یار عماره بود و پیش پیمبر نبوده بود گفت: «بخدا پیش از آنکه بیایی زید این سخنان گفت.» عماره گردن زید را بگرفت و بفشرد و بانگ زد که ای بندگان خدا بخدا بلیه‌ای همراه من بود و نمی‌دانستم، ای دشمن خدا برو و همراه من مباش.

گویند: زید از پس این حادثه توبه کرد، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد.

پس از آن پیمبر به راه می‌رفت و چون کسی به جای می‌ماند می‌گفتند: «ای پیمبر فلان نیامد.» می‌گفت: «کاری با او نداشته باشید اگر خیری در او باشد به شما ملحق می‌شود و اگر جز این باشد خدا شما را از وی آسوده کرد.»

و چنان شد که ابوذر به جا ماند که شترش از رفتار مانده بود و پیمبر همان سخنان گفت. و چون ابوذر کندی شتر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید و پیاده به دنبال پیمبر به راه افتاد و در یکی از منزلها بدو رسید و یکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت: «ای پیمبر خدا، یکی تنها به راه می‌آید.»

گفت: «چه خوش است ابوذر باشد»

و چون نیک نگریستند گفتند: «ای پیمبر خدا اینک ابوذر است.»

گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند، تنها راه می‌سپرد و تنها می‌میرد و تنها محشور می‌شود.»

محمد بن کعب قرظی گوید: وقتی عثمان ابوذر را به اقامت ریزه مجبور کرد و آنجا بمرد هیچکس جز زن و غلامش با وی نبود و به آنها گفت: «مرا غسل دهید و کفن کنید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویند: این ابوذر یار پیمبر خداست و ما را به دفن وی کمک کنید.»

و چون ابوذر بمرد زن و غلام چنان کردند که او گفته بود و جثه کفن شده او را بر کنار راه نهادند و عبدالله بن مسعود و جمعی از مردم عراق که به قصد عمره می‌رفتند ناگهان جنازه‌ای بر کنار راه دیدند که نزدیک بود شتر آنرا لگدمال کند، و غلام از کنار راه برخاست و گفت: «این ابوذر یار پیمبر خداست، کمک کنید تا وی را به خاک کنیم.»

گوید: و عبدالله بن مسعود از دیدن جنازه گریستن آغاز کرد و گفت: «حقا که پیمبر خدا راست گفت که تنها راه می‌سپری و تنها می‌میری و تنها محشور می‌شوی.» آنگاه قصه به جا ماندن ابوذر را در راه تبوک و آن سخنان که پیمبر خدای در باره وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان و از جمله ودیعۀ بن ثابت و مخشی بن حمیر در راه تبوک همراه پیمبر بودند و یکیشان با دیگری گفت: «پندارید که جنگ با بنی الاصر چون جنگهای دیگر است، بخدا گویی می بینم که فردا به ریسمانها بسته اید.» و این سخنان را برای ترسانیدن مؤمنان می گفت. مخشی بن حمیر گفت: «بخدا خوشتر دارم که هر یک از ما را صد تازیانه بزنند اما برای این سخن که می گویند قرآنی در باره ما نازل نشود.»

پیمبر به عمار بن یاسر گفت: «پیش این گروه برو که سخنان ناروا گفتند و بپرس چه گفته اند، اگر انکار کردند بگو چنین و چنان گفتید.» و سخنان آنها را بگفت.

عمار برفت و با آنها سخن کرد و به عذرخواهی پیش پیمبر آمدند، و ودیعۀ بن ثابت در آن حال که پیمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر او را گرفته بود و می گفت: «ای پیمبر خدا حرف می زدیم و تفریح می کردیم.» و خدای عز و جل این آیه را نازل کرد:

«وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّمَا كُنَّا نَخُوضُ وَ نَلْعَبُ، قُلْ أ بِاللَّهِ وَ آيَاتِهِ وَ رَسُولِهِ كُنْتُمْ تَسْتَهْزِؤْنَ ۙ ۹: ۶۵»

یعنی: «اگر از آنها بپرسی، گویند: حرف می زدیم و تفریح می کردیم، بگو: چطور خدا و آیه های او و پیغمبرش را مسخره می کردید؟»

مخشی بن حمیر گفت: «ای پیمبر خدا نام من و نام پدرم مرا از حق باز داشت.» و این سخن به تحقیر خویش می گفت که مخشی به معنی ترسان و حمیر به معنی خران است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تغییر یافت و عبد الرحمن شد و از خدا خواست که او را به شهادت برساند و جای او معلوم نباشد و در ایام ابوبکر در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او به دست نیامد.

وقتی پیمبر به تبوک رسید یحنه بن روبه فرمانروای ایله بیامد و با پیمبر صلح کرد و جزیه داد، مردم جرباء و اذرح نیز جزیه دادند و پیمبر برای هر کدام مکتوبی نوشت که اکنون به نزدشان هست.

پس از آن پیمبر خدای خالد بن ولید را سوی اکیدر بن عبد الملک شاه دومه فرستاد، وی از قوم کنده بود و مسیحی بود. پیمبر به خالد گفت: «وقتی او را می بینی که به شکار گاو مشغول است.»

خالد بن ولید برفت و شبانگاهی روشن و مهتابی به نزدیک قلعه وی رسید. اکیدر با زن خویش بر بام بود و گاوان شاخ خود را به در قصر می کشید، زن اکیدر گفت: «تا کنون چنین گاوانی دیده ای؟» گفت «نه بخدا»

زن گفت: «کی چنین گاوانی را رها می کند؟»

اکیدر فرود آمد و بگفت تا اسب وی را زین کنند و تنی چند از خاندانش و از جمله برادرش حسان با وی سوار شدند و به تعقیب گاوان پرداختند، و در آن حال به سواران پیمبر برخوردند که اکیدر اسیر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بود که خالد برگرفت و پیش از آنکه به مدینه بازگردد برای پیمبر خدا فرستاد.

انس بن مالک گوید: وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند، مسلمانان به آن دست می‌زدند و شگفتی می‌کردند.

پیمبر گفت: «از این شگفتی می‌کنید، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست مندیله سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن خالد اکیدر را پیش پیمبر آورد که از خون وی درگذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بپردازد و رها شد و به محل خویش بازگشت.

یزید بن رومان گوید: پیمبر ده و چند روز در تبوک بود و از آنجا پیش‌تر نرفت. آنگاه سوی مدینه بازگشت. در یکی از دره‌های راه بنام مشقق آبی از سنگ برون می‌شد که برای یک یا دو سه کس بس بود. پیمبر گفت: «هر که زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم.» گوید: و چنان شد که تنی چند از منافقان پیش از پیمبر آنجا رسیدند و همه آب را بنوشیدند و چون پیمبر آنجا رسید آبی ندید و گفت: «کی پیش از ما اینجا رسیده است؟»

گفتند: «فلان و فلان.»

گفت: «مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم.» آنگاه پیمبر خدا لعنت و نفرینشان کرد، سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری آب در آن جمع شد که به سنگ زد و دست بدان مالید و دعایی خواند و آب فراوان از سنگ روان شد و کسی که شنیده بود می‌گفت: «صدای آن چون صاعقه بود.» و کسان بیاشامیدند و به اندازه حاجت برگرفتند و پیمبر گفت: «هر کس از شما عمر دراز داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه دره‌های اطراف سرسبزتر است.»

پس از آن پیمبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یک ساعت راه بود، و چنان بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوک آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش وی آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای علیل و محتاج و شب بارانی و زمستان مسجدی ساخته‌ایم و دوست داریم که بیایی و آنجا نماز کنی.» پیمبر گفت: «من اکنون سر سفرم و فرصت نیست، این شاء الله اگر بازگشتیم بیاییم و آنجا نماز کنیم.» و چون پیمبر در ذی اوان فرود آمد از کار مسجد خبر یافت و مالک بن دخشم بنی سالمی و معن بن عدی عجلی را پیش خواند و گفت: «بروید این مسجد را که بنیانگزارانش ستمگراند ویران کنید و بسوزید» و آن دو کس شتابان برفتند تا به محله بنی سالم، قوم مالک بن دخشم، رسیدند و او به معن گفت: «باش تا آتشی از خانه بیارم.» و به خانه خود رفت و شاخه خرمایی برگرفت و آتش در آن زد و دوان برفتند تا به مسجد در آمدند که کسان در آن بودند و مسجد را بسوختند و به ویرانی دادند و کسانی که در مسجد بودند پراکنده شدند و این آیات قرآن در باره آنها نازل شد:

«وَ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَ كُفْرًا وَ تَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَ إِضْآدًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَ لِيُخْلِفُنَّ إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَى وَ اللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ. لَا تَقُمْ فِيهِ أَبَدًا، لِمَسْجِدٍ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ

يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ، فِيهِ رَجُلٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ. أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَى تَقْوَىٰ مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٍ خَيْرٍ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَىٰ شَفَا جُرُفٍ هَارٍ فَانْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ ۹: ۱۰۷-۱۰۹»

یعنی: و کسانی که مسجدی برای ضرر زدن و (تقویت) کفر و تفرقه مؤمنان به انتظار کسی که از پیش با خدا و پیغمبر ستیزه کرده ساخته‌اند و قسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم، خدا گواهی می‌دهد که آنها دروغگویانند. هیچوقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی. در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه‌خوئی کنند و خدا پاکیزه‌خویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاری خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب سیلگاهی نهاده که فرو ریختنی است که با وی در آتش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی‌کند.

بنیانگزاران مسجد دوازده کس بودند:

خدا بن خالد، از بنی عمرو بن عوف که مسجد نفاق را از خانه او برون انداخته بودند.

ثعلب بن حاطب از بنی عبید و ابو حبیب بن ازعر هردوان از بنی ضبیعه

عباد بن حنیف، برادر سهل بن حنیف از بنی عمرو بن عوف.

جاریه بن عامر با دو پسرش مجمع بن جاریه و زید بن جاریه

نبتل بن حارث و بحزج وابسته بنی ضبیعه

بجاد بن عثمان ضبیعی و ودیعه بن ثابت وابسته بنی امیه طایفه ابو لبابه

گوید: و چون پیمبر بمدینه آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند کعب، بن مالک و مراره بن ربیع

و هلال بن امیه نیز که شک و نفاق نداشتند مانده بودند و پیمبر گفت: «هیچکس با این سه تن سخن نکند.»

منافقان به جا مانده، پیش پیمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و قسم خوردند و عذر تراشیدند و

پیمبر از آنها چشم پوشید اما خدا عز و جل و پیمبر وی عذرشان را نپذیرفتند.

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس دریغ کردند تا خدا عز و جل این آیه را در باره

آنها نازل فرمود:

«لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبَ

فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَؤُفٌ رَحِيمٌ. وَ عَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خَلَفُوا حَتَّىٰ إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا

رَحَبَتْ وَ ضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَ ظَنُّوا أَنْ لَا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ

الرَّحِيمُ ۹: ۱۱۷-۱۱۸.»

یعنی: خدا پیغمبر و مهاجران و انصار را بخشید، همان کسان که در موقع سختی از پس آنکه نزدیک بود دل‌های گروهی از ایشان بگردد، ویرا پیروی کردند، باز آنها را ببخشید که خدا با آنها مهربان و رحیم است. و نیز آن سه تن را که جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همه فراخی بر آنها تنگ شد و از خویش به تنگ آمدند و بدانستند که از خدا جز به سوی او پناهی نیست ایشان را بخشید تا به خدا باز گردند که خدا بخشنده و رحیم است. و توبه آنها پذیرفته شد.

گوید: پیمبر در ماه رمضان از تبوک به مدینه آمد.

در همین ماه فرستادگان ثقیف پیش وی آمدند که خبرشان را از پیش یاد کرده‌ایم.

گوید: در ربیع الاول همین سال، یعنی سال نهم هجرت، پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را با گروهی به دیار طی فرستاد که به آنها حمله برد و اسیر گرفت و دو شمشیر را که در بتخانه آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شمر برای آنجا نذر کرده بود بیاورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود.

ابو جعفر گوید: خبرها که در باره عدی بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد و جز آن است که واقعی در باره حادثه خواهر وی آورده است.

عباد بن حبیب گوید: شنیدم که عدی بن حاتم می‌گفت: «سواران پیمبر بیامدند» یا گفت: «فرستادگان پیمبر بیامدند و عمه مرا با کسان دیگر گرفتند و پیش پیمبر بردند که پیش وی صف کشیدند.»

عمه‌ام گوید: به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدای، کس من دور است و فرزند، نیست و من پیری فرتوت و شکسته‌ام، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت: «کس تو کیست؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گفت: «همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید: پیمبر بر من منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود گفت: «مرکبی از او بخواه» عدی گوید: مرکب خواست، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت: «کاری کردی که پدرت نمی‌کرد، پیش پیمبر برو که فلانی رفت و خیر از او گرفت و فلانی رفت و خیر گرفت.»

گوید: من پیش پیمبر رفتم و یک زن و چند کودک نزدیک وی بود و بدانستم که شاهی کسری و قیصر نیست.

پیمبر با من گفت: «چرا از گفتن لا اله الا الله می‌گریزی، مگر خدایی جز خدای یگانه هست؟ چرا از گفتن الله اکبر می‌گریزی، مگر بزرگتر از خدا کسی هست؟» و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهره او دیدم.

شبیان بن سعد طایبی از گفتار عدی بن حاتم نقل می‌کند که هیچکس از مردان عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند، من سالار قوم بودم و دین مسیح داشتم و از قوم خویش یک چهارم می‌گرفتم و چون ظهور پیمبر را شنیدم او را ناخوش داشتم و به غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم: «چند شتر آرام و چاق و کامل نزدیک من نگهدار و هر وقت شنیدی که سپاه محمد به این دیار آمد به من خبر بده.» و او چنان کرد و شتران را بداشت.

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت: «هر کار که به وقت آمدن سپاه محمد خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و در باره آن پرسش کردم و گفتند: این سپاه محمد است.»

به غلام گفتم: «شتران مرا بیار» و چون بیاورد زن و فرزند را برداشتم و گفتم در شام به همکیشان مسیحی خویش می‌پیوندم و به راه حوشیه رفتم و دختر حاتم را به جای گذاشتم و چون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید و دختر حاتم را با کسان دیگر اسیر کرد و پیش پیمبر خدای برد که از گریز من به شام خبر یافته بود.

گوید: و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیک مسجد بود که اسیران را آنجا نگه می‌داشتند و پیمبر بر او گذشت و او زنی زبان آور بود و گفت: «ای پیمبر خدای پدرم مرده، و کس من غایب است بر من منت گزار که خدای بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت: «کس تو کیست؟»

گفت: «عدی بن حاتم.»

گفت: «همان گریزان از خدا و پیمبر او؟»

دختر حاتم گوید: پیمبر خدا برفت و مرا واگذاشت و روز دیگر بر من گذشت و من نومید شده بودم و مردی که دنبال وی بود به من اشاره کرد که برخیز و با او سخن کن.»

گوید: برخاستم و گفتم: «ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است بر من منت گزار خدای بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت: «چنین باشد، در رفتن شتاب مکن تا معتمدی از قوم خویش بیابی که ترا سوی دیارت برد و به من خبر بده.»

گوید: پرسیدم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست؟

گفتند: «علی بن ابی طالب است.»

گوید: همچنان نبودم تا کاروانی از طایفه بلی یا قضاعه بیامد و من که می‌خواستم سوی شام روم و به برادرم ملحق شوم به نزد پیمبر رفتم و گفتم: «ای پیمبر خدای گروهی از قوم من آمده‌اند که معتمدند و مرا می‌رسانند.»

گوید: پیمبر جامه به من داد و مرکب و خرجی داد و با کاروان روان شدم تا به شام رسیدم.

عدی گوید: من با کسان خود نشسته بودم که دیدم زنی سوی ما می‌آید و گفتم: «دختر حاتم است» و همو بود.

و چون خواهرم به نزدیک من ایستاد گفت: «ای ستمگر بری از خویشاوند، زن و فرزند خویش را بیاوردی و دختران پدرت را رها کردی!»

گفتم: «خواهر جان سخن نیک بگویی، حقا که عذری ندارم و چنان کردم که گویی.»
گوید: آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من اقامت گرفت و به او که زنی دوراندیش بود گفتم: «در باره این مرد رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که هر چه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیمبر باشد هر که زودتر بدو گرود بهتر است و اگر پادشاهست با عزت و برکت وی زبون نشوی.»

گفتم: «بخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به مدینه رسیدم و پیش پیمبر رفتم که در مسجد بود و سلام گفتم.

پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گوید: پیمبر برخاست و مرا سوی خانه خویش برد و در اثنای رفتن زنی شکسته و فرتوت او را نگهداشت و مدتی بایستاد که آن زن حاجت خویش با وی می‌گفت، در دل گفتم بخدا این پادشاه نیست، پس از آن مرا ببرد تا به خانه رسیدیم و متکایی چرمین پر از برگ خرما به سوی من انداخت و گفت: «بر این بنشین.»

گفتم: «نه، تو بنشین.»

گفت: «نه، تو بنشین.»

گوید: و من نشستم و پیمبر بر زمین نشست و با خویش گفتم: «بخدا کار پادشاه چنین نیست.»

آنگاه گفت: «ای عدی مگر تو از فرقه رکوسی نیستی؟»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «مگر از قوم خود چهار یک نمی‌گرفتی؟»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست.»

گفتم: «آری بخدا چنین است» و بدانستم که او پیمبر مرسل است و از چیزهای ندانسته خبر دارد.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عدی شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی مسلمانان فقیرند، بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد. شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندک است بخدا چنان شود که زنی بر شتر خود از قادسیه درآید و

به زیارت کعبه رود و جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد. شاید مانع مسلمانی تو اینست که می بینی قدرت و ملک به دست دیگران است، بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید سرزمین بابل را گشوده اند.»

گوید: و من مسلمان شدم، اینک دو قضیه انجام شده و یکی به جای مانده است، بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده ام که گشوده شد و دیدم که زنی بر شتر خویش از قادسیه برون می شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می کند، بخدا سومی نیز می شود و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

واقعی گوید: و هم در این سال فرستادگان قبیله تمیم پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند. عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: عطارد بن حاجب بن زراره تمیمی با جمعی از سران بنی تمیم و از جمله اقرع بن حابس و زبرقان بن بدر تمیمی سعدی و عمرو بن اهتم و حتات بن فلان و نعیم بن زید و قیس بن عاصم سعدی و گروهی فراوان از تمیمیان پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند عیینه بن حصن فزاری نیز با آنها بود.

و چنان بود که اقرع بن حابس و عیینه بن حصن در فتح مکه و حصار طایف همراه پیمبر بودند و چون فرستادگان تمیم بیامدند همراه آنها آمده بودند و چون تمیمیان به مسجد در آمدند از پشت اطاقها به نام پیمبر خدا بانگ زدند که ای محمد بیرون بیا. و بانگشان مایه آزار پیمبر خدا شد و پیش آنها آمد و گفتند: «ای محمد آمده ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر و خطیب ما اجازه سخن بده.»

پیمبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطارد بن حاجب برخاست و گفت: «ستایش خدا را که بر ما منت دارد و ما را شاهان کرده و مال بسیار بخشیده که با آن کار نیک کنیم و ما را از همه مردم مشرق عزیزتر و فزونتر و پر سلاح تر کرده، هیچکس مانند ما نیست که ما سران و بزرگانیم و هر که با ما سر مفاخره دارد باید نظیر آنچه ما بر شمردیم بر شمارد و اگر بخواهیم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیار گفتن در باره عطایای خدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده ایم این را می گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیزی برتر بنمایید.»

این سخنان بگفت و بنشست.

پیمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم به ثابت بن قیس بن شماس خزرجی گفت: «برخیز و خطبه

این مرد را پاسخ گوی.»

ثابت برخاست و گفت: «ستایش خدایی را که آسمانها و زمین مخلوق اوست که فرمان خویش را در باره آن انجام داده و علم او به همه چیز رسا است و هر چه هست از کرم اوست و نشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کرد و از بهترین مخلوق خویش پیمبری برگزید که به نسب از همه معتبرتر و به سخن از همه راستگوتر و به فضیلت از همه برتر بود و کتاب خویش را سوی او فرستاد و او را امین همه مخلوق خویش کرد که او را از همه جهانیان اختیار کرده بود و پیمبر برگزیده وی مردم را به ایمان خواند و مهاجران قوم و

خویشاوندان پیمبر که به نسب از همه کسان برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل از همه بهترند بدو ایمان آوردند. پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا و یاران پیمبر اویسیم و با کسان جنگ می‌کنیم تا به خدای تبارک و تعالی ایمان بیارند و هر که به خدا و پیمبر منتخب وی ایمان آرد مال و خونش محفوظ ماند و هر که کافری کند و انکار ورزد پیوسته در راه خدا با وی جنگ کنیم و کشتن وی برای ما آسان باشد، این سخن می‌گویم و برای زنان و مردان مؤمن آمرزش می‌خواهم و درود بر شما باد.»

آنگاه تمیمیان گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازه سخن بده»

پیمبر گفت: «چنین باشد.»

زبرقان بن بدر برخاست و شعری خواند که مضمون آن ذکر مفاخر تمیم بود. حسان بن ثابت آنجا نبود و پیمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زبرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیمبر به حسان گفت: «برخیز و جواب این مرد را بگوی.»

حسان به پا خاست و شعری مفصل در ستایش پیمبر و فضیلت مسلمانان بخواند و چون سخن به سر برد اقرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت یافته است که خطیب وی از خطیب ما سخنورتر و شاعرش از شاعر ما سخن‌پردازتر است و صوتشان از صوت ما بلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند و پیمبر به آنها جایزه‌های نکو داد. و چنان بود که قوم، عمرو بن اهتم را پیش بارهای خود به جا گذاشته بودند و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهتم دشمنی داشت گفت: «ای پیمبر خدا یکی از ما پیش بارهایمان هست که جوانی نوسال است.» و او را تحقیر کرد اما پیمبر برای او نیز مانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد. و چون سخن قیس به عمرو بن اهتم رسید شعری در هجای او بگفت.

ابن اسحاق گوید: و این آیه در باره فرستادگان تمیم نازل شد:

«إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنْ وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ ۚ ۴۹: ۴»

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا ندا می‌کنند بیشترشان فهم نمی‌کنند.

واقدی گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابی بن سلول سر منافقان بمرد که در چند روز آخر شوال بیمار بود و بیماری وی بیست روز طول کشید و در ماه ذی قعدة جان داد.

گوید: و هم در این سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیر حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان، امیر ذی رعین پیش پیمبر آمدند و نامه آنها را همراه داشت که به اسلام مقرر شده بودند. محمد بن اسحاق گوید: فرستاده پادشاهان حمیر پس از بازگشت پیمبر از تبوک پیش وی آمد و نامه حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان شاه ذی رعین و همدان و مغافر را همراه داشت که اسلام

آورده بودند و زرعه ذو یزن، مالک بن مره رهاوی را به این رسالت فرستاده بود و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به جواب آنها نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر و فرستاده خدا به حارث» ابن عبد کلال و

نعیم بن عبد کلال و نعمان امیر ذی رعین و همدان و مغافرا!

اما بعد، به هنگام بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما در مدینه ما را بدید و نامه شما را رسانید و خبر شما را بگفت و اعلام کرد که اسلام آورده‌اید و مشرکان را کشته‌اید، و خدا شما را هدایت کرده بشرط آنکه پارسایی کنید و مطیع خدا و پیمبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و خمس خدا و سهم پیمبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان را بدهید. از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده یک و از آنچه با چاه آبیاری شود نیم ده یک، از چهل شتر یک بچه شتر شیری ماده و از سی شتر یک بچه شتر شیری نر و از هر پنج شتر یک بز و از هر ده شتر دو بز و از چهل گاو یک گاو و از سی گاو گوساله‌ای نر یا ماده و از چهل گوسفند یک بز.

این زکاتیست که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

و هر که بیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جزو مؤمنان است و از حقوق آنها بهره‌ور است و تکالیفشان را بعهدہ دارد و در حمایت خدا و پیمبر اوست و هر کس از یهود و نصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره‌ور است و تکالیفشان را به عهده دارد و هر که بر دین یهود و نصاری بماند وی را از دینش نگردانند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ یک دینار کامل یا معادل آنست و هر که بدهد در پناه خدا و پیمبر است و هر که ندهد دشمن خدا و پیمبر است.

اما بعد، پیمبر خدا، محمد، به زرعه ذو یزن پیام می‌دهد که وقتی فرستادگان من، معاذ بن جبل و عبدالله بن زید و مالک بن عباد و عقبه بن نمر و مالک بن مره و یارانسان، پیش شما آمدند با آنها نیکی کنید و صدقه و جزیه ولایت خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالار فرستادگان من معاذ بن جبل است و باید راضی باز گردند.

اما بعد، محمد شهادت می‌دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست و او بنده و فرستاده خداست، مالک بن مره رهاوی به من گفت که تو پیش از همه حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای، ترا به نیکی مژده باد. با حمیریان نیکی کن و خیانت مکنید و زبون مشوید که پیمبر خدا دوست توانگر و مستمند شماست. زکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست، این زکات برای مؤمنان فقیر و به راه ماندگان است، مالک خبر آورد و

حفظ الغیب کرد، با او نیکی کنید و من از صلحا و عالمان خاندانم و اهل دینم کس سوی شما فرستادم، با آنها نیکی کنید که مورد نظرند و السلام علیکم و رحمۃ الله و برکاته.»

واقدی گوید: در همین سال فرستادگان طایفه بهرا که سیزده کس بودند پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمدند و پیش مقداد بن عمرو منزل گرفتند.

گوید: در همین سال فرستادگان بنی بکا پیش پیمبر خدا آمدند.

گوید: در همین سال پیمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان خبر داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود.

گوید: در همین سال ابوبکر با کسان حج کرد و با سیصد کس از مدینه درآمد و پیمبر بیست قربانی با او فرستاد. ابوبکر نیز پنج قربانی همراه داشت. عبد الرحمن بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد.

و چنان شد که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را به دنبال ابوبکر فرستاد که در عرج بدو رسید و به روز عید قربان آیات سوره براءت را به نزدیک عقبه برای کسان خواند.

سدی گوید: وقتی آیات سوره براءت تا آیه چهلم نازل شد پیمبر آنرا با ابوبکر فرستاد و او را سالار حج کرد و او برفت و چون به درخت ذی الحلیفه رسید به گفته پیمبر علی از دنبال بیامد و آیات را از ابوبکر گرفت و ابوبکر پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم بازگشت و گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد آیا چیزی در باره من نازل شده؟»

پیمبر گفت: «نه، ولی هیچکس جز من یا کسی از من عهده‌دار بلاغ نشود مگر خشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و بر لب حوض رفیق من باشی؟»

ابوبکر گفت: «چرا، ای پیمبر خدای.» و برفت و کار حج با وی بود و علی عهده دار اعلام براءت بود و به روز قربان برخاست و اعلام کرد که پس از این سال مشرکی به مسجد الحرام نزدیک نشود و برهنه‌ای بر خانه طواف نبرد و هر که با پیمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت بجاست و اینک روزهای خوردن و نوشیدن است و خدا هر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو و پسر عمویت بیزاریم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست.» و چون برفتند همدیگر را ملامت کردند و گفتند: «اکنون که قرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» و همه مسلمان شدند.

محمد بن کعب قرظی گوید: پیمبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا چهل آیه سوره براءت را با علی بن ابی طالب فرستاد که برای کسان خواند و چهار ماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند، و پس از این سال مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای بر کعبه طواف نبرد آیات را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیز خواند.

ابو جعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم عمال خود را برای گرفتن زکات فرستاد.

گوید: در همین سال این آیه نازل شد:

«خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ ۙ ۹: ۱۰۳»

یعنی: از اموالشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی.

و سبب آن، چنانکه ابو امامه باهلی گوید، قصه ثعلبه بن حاطب بود.

واقعی گوید: در ماه شعبان همین سال ام کلثوم دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درگذشت و اسماء دختر عمیس و صفیه دختر عبد المطلب او را غسل دادند و به قولی غسل دختر پیمبر به وسیله تنی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی به نام ام عطیه از آن جمله بود و ابو طلحه در گور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفه سعد هذیم پیش پیمبر خدای آمدند.

عبدالله بن عباس گوید: بنی سعد بن بکر، ضمام بن ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و او شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و زانوی آنرا بست و به مسجد در آمد که پیمبر با یاران خود آنجا نشسته بود. ضمام مردی چابک و پرموی بود و دو رشته موی وی از دو طرف سر آویخته بود و بیامد و پیش روی پیمبر خدا ایستاد و گفت: «کدامتان پسر عبد المطلب است؟»

پیمبر گفت: «من پسر عبد المطلبم.»

ضمام گفت: «محمد؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ای پسر عبد المطلب، من پرسشها دارم که در کار آن خشونت می‌کنم، از من مرنج.»

پیمبر گفت: «نمی‌رنجم هر چه می‌خواهی پرس.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می‌دهم، خدا ترا به پیمبری فرستاده؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا به خدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می‌دهم خدا به تو فرمان داده به ما بگویی که تنها او را بپرستیم و کسی را شریک او نکنیم و مثالهایی را که پدران ما به جز او می‌پرستیده‌اند انکار کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می‌دهم آیا خدا به تو فرمان داده که به

ما بگویی پنج نماز کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گوید: یکایک واجبات مسلمانی را چون زکات و روزه و حج و دیگر مقررات اسلام یاد کرد و در هر مورد او را قسم داد. و چون سخن به سر برد گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستاده اوست و این واجبات را انجام می‌دهم و از آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب می‌کنم و چیزی کم و زیاد نمی‌کنم.»

و چون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت و پیمبر گفت: «اگر راست بگوید بهشت می‌رود.» گوید: زانوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسید که به دور او فراهم آمدند و نخستین سخنی که گفت این بود: «لات و عزی بد است»

قوم وی گفتند: «ای ضمام خاموش باش، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.» گفت: «بخدا، لات و عزی سود نمی‌دهد و زیان نمی‌رساند، خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده و به وسیله آن شما را از بت‌پرستی نجات داده و من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و اکنون از پیش وی آمده‌ام و او امر و نواهی وی را آورده‌ام.» گوید همان روز همه مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن ثعلبه نبود.

آنگاه سال دهم هجرت در آمد.

ابو جعفر گوید: در ماه ربیع الاخر و به قولی ماه ربیع الاول و به قولی جمادی الاول این سال پیمبر خدای خالد بن ولید را با چهارصد کس سوی طایفه بنی الحارث ابن کعب فرستاد. عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در ماه ربیع الاخر یا جمادی الاول سال دهم هجرت خالد بن ولید را سوی طایفه بنی الحارث بن کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغازده سه روز آنها را به اسلام بخواند و اگر پذیرفتند از آنها بپذیرد و آنجا اقامت گیرد و کتاب خدا و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کند. خالد برفت تا به آن قوم رسید و کسان به هر سو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند و بگویند ای مردم اسلام بیارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند و خالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهد. آنگاه خالد به پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، سوی محمد پیمبر و فرستاده خدا صلی الله علیه و سلم،

از خالد بن ولید.

ای پیمبر خدا درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد و من ستایش خدای یگانه

می‌کنم.

اما بعد، ای پیمبر خدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی الحارث بن کعب فرستادی و فرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ نکنم و به اسلام دعوتشان کنم و اگر مسلمان شدند بپذیرم و آداب مسلمانی و کتاب خدا و سنت پیمبر را تعلیمشان دهم، و اگر اسلام نیاوردند با آنها جنگ کنم، و من سوی آنها شدم و چنانکه پیمبر خدا فرمان داده بود سه روز به اسلامشان خواندم و سواران به هر سو فرستادم که ای بنی الحارث اسلام بیارید تا به سلامت مانید، و قوم اسلام آوردند و جنگ نکردند و اینک میان آنها هستم و اوامر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نویسد»

و پیمبر خدا به خالد بن ولید چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا به خالد بن ولید درود بر تو و من ستایش خدای یگانه می‌کنم.

اما بعد، فرستاده تو نامه‌ات را آورد و معلوم شد که بنی الحارث بی جنگ اسلام آورده‌اند و دعوت ترا پذیرفته‌اند و مسلمان شده‌اند و به خدای یگانه گرویده‌اند که محمد بنده و فرستاده اوست و خدایشان هدایت کرده است. بشارتشان ده و بیمشان ده و بیا و فرستادگان قوم با تو بیایند و درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد»

آنگاه خالد بن ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی الحارث بن کعب و از جمله قیس بن حصین و یزید بن عبد المدان و یزید بن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی و شداد بن عبدالله قنانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند، و چون پیش پیمبر آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهم که تو فرستاده خدایی و خدایی جز خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و من فرستاده خدایم.» آنگاه پیمبر گفت: «شما باید که به مانع اعتنا نکنید؟» و هیچکس از آنها جواب نداد و پیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب نداد، و بار سوم همین سخن گفت و هیچکس از آنها جواب نگفت، و چون بار چهارم این سخن گفت یزید بن عبد المدان گفت: «بله ماییم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار گفت.»

پیمبر گفت: «اگر خالد ننوشته بود که اسلام آورده‌اید و به جنگ ما نیامده‌اید، سرهایتان را زیر پایتان می‌انداختم.»

یزید بن عبد المدان گفت: «بخدا ای پیمبر خدا نه ستایش تو می‌کنیم و نه ستایش خالد می‌کنیم.»

پیمبر گفت: «پس ستایش که می‌کنید؟»

گفت: «ستایش خدا می‌کنیم که ما را به وسیله تو هدایت کرد.»

پیمبر گفت: «سخن درست آورید»

آنگاه پیمبر پرسید: «در جاهلیت به چه وسیله بر دشمنان خود غالب می‌شدید؟»

گفتند: «ما بر کسی غالب نمی‌شدیم.»

پیمبر گفت: «چرا، بر کسانی که به جنگ شما می‌آمدند غالب می‌شدید.»

گفتند: «ای پیمبر خدا سبب غلبه ما چنان بود که همدل بودیم و پراکنده نبودیم و هرگز ستم آغاز

نمی‌کردیم.»

پیمبر گفت: «سخن راست گفتید.»

آنگاه پیمبر سالاری بنی الحارث بن کعب را به قیس بن حصین داد و در اواخر شوال یا اوایل ذی حجه

فرستادگان سوی قوم خویش بازگشتند و چهار ماه بیشتر نگذشت که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم درگذشت.

عبدالله بن ابی بکر گوید: وقتی فرستادگان بنی الحارث بن کعب برفتند پیمبر خدای عمرو بن حزم

انصاری را سوی آنها فرستاد که فقه دین و سنت پیمبر و آداب مسلمانی را به آنها تعلیم دهد و زکات بگیرد و نامه دستور العمل او را چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم، این بیان خدا و پیمبر اوست، ای کسانی که ایمان آورده‌اید

به پیمانها وفا کنید، از محمد پیمبر به عمرو بن حزم، هنگامی که او را به یمن می‌فرستد.

فرمان می‌دهد که در هر کار از خدا بترسد که خدا پشیمان مردم خدا ترس و نکوکار است

و فرمان می‌دهد که حق را مطابق دستور خدا بگیرد و مردم را بشارت نیک دهد و به نیکی

وا دارد و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی باز دارد و هیچ ناپاک به قرآن دست

نزند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگوید و در کار حق با مردم مدارا کند و در کار ظلم با

آنها خشونت کند که خدا عز و جل از ظلم بیزار است و از آن منع کرده و گفته لعنت خدا

بر گروه ستمگران باد.

و باید که مردم را مژده بهشت دهد تا عمل بهشتیان کنند و از جهنم بترساند تا عمل

جهنمیان نکنند و مردماری کند تا در کار دین بینا و دانا شوند و آداب و سنت و واجبات

حج به کسان آموزد و اوامر خدا را در باره حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید و نگذارد

کسی در یک جامه کوچک نماز کند، مگر جامه‌ای فراخ باشد که گوشه‌های آنرا بر دوش

خویش افکند، و نگذارد که کس در یک جامه باشد که عورت او نمایان باشد و نگذارد کسی

موی دراز خویش را بیافد و از پشت سر بیاویزد، و هنگامی که مردم در هیجان باشند

نگذارد که از قبایل و عشایر سخن آرند و کسان را بدان خوانند، باید همه سخن از دعوت

خدای یگانه باشد و هر که به خدا نخواند و به قبایل و عشایر بخواند او را به شمشیر بزیند تا

همه دعوت به خدای یگانه بی شریک باشد، و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و دستها را تا مرفق و پاها را تا پاشنه بشویند و سر را مسح کنند چنانکه خدای عز و جل فرمان داده است.

و باید وقت نماز نگهدارد، و رکوع و خشوع کامل کند و صبحدم و نیمروز به وقت زوال خورشید و پسینگاه که خورشید رو به غروب دارد و مغرب که شب می‌رسد از آن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و «عشا، در اول شب، نماز کند و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه رود و هنگام رفتن غسل کند.

و باید که خمس خدا را از غنایم بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را دریافت دارد از حاصل آبی ده یک و از حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده یک و از هر ده شتر دو بز و از هر بیست شتر چهار بز و از هر چهل گاو یک گاو و از هر سی گاو یک گوساله نر یا ماده و از هر چهل گوسفند یک بز

خدای در کار زکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. و هر که نیکی افزایش برای او نیک باشد و هر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد و هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند او را از دینش نگردانند و بر هر بالغ زن یا مرد یابنده یک دینار کامل یا معادل آن جامه، مقرر است، و هر که بپردازد در پناه خدا و پناه پیمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن خدا و پیمبر خدا و همه مؤمنان است.

واقدی گوید: هنگامی که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم درگذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلامان که هفت کس بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیمبر خدای آمدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیله غسان بیامدند.

و هم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفه غامد بیامدند.

و هم در این سال فرستادگان قبیله ازد که ده و چند کس بودند به سالاری سرد بن عبدالله ازدی با گروهی از ازدیان پیش پیمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیمبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و گفت به کمک مسلمانان خاندان خود با مشرکان قبایل یمن جهاد کند و سرد بن عبدالله به فرمان پیمبر با سپاهی برفت و نزدیک جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیله خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیک به یک ماه جرش را محاصره کرد و دشمن، حصارى بود و بدان دست نیافت و به ناچار بازگشت و چون به نزدیک کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که وی به هزیمت رفته است و به تعقیب وی برون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بکشت. و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیمبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سر شبی که پیش پیمبر بودند گفت: «شکر در کدام دیار خداست.» دو تن جرشى برخاستند و گفتند: «ای پیمبر خدا به دیار ما کوهی هست که کشر نام دارد و مردم جرش آنرا چنین می خوانند»

پیمبر گفت: «کشر نیست، شکر است.»

گفتند: «ای پیمبر خدا چه شده است؟»

گفت: «اکنون قربانی های خدا را آنجا می کشند.»

گوید: و آن دو کس پیش ابوبکر یا عثمان نشستند که به آنها گفت: «پیمبر از بلیه قومتان سخن کرد، برخیزید و از او بخواهید تا دعا کند و خدا بلیه از قوم شما بردارد» و آنها برخاستند و از پیمبر چنان خواستند و او گفت: «خدایا بلیه از آنها بردار.»

سپس آن دو مرد جرشى از پیش پیمبر سوى قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که سرد بن عبدالله آنها را کشتار می کرد همان روز و همان ساعت بود که پیمبر خدا آن سخنان را گفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیمبر آمدند و به اسلام گرویدند پیمبر به دور دهکده شان قرقى معین کرد و برای چرای اسب و مرکب و زراعت نشانه ها نهاد و تجاوز از آن حدود ممنوع شد.

گوید: «در همین سال، در ماه رمضان، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب را با گروهی به غزای یمن فرستاد.»

براء بن عازب گوید: پیمبر خالد بن ولید را سوى مردم یمن فرستاد که به اسلام دعوتشان کند و من جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت: «خالد بن ولید و همراهان او را پس بفرستد و اگر کسی از همراهان خالد بخواهد با وی بماند.» براء گوید: من از آنها بودم که با علی ماندند و چون به اوایل یمن رسیدیم، قوم خبر یافتند و فراهم شدند و علی با ما نماز صبحگاه کرد و چون نماز به سر رفت ما را به یک صف کرد و پیش روی ما بایستاد و حمد و ثنای خدا گفت آنگاه نامه پیمبر خدا را برای کسان خواند و همه مردم قبیله همدان به یک روز مسلمان شدند و علی مآوقع را برای پیمبر نوشت که چون نامه علی را بخواند به سجده افتاد آنگاه بنشست و گفت: «درود بر قبیله همدان، درود بر قبیله همدان.»

پس از آن مردم یمن به اسلام روی آوردند.

ابو جعفر گوید: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: عمرو بن معدیکرب با جمعی از مردم بنی زبید پیش پیمبر خدا آمد و به مسلمانی گروید.

و چنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبر یافتند عمرو بن معدیکرب به قیس بن مکشوح مرادی گفت: «ای قیس تو سالار قوم خویش هستی، می‌گویند یکی از قریش به نام محمد در حجاز خروج کرده و می‌گوید پیمبر خداست، بیا برویم و کار او را بدانیم، اگر چنان که می‌گوید پیمبر خداست، چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی‌ماند و پیرو او می‌شویم و اگر جز این باشد از کار او بی‌خبر نماییم.» و قیس بن مکشوح گفته او را نپذیرفت و رأی او را سفیهانه شمرد.

اما عمرو بن معدیکرب بر نشست و پیش پیمبر خدا آمد و تصدیق او کرد و ایمان آورد و چون قیس خبر یافت عمرو را تهدید کرد و کینه او را به دل گرفت و گفت: «با من مخالفت کرد و رای مرا کار نبست.» گوید: عمرو بن معدیکرب در بنی زبید بود و سالار قوم فروه بن مسیک مرادی بود و چون پیمبر از جهان درگذشت، وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمرو بن معدیکرب با زبیدیان پیش پیمبر آید، فروه بن مسیک مرادی از شاهان کنده بریده بود و در مدینه پیش پیمبر خدای آمده بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: فروه بن مسیک مرادی از پادشاهان کنده بفرید و به دشمنی آنها برخاست و پیش پیمبر آمد و چنان بود که پیش از اسلام میان قبیله مراد و همدان جنگی رخ داده بود و در جنگی که آنها رزم نامیدند، همدانیان بر قبیله مراد غالب شده بودند و بسیار کس از آنها کشته بودند و آنکه همدانیان را به جنگ مرادیان کشانیده بود اجدع بن مالک بود که مایه رسوایی قوم شد و فروه بن مسیک در این باب شعری گفت و عذر شکست قبیله خویش را ضمن آن آورد و از جمله گفت:

«اگر شاهان جاوید می‌ماندند ما نیز می‌ماندیم.»

«و اگر بزرگان همیشه بقا داشتند ما نیز داشتیم.»

و چون فروه رو سوی پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوک کنده»

«چون پایی که بیماری عرق النسا دارد»

«از کار بماندند»

«مرکب سوی محمد راندم»

«که از او امیدها دارم»

و چون به حضور پیمبر رسید بدو گفت: «ای فروه، از حادثه‌ای که بروز رزم به قوم تو رسید غمین

هستی؟»

گفت: «ای پیمبر خدا، هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین شود.»

پیمبر گفت: «ولی این حادثه در اسلام برای قوم تو مایه فزونی خیر می‌شود» آنگاه پیمبر خدا وی را عامل قبیله مراد و زبید و مذحج کرد و خالد بن سعید ابن عاص را با وی فرستاد که کار زکات گرفتن با وی بود و آنجا بود تا پیمبر خدا درگذشت.

در همین سال دهم هجرت جارود بن عمرو با فرستادگان طایفه عبد القیس پیش پیمبر آمد، جارود نصرانی بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی جارود به حضور پیمبر رسید با او سخن کرد و اسلام بر او عرضه داشت و او را به مسلمانی ترغیب کرد.

جارود گفت: «ای محمد من تا کنون بر دین خویش بوده‌ام و دین خودم را ترک می‌کنم و به دین تو می‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»

پیمبر گفت: «آری ضمانت می‌کنم که خدا عز و جل ترا به دین بهتری هدایت کرده است.»
گوید: جارود مسلمان شد و یارانش نیز به اسلام گرویدند و از پیمبر مرکب خواستند که گفت:
«مرکوبی ندارم که به شما دهم.»

گفتند: «در راه مرکبهای گمشده هست توانیم که بر آن نشینیم و سوی دیار خویش شویم؟»
پیمبر گفت: «مبادا به آن دست بزنی که آتش است.»

گوید: جارود از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفت و مسلمانی پاک اعتقاد شد و در کار دین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتند و به دین قدیم بازگشتند و منذر بن نعمان بن منذر موسوم به غرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق بر زبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست» و از دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از فتح مکه علاء بن حضرمی را به رسالت سوی منذر بن ساوی عبدی فرستاد که اسلام آورد و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پس از وفات پیمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند درگذشت و علاء به نزد وی از جانب پیمبر امارت بحرین داشت.

و هم در این سال دهم، فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیمبر خدای آمدند.

ابن اسحاق گوید: فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیمبر آمدند، مسیلمه کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود و در خانه دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسیلمه را پیش پیمبر آوردند و او را در جامه‌ها پوشانیده بودند. پیمبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و یک شاخه نارس نخل پیش وی بود که چند برگ داشت و چون پیش پیمبر آمد با او سخن کرد و پیمبر گفت: «بخدا اگر این شاخ را که به دست دارم بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از پیران بنی حنیفه که از اهل یمامه بود گوید: قصه مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی حنیفه پیش پیمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خود گذاشتند و چون مسلمان شدند از او سخن کردند و گفتند: «ای پیمبر خدای یکی از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده‌ایم که مراقب آن باشد.»

پیمبر بفرمود تا هر چه به آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند و گفت: «او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می‌کرد.

گوید: آنگاه از پیش پیمبر برفتند و عطیه وی را به مسیلمه دادند، و دشمن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت و دعوی پیمبری کرد و با قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت: «من در کار پیمبری با محمد شریکم» و به فرستادگان گفت: «مگر وقتی نام مرا پیش محمد یاد کردید نگفت که وی بدتر از شما نیست این سخن از آن رو گفت که می‌دانست من شریک پیمبری او هستم.»

مسیلمه کلمات مسجع می‌گفت و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت که لقد انعم الله علی الحبلی، اخرج منها نسمة تسعی، من بین صفاق وحشی»

یعنی: خداوند به زن باردار نعمت داد و موجودی زنده و روان از او در آورد، از میان برده و احشاء. و هم او نماز را از پیروان خود برداشت و شراب و زنا را بر آنها حلال کرد و احکامی نظیر این آورد و به نبوت پیمبر خدای شهادت داد و بدین سبب مردم بنی حنیفه پیرو او شدند. و خدا داند که حقیقت حال چگونه بود.

ابو جعفر گوید: و هم در این سال فرستادگان قبيله كنده پیش پیمبر خدا آمدند و سالارشان اشعث بن قیس کندی بود.

از ابن شهاب زهري روایت کرده‌اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم كنده بیامد و وارد مسجد شد که موها آویخته بودند و جبه‌های سیاه و سپید به تن داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود و چون به نزد پیمبر در آمدند گفت: «مگر مسلمان نشده‌اید؟»

گفتند: «چرا، مسلمان شده‌ایم.»

گفت: «پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» و کنديان حریر از پوشش خویش بکنند و بیفکنند.

آنگاه اشعث گفت: «ای پیمبر خدای ما فرزندان آکل المراریم و تو فرزند آکل المراری.»

و پیمبر بخندید و گفت: «عباس بن عبد المطلب و ربیعۀ بن حارث را بدین نسب منتسب دارید.» گوید: و چنان بود که ربیعۀ و عباس تجارت پیشه بودند و چون در سرزمین عرب سفر می‌کردند به پاسخ کسان می‌گفتند ما ابنای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می‌کردند که (این عنوان یکی از پادشاهان كنده بود که او را آکل المرار (علفخوار) می‌گفتند. و گویی کنایه از قوت و غریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی‌عزیم، مادر خود را بدنام نمی‌کنیم و پدر خویش را انکار نمی‌کنیم.» اشعث بن قیس گفت: «ای مردم‌کنده این سخن را دانستید، بخدا هر که پس از این نسب «آکل المرار» گیرد وی را هشتاد تازیانه حد می‌زنم.»

واقدی گوید: و هم در این سال فرستادگان قبیله محارب پیش پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌و سلم آمدند.

و هم در این سال فرستادگان رهاویان پیش پیمبر آمدند.

و هم در این سال عاقب و سید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامه صلح نوشت.

و هم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند.

گوید: و هم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایی پیش پیمبر آمد.

و هم در این سال ابو‌عمر راهب به در هرقل بمرد و کنانه بن عبد یالیل و علقمه بن علاثه درباره میراث وی اختلاف کردند که به نفع کنانه نظر داد و گفت آنها شهرنشین هستند و تو صحرانشین.

گوید: و هم در این سال فرستادگان طایفه خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزید بن ابی‌حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر رفاعه بن زید جذامی ضبیبی بیامد و غلامی به پیمبر خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاک اعتقاد شد و پیمبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، این نامه محمد پیمبر خداست برای رفاعه بن زید که من او را سوی همه قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام که آنها را به خدا و پیمبر خدا دعوت کند و هر که بپذیرد از گروه خداست و هر که انکار کند، دو ماه امان دارد.»

و چون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت او را پذیرفتند و اسلام آوردند و راه حره رجلا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

ابن اسحاق گوید: وقتی رفاعه بن زید از پیش پیمبر خدا بیامد و نامه وی را پیش قوم آورد دعوت او را پذیرفتند و چیزی نگذشت که دحیه بن خلیفه کلبی از پیش قیصر فرمانروای روم باز می‌گشت که پیمبر او را فرستاده بود و کالای بازرگانی همراه داشت و چون به دره شنار رسید هنید بن عوص و پسرش که هر دو از تیره ضلیع جذام بودند بدو حمله بردند و هر چه داشت بگرفتند و چون مردم بنی‌ضیب، کسان رفاعه، که مسلمان شده بودند خبر یافتند، سوی هنید رفتند، و نعمان بن ابی‌جعال از آن جمله بود، و چون رو به رو شدند جنگ انداختند و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند. و دحیه پیش پیمبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: «باید از هنید انتقام گرفت.» و پیمبر زید بن حارثه را بفرستاد و سپاهی همراه وی کرد و او سوی غطفان و وایل و سلامان و سعد بن هذیم رفت که پس از مسلمانی در حره رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعه بن زید در کراع ربه بود و خبر نداشت و جمعی از بنی ضیب با وی بودند و دیگر مردم بنی ضیب در حره در مسیل شرقی بودند.

سپاه زید بن حارثه از طرف اولاج آمد و از جانب حره حمله برد و هر چه مال و مرد به دست آوردند بگرفتند و هنید را با پسرش و دو تن از بنی احنف و یک تن از بنی ضیب کشتند.

و چون بنی ضیب خبر یافتند و سپاه در صحرای مدان بود حسان بن مله بر اسب سوید بن زید نشست که عجاجه نام داشت و انیف بن مله بر اسب پدرش نشست که رغال نام داشت و ابو زید بن عمرو بر اسبی شمر نام نشست و برفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند و ابو زید به انیف بن مله گفت: «بس کن و برو که ما از زبان تو بیم داریم.» و انیف بماند و آنها کمی پیش تر رفتند و اسب وی دست به زمین می زد که آهنگ رفتن داشت انیف گفت: «تو می خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسیم.» و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خود را نگهدار و شتاب مکن» و قرار شد که جز حسان بن مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه ای در میان بود که وقتی یکیشان می خواست با شمشیر ضربت بزند می گفت: «ثوری»

و چون این کسان به سپاه نزدیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش راند و انیف گفت: «ثوری» اما حسان گفت «آرام باش» و چون پیش زید بن حارثه رسیدند، حسان گفت: «ما مردمی مسلمانییم»

زید گفت: «سوره حمد را بخوان» و حسان سوره حمد را که در ایام پیش از دحیه کلبی آموخته بود بخواند.

زید بن حارثه گفت: «در سپاه ندا دهند که ناحیه ای که این کسان از آنجا آمده اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند و حسان بن مله خواهر خود را که زن ابی و بر بن عدی ضیبی بود در میان اسیران بدید و زید بن حارثه گفت: «او را ببر.» و او بند خواهر خویش بگرفت و ام فزر ضلیعی گفت: «دخترانتان را می برید و مادرانتان را می گذارید» و یکی از بنی ضیب گفت: «این جادوی زنان بنی ضیب است» و یکی از سپاهیان این سخن بشنید و به زید بن حارثه خبر داد و او بفرمود تا بند از دو دست خواهر حسان گشودند و گفت: «با عمه زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را درباره شما بگوید.» و سپاه را گفت به دره ای که آن سه تن آمده بودند نروند و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شیر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعه بن زید رفتند و از جمله کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابو زید بن عمرو بود و ابو شماس بن عمرو و سوید بن زید و بعهه بن زید و بردع بن زید و ثعلبه بن عمرو و مخربه بن عدی و انیف بن مله و حسان بن مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند و حسان بدو گفت: «تو نشسته ای و بز می دوشی و زنان جذام به اسیری رفته اند که از نامه ای که آورده بودی فریب خورده اند.»

رفاعه بن زید شتر خویش را بخواست و آنرا برای حرکت آماده می‌کرد و با خود می‌گفت: «تو زنده‌ای یا نام زنده داری!» آنگاه به امیه بن صفاره برادر ضیبی مقتول برخوردند و سوی مدینه روان شدند، سه روز در راه بودند و چون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند و یکی آنها را بدید و گفت: «شتران خویش را اینجا نخواهید که دستهای آن قطع می‌شود» و همچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند و چون پیش پیمبر خدا رفتند و آنها را بدید با دست اشاره کرد که پیشتر روند و چون رفاعه سخن آغاز کرد یکی از میان مردم برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا اینان جادوگرند.» و این سخن را دو بار گفت.

رفاعه گفت: «خدا بیامرزد کسی را که امروز با ما جز نیکی نکند.» این بگفت و نامه‌ای را که پیمبر برای او نوشته بود بدو داد و گفت: «بگیر ای پیمبر خدا که نامه‌اش کهن است و خیانتش تازه است.»

پیمبر گفت: «ای پسر بخوان و بگو چیست؟»

وقتی نامه خوانده شد از آنها پرسش کرد و ما وقع را بگفتند.

پیمبر گفت: «با کشتگان چکنم؟» و این را سه بار گفت.

رفاعه گفت: «ای پیمبر خدا تو بهتر دانی که ما حلال ترا حرام نمی‌کنیم.»

ابو زید بن عمرو گفت: «ای پیمبر خدا زندگان را رها کن و ما خون کشتگان را ندیده می‌گیریم.»

پیمبر گفت: «ابو زید سخن درست آورد، ای علی با آنها برو»

علی گفت: «ای پیمبر خدا، زید اطاعت من نمی‌کند.»

پیمبر گفت: «شمشیر مرا ببر» و شمشیر خویش را به او داد.

علی گفت: «ای پیمبر خدا، مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم»

پیمبر، شتر ثعلبه بن عمرو را که مکحل نام داشت بدو داد و چون قوم برون شدند فرستاده زید بن حارثه که سوار یکی از شتران ابی وبر بود در رسید و او را پیاده کردند.

فرستاده گفت: «ای علی، من چکاره‌ام؟»

علی گفت: «مالشان را شناختند و گرفتند.»

آنگاه برفتند تا به سپاه رسیدند و هر چه از اموال خویش به دست آنها دیدند برگرفتند تا آنجا که نمود را از زیر بار می‌کشیدند.

فرستادگان بنی عامر بن صعصعه

ابن اسحاق گوید: فرستادگان بنی عامر با عامر بن طفیل و اربد بن قیس بن مالک و جباره سلمی که سران و زرنگان قوم بودند، پیش پیمبر خدا آمدند و عامر بن طفیل سر خیانت داشت.

و چنان بود که قومش به او گفته بودند: «ای عامر! کسان مسلمان شده‌اند، تو نیز مسلمان شو.»

عامر گفته بود: «بخدا من قسم خورده‌ام که از پا ننشینم تا عربان پیرو من شوند، اکنون دنباله رو این جوان قرشی شوم؟»

و چون پیش پیمبر می‌آمدند با اربد گفت «وقتی پیش این مرد رسیدیم من مشغولش می‌کنم و تو با شمشیر وی را بزنی»

همینکه به حضور پیمبر آمدند عامر بن طفیل گفت: «ای محمد، مرا عطا ده»

پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری»

بار دیگر گفت: «ای محمد مرا عطا ده.» و همچنان با پیمبر سخن می‌کرد و منتظر بود اربد کاری را که گفته بود انجام دهد، اما اربد تکان نمی‌خورد و چون رفتار وی را بدید باز گفت: «ای محمد مرا عطا ده» و پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری.»

و چون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: «بخدا مدینه را از سواران سرخ و پیادگان پر می‌کنم» و چون برفت پیمبر گفت: «خدایا شر عامر بن طفیل را از من بگردان.»

همینکه فرستادگان بنی عامر از پیش پیمبر برفتند، عامر به اربد گفت: «پس آن سفارش که به تو کردم چه شد، بخدا از تو بیشتر از همه مردم زمین بیمناک بودم، اما دیگر از تو باک ندارم.»

اربد گفت: «بی پدر! شتاب مکن، هر بار که می‌خواستم سفارش ترا انجام دهم میان من و او حایل می‌شدی و جز تو کسی را نمی‌دیدم، می‌خواستی ترا به شمشیر بزنی؟»

پس از آن بنی عامریان سوی دیار خویش روان شدند و در راه، خدا عز و جل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به گردنش زد و او را بکشت و این حادثه در خانه زنی از بنی سلول رخ داد و او به هنگام مرگ می‌گفت: «ای بنی عامر، غده‌ای چون غده شتر و مرک در خانه زن سلولی.»

یاران عامر پس از دفن وی برفتند و چون به سرزمین بنی عامر رسیدند قوم پیش آمدند و از اربد پرسیدند: «چه خبر بود؟»

اربد گفت: «خبری نبود، ما را به پرستش چیزی دعوت کرد که دلم می‌خواست اینجا بود و او را با تیر می‌زدم و می‌کشتم» و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می‌رفت که شتر خویش را بفروشد و خدا صاعقه‌ای فرستاد که او را با شتر بسوخت.

اربد، برادر مادری لبید بن ربیع بود.

فرستادگان قبیله طی نیز پیش پیمبر آمدند که زید الخیل سالارشان بود و چون به حضور پیمبر رسیدند با وی سخن کردند و به اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند و مسلمانانی پاک اعتقاد شدند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره زید الخیل گفت: «هر یک از مردم را به فضیلتی ستودند چون پیش من آمد او را کمتر از آن دیدم که گفته بودند، مگر زید الخیل که بیشتر از آن بود که درباره او گفته بودند» و او را زید الخیر نامید، و فید و زمینهای دیگر را به تیول او داد و در این باره مکتوبی نوشت، و زید راه دیار خویش گرفت و پیمبر گفت: «ای کاش زید از تب مدینه جان سالم به در برد» اما نام تب و کنایه آنرا نیاورد.

و چون زید به دیار نجد رسید و بر سر آبی به نام قرده فرود آمد تب او را بگرفت و جان داد و پس از مرگ او زنش نامه‌هایی را که پیمبر برای او نوشته بود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمه کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت که در پیمبری با او شریک است.

عبدالله بن ابی بکر گوید: مسیلمه کذاب پسر حبیب به پیمبر خدا نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیمبر خدا به محمد پیمبر خدا، درود بر تو که مرا در کار پیمبری

شریک تو کرده‌اند که نیم سرزمین از ما باشد و نیم سرزمین از قریش باشد ولی قریش

قومی متجاوزند»

و دو فرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند.

نعیم بن مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیمبر وقتی نامه مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: «شما

چه می‌گویید؟»

فرستادگان گفتند: «ما همان می‌گوییم که او می‌گوید.»

پیمبر گفت: «اگر کشتن فرستادگان زشت نبود گردنتان را می‌زدم.» آنگاه نامه‌ای به مسیلمه نوشت به

این مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا، به مسیلمه کذاب، درود بر آنکه از

هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خداست که به هر کس از بندگان خویش که

خواهد دهد، و سرانجام با پرهیز کارانست.»

گوید: و این در آخر سال دهم هجرت بود.

ابو جعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه و دیگر دروغ‌زنان که به روزگار پیمبر رخ داد پس از آن بود که

از حجة الوداع برگشت و به بیماری‌ای که از آن درگذشت دچار شد.

ابو مویهبه وابسته پیمبر گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع فراغت یافت و سوی مدینه بازگشت به

زحمت راه می‌رفت و خبر به همه جا رسید و اسود در یمن و مسیلمه در یمامه سر برداشتند و خبرشان به

پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلیحه در دیار بنی اسد قیام کرد. آنگاه در ماه محرم بیماری‌ای که از

آن درگذشت آغاز شد.

ابو جعفر گوید: پیمبر به همه بلادی که اسلام بدانجا راه یافته بود عاملان فرستاد تا زکات بگیرند.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر برای دریافت زکات به همه قلمرو اسلام عاملان و امیران فرستاده بود،

مهاجر بن امیه بن مغیره را به صنعا فرستاد و آنجا بود که اسود عنسی به دعوی پیمبری خروج کرد، زیاد بن

لبید انصاری را به عاملی زکات به حضرموت فرستاد، عدی بن حاتم را عامل زکات قبیله طی کرد، مالک بن

نویره را عامل زکات طایفه بنی حنظله کرد. عامل زکات طایفه بنی سعد دو کس از خود آنها بودند. علاء بن

حضر می را سوی بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاد که زکات آنجا را فراهم آورد و جزیه آنها را بگیرد و بیارد.

و چون ذی قعدة سال دهم در آمد پیمبر برای حج آماده می شد و گفت تا مردم نیز آماده شوند. عایشه همسر پیمبر گوید: پنج روز به ذی قعدة مانده بود که پیمبر به قصد حج برون شد و همه سخن از حج بود تا به سرف رسید. پیمبر قربانی همراه داشت و گروهی از سران قوم با وی بودند و گفته بود که نیت عمره کنند مگر آن کس که قربانی داشته باشد و من آن روز عادت زنانه شدم و پیمبر پیش من آمد و دید که گریه می کنم و گفت: «ای عایشه شاید عادت شده ای؟»

گفتم: «آری، ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت: «این سخن مگوی، تو همه مراسم حج را به سر می بری اما بر خانه طواف نمی کنی.» گوید: پیمبر وارد مکه شد و هر که قربان همراه نداشت و زانش، نیت عمره کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند و در خانه من انداختند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: پیمبر از طرف زنان خود گاو قربان کرده است و چون روز سنگ زدن آمد پیمبر مرا با برادرم عبد الرحمن فرستاد تا به جای عمره قضا شده از تنعیم عمره آغاز کنم.

ابن ابی نجیح گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاده بود و علی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفت: «ای دختر پیمبر در چه حالی؟»

فاطمه گفت: «پیمبر به ما گفت: قصد عمره کنیم و احرام نهدیم.»

آنگاه علی پیش پیمبر رفت و چون خبر سفر خویش بگفت، پیمبر بدو گفت: «برو بر خانه طواف کن و مانند یاران خویش احرام بنه.»

علی گفت: «ای پیمبر خدا، من نیت همانند تو کرده ام.»

پیمبر گفت: «برو و مانند یاران خویش احرام بنه.»

گوید: «و من گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می بستم گفتم خدایا من همان نیت می کنم که بنده و پیمبر تو کرده است.»

پیمبر گفت: «قربانی همراه داری؟»

گفتم: «نه.»

گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم او را در قربانی خویش شریک کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت و پیمبر برای او نیز قربان کرد.

یزید بن طلحه گوید: وقتی علی بن ابی طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد و کسی از یاران خود را به سپاه گماشت، و او حله‌هایی را که از یمن آورده بود به کسان پوشانید و چون سپاه به مکه نزدیک شد علی برای دیدن آنها برون شد و دید که حله‌ها را پوشیده اند و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند.»

علی گفت: «از آن پیش که به نزد پیمبر خدا رسند حله‌ها را برگیر.»

گوید: حله‌ها را برگرفت و سپاهیان از این کار آزرده شدند.

ابو سعید خدری گوید: کسان از علی بن ابی طالب شکایت داشتند و پیمبر میان ما به سخن برخاست و شنیدم که می‌گفت: «ای مردم، از علی شکایت نکنید که او در کار خدا- یا گفت در راه خدا- خشونت می‌کند.»

عبدالله بن ابی نجیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سر برد و مناسک و آداب حج را به کسان وانمود و تعلیم داد و خطبه معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «ای مردم! سخنان مرا بشنوید، که نمی‌دانم شاید پس از این سال هرگز شما را در اینجا نبینم.»

ای مردم، خونها و مالهایتان، چون این روز و چون این ماه بر یک دیگر حرام است. به پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش می‌کنند. من ابلاغ کردم، هر که امانتی به دست دارد به صاحب امانت پس دهد، رباها از میان رفت فقط به سرمایه خود حق دارید، نه ستم کنید و نه ستم ببینید، خدا فرمان داده که ربا نباشد، ربای عباس بن عبدالمطلب نیز همه از میان رفت. نخستین خونی که از میان می‌رود خون ربیعۀ بن حارث بن عبدالمطلب است. (ربیعۀ بن حارث را به شیرخوارگی به طایفه بنی لیث سپرده بودند و مردم هذیل او را کشته بودند)

گفت: «این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود.»

«ای مردم! شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما پرستیده شود، ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که ناچیز می‌شمارید اطاعت او کنید، از شیطان بر دین خویش بی‌مناک باشید.»

«ای مردم! نسیء کردن زیادت کفر است که ماهی را به سالی حلال و به سال دیگر

حرام کنند تا شمار محرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند. زمان به وضعی که روز خلق آسمانها و زمین داشت بگشت و شماره ماهها در

پیش خدا و در کتاب خدا دوازده ماه است چهار ماه حرام است، سه ماه پیایی و رجب مضر که میان جمادی و شعبان است.

«اما بعد، ای مردم شما بر زنانان حقی دارید و آنها نیز بر شما حقی دارند، حق شما بر زنانان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش شما ننشانند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما اجازه داده که در خوابگاه از آنها دوری کنید و آنها را نه چندان سخت بزنید، اگر دست برداشتند روزی و پوشش آنها را به طور متعارف بدهید. با زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسیرند و اختیاری از خویش ندارند، شما آنها را به امانت خدا گرفته‌اید و بوسیله کلمات خدا حلالشان کرده‌اید.»

«پس ای مردم! «گفتار مرا دریابید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ کردم و در میان شما چیزی واگذاشتم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه نشوید کتاب خدا و سنت پیامبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم، و بفهمید، بدانید که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است، مسلمانان برادرند و برای هیچکس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد، پس به همدیگر ستم مکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟

گوید: و کسان گفتند: «آری

پیامبر گفت: «خدایا شاهد باش»

عباد بن عبدالله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیامبر را به بانگ بلند از بالای عرفه به مردم می‌گفت ربیعۀ بن امیۀ بن خلف بود، می‌گفت: «پیامبر می‌گوید بگو: ای مردم می‌دانید این چه ماهیست؟» می‌گفتند: «ماه حرام است»

پیامبر می‌گفت بگو: «خدا خونها و مالهایتان را چون این ماه، بر یک دیگر حرام کرده، تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن گفت: «بگو پیامبر می‌گوید: ای مردم می‌دانید این چه ماهی است؟»

و ربیعۀ این را به بانگ بلند گفت، و مردم گفتند: «ماه حرام است.»

پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و امواتان را بر یک دیگر چون این ماه، حرام کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیامبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می‌دانید این چه روزی است؟»

ربیعۀ این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است.»

پیامبر گفت: «بگو خداوند خونها و امواتان را بر یک دیگر چون این روز حرام کرده تا به پیشگاه

پروردگار روید.»

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر در عرفه توقف کرد، کوهی را که بر آن ایستاده بود موقف نامید و همه عرفه موقف است، و صبحگاه مزدلفه که بر قزح ایستاده بود گفت: «اینجا موقف است» و همه مزدلفه موقف است و چون در قربانگاه قربانی کرد، گفت: «اینجا قربانگاه است» و همه منی قربانگاه است. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حج خویش به سر برد و مناسک را به کسان نشان داد و واجبات حج را در موقفها با رمی جمره و طواف کعبه تعلیم داد و معلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است و این حج وداع بود و حج بلاغ بود که پیمبر پس از آن حج نکرد. ابو جعفر گوید: غزوه‌ها که پیمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست و هفت بود. آنکه بیست و شش گوید، غزوه خیبر و غزوه وادی القری را که از خیبر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش باز نیامد و از همانجا سوی وادی القری رفت و این را یک غزا به حساب آوردند. و آنکه بیست و هفت گوید خیبر را غزوه‌ای و وادی القری را غزوه دیگر به شمار آورده که یکی بیشتر می‌شود.

ابن اسحاق گوید: همه غزوه‌های پیمبر که خود او رفت بیست و شش بود، نخستین غزای وی سوی ودان بود که آنرا غزوه ابوا گویند.

پس از آن غزوه لواط سوی رضوی به دره ینبع بود.

پس از آن غزوه بدر نخستین بود که به طلب کرز بن جابر فهری رفت.

پس از آن غزوه بدر بزرگ بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار کس اسیر شد.

پس از آن غزوه بنی سلیم بود که تا کدر رفت، کدر نام یکی از چاههای بنی سلیم بود.

پس از آن غزوه سویق بود که به طلب ابو سفیان تا قرقه الکدر رفت.

پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوه ذی امر گویند.

پس از آن غزوه بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.

پس از آن غزوه احد بود.

پس از آن غزوه حمراء الاسد بود.

پس از آن غزوه بنی نضیر بود.

پس از آن غزوه ذات الرقاع بود که سوی نخل رفت.

پس از آن غزوه بدر آخرین بود.

پس از آن غزوه دومه الجندل بود.

پس از آن غزوه خندق بود.

پس از آن غزوه بنی قریظه بود.

پس از آن غزوه بنی لحيان هذیل بود.

پس از آن غزوه ذی قرد بود.

پس از آن غزوه بنی المصطلق خزاعه بود.

پس از آن غزوه حدیبیه بود که آهنگ جنگ نداشت و مشرکان راه او را بستند.

پس از آن غزوه خیبر بود.

پس از آن عمره القضا بود.

پس از آن غزوه فتح مکه بود.

پس از آن غزوه حنین بود.

پس از آن غزوه طایف بود.

پس از آن غزوه تبوک بود.

پیمبر در نه غزوه شخصا جنگ کرد که بدر و احد و خندق و قریظه و مصطلق و خیبر و فتح مکه و

حنین و طایف بود.

محمد بن یحیی بن سهل گوید: همه غذاها که پیمبر شخصا کرد بیست و شش بود.

محمد بن عمر گوید: غذاهای پیمبر معروف است و درباره آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن

اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌هاست.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: «پیمبر چند غذا کرد؟»

گفت: «بیست و هفت.»

گفتند: «در چند غزوه با او بودی؟»

گفت: «بیست و یک غذا که نخستین همه خندق بود، و از شش غذا بازماندم و بسیار راغب بودم که

بروم و هر بار از پیمبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.»

واقدی گوید: پیمبر خدا در یازده غذا شخصا جنگ کرد و نه غذا را که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد

می‌کند و غزوه وادی القری را اضافه می‌کند و گوید که پیمبر در اثنای آن جنگ کرد و غلام وی مدعم با

تیری کشته شد.

گوید: و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان بکشت و در این روز محرز بن نضله کشته

شد.

در شمار دسته‌ها که پیمبر به غذا فرستاد اختلاف هست.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی درگذشت سی و پنج دسته به غذا

فرستاد.

دسته عبیده بن حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثنیة المره حجاز بود.

پس از آن دسته حمزه بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت.

بعضی‌ها غزای حمزه را بر غزای عبیده مقدم آورده‌اند.
 پس از آن غزای سعد بن ابی وقاص سوی خرار حجاز بود.
 پس از آن غزای عبدالله بن جحش سوی نخله بود.
 پس از آن غزای زید بن حارثه سوی قرده، یکی از چاههای نجد بود.
 پس از آن غزای مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود پس از آن غزای منذر بن عمرو سوی بئر
 معونه بود.

پس از آن غزای ابو عبیده جراح سوی ذو القصه بر راه عراق بود.
 پس از آن غزای عمر بن خطاب سوی ترابه از سرزمین بنی عامر بود.
 پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی یمن بود.
 پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیثی سوی کدید بود که در ملوح کشته شد.
 پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی بنی عبدالله بن سعد بود که از مردم فدک بودند.
 پس از آن غزای ابی العوجای سلمی به سرزمین بنی سلیم بود که وی و یارانش همگی کشته شدند.
 پس از آن غزای عکاشه بن محصن سوی غمره بود.
 پس از آن غزای ابی سلمه بن عبد الاسد بود که سوی قطن نجد یکی از چاههای بنی اسد رفت و در
 این غزا مسعود بن عروه کشته شد.

پس از آن غزای محمد بن مسلمه بنی حارثی سوی قرطای هوازن بود.
 پس از آن غزای بشیر بن سعد سوی بنی مره فدک بود.
 پس از آن باز غزای بشیر بن سعد سوی یمن و جناب، و به قولی جبار، به سرزمین خیبر بود.
 پس از آن غزای زید بن حارثه، سوی جموم، سرزمین بنی سلیم، بود.
 پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسمی بود که خبر آنرا از پیش
 آوردیم.

پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی وادی القری بود که با بنی فزاره رو به رو شد.
 پس از آن دو غزای عبدالله بن رواحه بود که هر دو بار سوی خیبر رفت و در یکی از این غزاهای یسیر
 بن رزام را کشت.

قصه یسیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود و مردم غطفان را برای جنگ پیمبر خدای
 صلی الله علیه و سلم فراهم میکرد و پیمبر خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی از یاران خویش سوی او
 فرستاد که عبدالله بن انیس هم پیمان بنی سلمه از آن جمله بود.

و چون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب کردند و گفتند: «اگر
 پیش پیمبر خدا آیی ترا به کار گیرد و بزرگ دارد» و چندان بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آنها بیامد

و عبدالله بن انیس وی را به ردیف خود بر شتر سوار کرد. و چون به شش میلی خیبر به جایی رسیدند که قرقره نام داشت یسیر بن رزام از رفتن پیش پیمبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد و بدو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و یسیر با عصایی که به دست داشت به سر او کوفت که زخم‌دار شد و هر یک از یاران پیمبر به یهودی همراه خود حمله برد و او را بکشت، مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.

و چون عبدالله بن انیس پیش پیمبر خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت که چرک نکرد و آزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله بن عتیک سوی خیبر بود که ابو رافع را بکشت. و نیز پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ما بین بدر واحد محمد بن مسلمه را با تنی چند از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد که او را کشتند. و نیز عبدالله بن انیس را سوی خالد بن سفیان بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرفه کسان را برای جنگ پیمبر فراهم می‌کرد و عبدالله او را بکشت.

عبدالله بن انیس گوید: پیمبر خدا مرا پیش خواند و گفت: «شنیده‌ام خالد بن سفیان هذلی کسان فراهم می‌کند که به جنگ من آید، اکنون او در نخله یا در عرفه اقامت دارد، برو و او را بکش.»

گوید، و من گفتم: «ای پیمبر خدای صفت او را بگوی که توانم شناخت.»

پیمبر گفت: «وقتی او را ببینی شیطان را بیاد تو آرد، نشانه وی آنست که چون او را ببینی لرزه‌ای در خویشتن بیابی.»

گوید: و من شمشیر آویختم و برفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنها می‌جست، و هنگام نماز پسین بود. و چون او را دیدم چنانکه پیمبر خدای گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم و سوی او رفتم و چون بیم داشتم زد و خورد با او مرا از نماز باز دارد در آن حال که سوی او می‌رفتم با اشاره سر نماز کردم و چون نزدیک وی رسیدم گفتم: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم عربم، شنیده‌ام کسان را برای جنگ این مرد فراهم می‌کنی و به این سبب پیش تو آمده‌ام.»

گفت: «آری، مشغول این کار هستم.»

آنگاه کمی با او برفتم و چون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و پیامدم و زنانش بر او ریختند، و چون پیش پیمبر رسیدم و سلام گفتم مرا نگریست و گفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «او را کشتم.»

گفت: «راست می‌گویی.»

پس از آن پیمبر خدا برخاست و سوی خانه خویش رفت و چون باز آمد عصایی به من داد و گفت:

«ای عبدالله، این عصا را بگیر و با خود داشته باش.»

گوید: و با عصا پیش کسان رفتم و گفتند: «این عصا از کجاست؟»
 گفتم: «این را پیمبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم.»
 گفتند: «برو بپرس که عصا را برای چه به تو داد؟»
 و من باز گشتم و گفتم: «ای پیمبر خدای عصا را برای چه به من دادی؟»
 گفت: «دادم تا به روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد که در آن روز کسانی که عصا دارند بسیار کمند.»

عبدالله بن انیس عصا را به شمشیر خویش پیوست و همچنان با وی بود و هنگام مرگ بگفت تا عصا را در کفن او نهادند و با وی به خاک کردند.
 پس از آن غزای زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه بود که سوی موته شام رفتند.
 پس از آن غزای کعب بن عمیر غفاری سوی ذات اطلاق شام بود که در آنجا با همراهان خود کشته شد.

پس از آن غزای عیینة بن حصن سوی بنی العنبر بنی تمیم بود. و قصه چنان بود که پیمبر عیینة را سوی این طایفه فرستاد که کسان بکشت و اسیر گرفت.

عایشه گوید: به پیمبر گفتم: «آزادی غلامی از بنی اسماعیل را نذر کرده‌ام.»
 گفت: «اسیران بنی العنبر می‌رسند و یکی به تو می‌بخشم که آزادش کنی.»
 ابن اسحاق گوید: و چون اسیران بنی العنبر به مدینه رسیدند فرستادگان بنی تمیم و از جمله ربیعة بن رفیع و سبرة بن عمرو و قعقاع بن معبد و وردان بن محرز و قیس بن عاصم و مالک بن عمرو و اقرع بن حابس و حنظلة بن دارم و فراس بن حابس برای آزاد کردن آنها سوی پیمبر خدای آمدند و از جمله زنان اسیر اسماء دختر مالک و کاس دختر اری و نحوه دختر نهد و جمیعه دختر قیس و عمره دختر مطر بودند.
 پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیثی سوی سرزمین بنی مره بود که در اثنای آن مرداس بن نهیک به دست زید بن حارثه و یکی از انصاریان کشته شد و همو بود که پیمبر درباره او به زید گفت: «با لا اله الا الله گوی چکار داشتی؟»

پس از آن غزای عمرو بن عاص سوی ذات السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن ابی حدرد و همراهان او سوی دره اضم بود.

پس از آن باز غزای عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبد الرحمن بن عوف بود.

پس از آن غزای ابو عبیده بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوه خبط گفتند.

محمد بن عمرو گوید: همه غذاهای پیمبر و دسته‌ها که فرستاد چهل و هشت بود.

واقدی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجلی پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر او را سوی بت ذو الخلصه فرستاد که آنرا ویران کرد. گوید: و هم در این سال و برین یحنس پیش ابنای یمن رفت و آنها را سوی اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن بزرگ منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کس پیش فیروز دیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مرکب بود و عطا پسرش و وهب بن منبه اسلام آوردند. و نخستین کسانی که در یمن قرآن را فراهم آوردند عطاء پسر مرکب بود و وهب بن منبه بودند. و هم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام آورد و کس پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابو جعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی بکر و آنها که همه غذاهای پیمبر را بیست و شش می دانند اختلاف کرده اند. ابو اسحاق گوید: از زید بن ارقم شنیدم که پیمبر نوزده غذا کرد و پس از هجرت فقط به حجه الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: «در چند غذا همراه پیمبر بودی؟»

گفت: «در هفده غذا.»

گفتم: «نخستین غذا که همراه پیمبر بودی چه بود؟»

گفت: «غزای ذت العسیر یا ذات العشیر.»

واقدی گوید: این خطاست و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر بگفتم و گفت: «روایت اهل عراق چنین است، اما نخستین غزای زید بن ارقم مرسیع بود و او جوانی نوسال بود و در غزای موته همراه عبدالله بن رواحه بود که به ردیف او سوار بود و با پیمبر بیش از سه یا چهار غذا نکرد.» مکحول گوید: پیمبر هیجده غذا کرد که در هشت غذا شخصا جنگید که بدر و احد و احزاب و قریظه از آن جمله بود.

واقدی گوید: حدیث زید بن ارقم و حدیث مکحول هر دو خطاست.

سخن از حج پیمبر خدای

جابر گوید: پیمبر سه حج کرد، دو حج پیش از هجرت بود و یک حج از پس هجرت بود و یک عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر پیش از آنکه حج کند دو عمره کرده بود.

وقتی عایشه این سخن بشنید گفت: «پیمبر خدا چهار عمره کرد.»

مجاهد گوید: شنیدم ابن عمر می گفت: «پیمبر خدا چهار عمره کرد.» و چون عایشه این سخن بشنید

گفت: «ابن عمر می داند که پیمبر چهار عمره کرد و یک عمره وی همراه حج بود.»

روایت دیگر از مجاهد هست که گوید: من و عروه بن زبیر به مسجد پیمبر در آمدیم و عبدالله بن عمر نزدیک حجره عایشه نشسته بود، بدو گفتیم: «پیمبر چند عمره کرد؟»
گفت: «چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود» و نخواستیم سخن او را تکذیب یا انکار کنیم و حرکت عایشه را در حجره شنیدیم و عروه گفت: «مادر جان، ای مادر مؤمنان، سخن ابو عبد الرحمن را می‌شنوی؟»
عایشه گفت: «چه می‌گوید؟»
گفت: «می‌گوید پیمبر چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود.»
عایشه گفت: «خدا ابو عبد الرحمان را بیامرزد، هر عمره که پیمبر کرد او حاضر بود، در ماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران پیمبر خدای.

آنها که پس از وی بودند و آنها که در زندگی پیمبر از او جدا شدند و سبب جدایی، و آنها که پیش از پیمبر بمرند.

هشام بن محمد گوید: پیمبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد و یازده زن را با هم داشت و نه زن داشت که درگذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی را به زنی گرفت، او نخستین زن پیمبر بود، و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود، مادر خدیجه فاطمه دختر زائده بن اصم بود. برای عتیق دختری آورد، پس از آن عتیق بمرد.

پس از عتیق، خدیجه زن ابو هاله بن زراره بن نباش شد و برای وی هند بن ابی هاله را آورد. پس از آن ابو هاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت فرزند ابی هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و طاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه.

ابو جعفر گوید: تا خدیجه زنده بود پیمبر زن دیگر نگرفت و چون درگذشت، پیمبر زنان دیگر گرفت. درباره نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته‌اند سوده دختر زمعه بن قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه را گرفت صغیر بود و در خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران بن عمرو بن عبد شمس بود، سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بمرد و پیمبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابو جعفر گوید: میان مطلعان سیرت پیمبر خلاف نیست که وی صلی الله علیه و سلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت ازدواج پیمبر با عایشه و سوده

عایشه گوید: وقتی خدیجه درگذشت و پیمبر همچنان در مکه بود، خوله دختر حکیم بن امیه بن اوقص که زن عثمان بن مظعون بود، بدو گفت: «ای پیمبر خدای، چرا زن نمی‌گیری؟»

پیمبر گفت: «کی را بگیرم؟»

گفت: «اگر خواهی دوشیزه و اگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت: «دوشیزه کیست؟»

گفت: «دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری، عایشه دختر ابوبکر.»

پیمبر گفت: «بیوه کیست؟»

گفت: «سوده دختر زمعه بن قیس.»

پیمبر گفت: «برو و با آنها سخن کن.»

گوید: و خوله به خانه ابوبکر رفت و ام رومان مادر عایشه را بدید و گفت: «خداوند عز و جل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است.»

ام رومان گفت: «مقصود چیست؟»

گفت: «پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت: «من راضیم، منتظر ابوبکر بمان که به زودی می‌رسد.»

و چون ابوبکر بیامد خوله بدو گفت: «ای ابوبکر، خداوند عز و جل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده، پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت: «مگر عایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر بازگشت و سخن ابوبکر را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «با او بگو که تو در مسلمانی برادر منی و من برادر توام و دختر تو مناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر بازگشت و سخن پیمبر را با وی بگفت.

ابوبکر گفت: «منتظر بمان تا من بازگردم.»

ام رومان به خوله گفت: «مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی‌کند.»

ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت: «ای پسر ابی قحافه اگر دختر ترا به زنی به پسر خویش دهیم وی را صابی کند و به دین تو در آرد.»

ابوبکر رو به مطعم کرد و گفت: «تو چه می‌گویی؟»

مطعم گفت: «او چنین می‌گوید.»

ابوبکر باز آمد و وعده‌ای که داده بود فسخ شده بود و به خوله گفت: «پیمبر را دعوت کن.»
خوله پیمبر را دعوت کرد که بیامد و عایشه را عقد کرد و در آن هنگام وی شش سال داشت.
گوید: پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت: «سوده! خدا عز و جل چه خیر و برکتی برای تو
خواسته است!»

گفت: «مقصود چیست؟»

خوله گفت: «پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم.»

گفت: «راضیم، بیا و این سخن را با پدرم بگوی.»

خوله گوید: پدر سوده، پیری فرتوت بود و از حج بازمانده بود و من پیش او رفتم و به رسم ایام
جاهلیت درود گفتم، آنگاه گفتم: «محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری
کنم.»

گفت: «همشأنی بزرگوار است، دخترم چه می‌گوید؟»

گفتم: «او رضایت دارد.»

گفت: «او را بخوان.»

گوید: سوده را خواندم و با او گفتم: «سوده! خوله می‌گوید که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب او را
به خواستگاری تو فرستاده است و او همشأنی بزرگوار است، می‌خواهی ترا به زنی او دهم؟»
گفت: «آری.»

گفت: «محمد را پیش من آر.»

گوید: و خوله پیمبر را ببرد که سوده را عقد کرد.

و چون عبد بن زمعه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کرد و خاک به سر خویش
می‌ریخت و بعدها وقتی مسلمان شده بود می‌گفت: «آن روز که خاک به سر می‌کردم که چرا سوده زن
پیمبر خدا شده سفیه بودم.»

عایشه گوید: و چون به مدینه رفتیم ابوبکر در سنج، محله بنی حارث بن خزرج، فرود آمد. روزی پیمبر
به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در ننویی بودم و باد
می‌خوردم مادرم مرا از نو پایین آورد و سرپوش مرا بیاورد و صورتم را با آب بشست. آنگاه مرا کشید و برد و
چون به نزدیک در رسیدم مرا نگهداشت تا کمی آرام شدم. آنگاه به درون رفتم. پیمبر خدا در اطاق ما بر
تختی نشسته بود.

گوید: و مرا کنار او نشانید و گفت: «این خانواده تو است، خدا آنها را به تو مبارک کند و ترا به آنها
مبارک کند.» و مردم و زنان برفتند و پیمبر در خانه‌ام با من زفاف کرد، نه شتری کشتند، نه بزى سر

بریدند، من آن وقت هفت سال داشتم و سعد بن عبادہ کاسه‌ای را که هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به خانه ما فرستاد.

عروه بن زبیر به عبد الملک بن مروان چنین نوشت: درباره خدیجه دختر خویلد از من پرسیده بودی که چه وقت درگذشت؟ وفات وی سه سال یا نزدیک به سه سال پیش از هجرت پیمبر بود و پس از وفات خدیجه، عایشه را عقد کرد، پیمبر دو بار عایشه را دیده بود و به او می‌گفتند: «این زن تو است» عایشه آن وقت شش سال داشت. هنگامی که پیمبر به مدینه هجرت کرد با عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: پیمبر عایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت، نام ابوبکر عتیق بود و او پسر ابی قحافه بود و نام ابی قحافه عثمان بود، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقد کرد. آن وقت هفت ساله بود، و پس از هجرت مدینه در ماه شوال با وی زفاف کرد، آن وقت عایشه نه ساله بود و چون پیمبر درگذشت هیجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت.

پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حفصه دختر عمر بن خطاب را به زنی گرفت.

پیش از آن حفصه زن خنیس بن حذافه سهمی بود. خنیس در بدر حضور داشت و فرزندی نیاورده بود و از بنی سهم جز او کس در بدر حاضر نبود.

پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت.

نام وی هند بود و دختر ابو امیة بن مغیره مخزومی بود و پیش از آن زن ابو سلمه بن عبد الاسد مخزومی بود که در بدر حضور داشته بود و چابک سوار قوم بود، به روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت.

ابو سلمه پسر عمه پیمبر بود و با او شیر خورده بود، مادرش نوه دختر عبد المطلب بود و از ام سلمه، عمرو سلمه و زینب و دره را آورد. هنگامی که ابو سلمه بمرد پیمبر هفت تکبیر بر او گفت. پرسیدند: «این از سهو بود یا فراموشی؟»

پیمبر گفت: «نه سهو بود و نه فراموشی، اگر بر ابو سلمه هزار تکبیر گفته بودم شایسته آن بود.»

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر حمزه بن عبد المطلب را به زنی سلمه پسر وی داد.

پس از آن به سال غزای مریسیع که سال پنجم هجرت بود پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم جویریہ دختر حارث بن ابی ضرار را به زنی گرفت. پیش از آن جویریہ زن مالک بن صفوان بود و برای او فرزند نیاورده بود و جزو اسیران جنگ مریسیع سهم پیمبر شد که او را آزاد کرد و به زنی گرفت. جویریہ از پیمبر خواست که اسیران قوم وی را که به دست دارد، آزاد کند و پیمبر تقاضای او را پذیرفت و آنها را آزاد کرد.

پس از آن پیمبر خدا ام حبیبه دختر ابو سفیان بن حرب را به زنی گرفت پیش از آن ام حبیبه زن عبید الله بن جحش بود و با شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود، عبید الله در حبشه نصرانی شد و از ام حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود اما نپذیرفت و بر مسلمانی پایدار ماند و شوهرش به دین نصرانی بمرود و پیمبر درباره ازدواج او کس پیش نجاشی فرستاد و نجاشی به یاران پیمبر که آنجا بودند گفت: «کی از همه به او نزدیکتر است؟»

گفتند: «خالد بن سعید بن عاص.»

نجاشی به خالد گفت: «ام حبیبه را به پیمبرتان به زنی ده.» خالد چنان کرد و چهارصد دینار مهر او کرد.

به قولی پیمبر خدای ام حبیبه را از عثمان بن عفان خواستگاری کرد و چون او را عقد کرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد و نجاشی مهر او را داد و سوی پیمبر فرستاد. پس از آن پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت. و پیش از آن زینب زن زید بن حارثه وابسته پیمبر خدا بود که فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را درباره او نازل کرد بود:

«وَ إِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَ اتَّقِ اللَّهَ وَ تَخْفَى فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَ تَخْشَى النَّاسَ وَ اللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا لِكَيْ لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي أَزْوَاجِ أَدْعِيَائِهِمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرًا وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا ۳۳: ۳۷.»

یعنی: وقتی به آن کس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفתי جفت خویش نگهدار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنیایی از او برآورد، جفت تو باش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنیایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.

خدا عز و جل زینب را به زنی به پیمبر خویش داد و جبرئیل را در این باب فرستاد و زینب بر زنان پیمبر فخر می‌کرد و می‌گفت: «ولی من از ولی شما بزرگتر و فرستاده من گرامی‌تر است.»

پس از آن پیمبر صفیه دختر حبیب بن اخطب نصیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام بن مشکم بوده بود و چون سلام بمرود زن کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق شد که محمد بن مسلمه به فرمان پیمبر جزو اسیران بنی نصیر گردن او را زد. هنگامی که پیمبر به روز خیبر اسیران را می‌دید ردای خویش را بر صفیه افکند که خاص او شد و اسلام بر او عرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس از آن پیمبر میمونه دختر حارث بن حزن را به زنی گرفت، وی پیش از آن زن عمیر بن عمرو، از مردم بنی عقده ثقیف، بود و فرزندی برای او نیاورده بود. میمونه خواهر ام الفضل زن عباس بن عبدالمطلب

بود و پیمبر او را در سفر عمره القضا در سرف به زنی گرفت و عهده دار کار ازدواج او عباس بن عبدالمطلب بود.

همه این زنان که گفتیم و پیمبر گرفت هنگام درگذشت وی زنده بودند، به جز خدیجه که پیش از او و در مکه درگذشت.

پس از آن پیمبر خدا نشاء دختر رفاعه را که از بنی کلاب بن ربیعہ بود به زنی گرفت، و این طایفه هم پیمان بنی رفاعه قریظه بودند.

درباره این زن اختلاف هست: بعضی‌ها نام او را سنا گفته‌اند و گویند دختر اسماء بن صلت سلمی بود و بعضی دیگر نام او را سبا گفته‌اند و پدرش را صلت بن حبیب دانسته‌اند.

پس از آن پیمبر خدا شنباء دختر عمرو غفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم پیمان بنی قریظه بودند، بعضی‌ها گفته‌اند شنباء از بنی قریظه بود و به سبب هلاک طایفه، نسب وی معلوم نیست، بعضی دیگر او را کنانی دانسته‌اند.

و چنان بود که وقتی شنباء به نزد پیمبر آمد عادت زنانه بود، و پیش از آنکه پاک شود ابراهیم پسر پیمبر بمرد و شنباء گفت: «اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او نمی‌مرد.» و پیمبر او را رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از طایفه بنی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت. پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابو اسید انصاری ساعدی را به خواستگاری او فرستاد و چون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: «رای من در این کار دخالت نداشت و از تو به خدا پناه می‌برم.»

پیمبر گفت: «کسی که به خدا پناه برد مصون است.» و او را پیش کسانش پس فرستاد. گویند: وی از قبیلہ کنده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان بن اسود بن شراحیل کندی را به زنی گرفت و چون با او خلوت کرد سپیدی‌ای در تن وی دید و بدو چیز بخشید و لوازم داد و سوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان او را سوی پیمبر فرستاده بود که او را رها کرد و سبب آن بود که چون پیمبر با او خلوت کرد از او به خدا پناه برد، و پیمبر کس پیش نعمان فرستاد و گفت: «مگر این دختر تو نیست؟»

نعمان پاسخ داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس از آن نعمان به پیمبر گفت: «او را نگهدار که چنین و چنان است» و ستایش بسیار از او کرد و از جمله گفت که هرگز عادت زنانه نداشته است: «و پیمبر او را نیز رها کرد و معلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنانه نداشته است.»

پس از آن خدا، ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد.

و نیز مقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودند که شش تن از آنها قرشی بودند.

ابو جعفر گوید: در روایت هشام بن محمد سخن از ازدواج پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با زینب دختر خزیمه نیست که او را ام المساکین لقب داده بودند و از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و پیش از پیمبر خدا، زن طفیل بن حارث بن مطلب، برادر عبیده بن حارث، بود و در مدینه در خانه پیمبر درگذشت.

گویند: در ایام زندگانی پیمبر، هیچیک از زنانش بجز او و خدیجه و شراف دختر خلیفه، خواهر دحیه کلبی، و عالیه دختر ظبیان درگذشت.

ابن شهاب زهری گوید: پیمبر، عالیه را که زنی از طایفه بنی ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد.

و نیز او صلی الله علیه و سلم قتیلہ دختر قیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت و پیش از آنکه با وی خلوت کند درگذشت و قتیلہ با برادر خویش از اسلام بگشت.

و نیز او صلی الله علیه و سلم فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت.

به گفته ابن کلبی وی غزیه دختر جابر بود که لقب ام شریک داشت و پیمبر از پس شوهری که داشته بود او را گرفت و از شوهر سابق پسری به نام شریک داشت که لقب از او گرفت و چون پیمبر با او خلوت کرد او را کهنسال یافت و طلاقش داد. ام شریک از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می‌رفت و آنها را به اسلام دعوت می‌کرد.

گویند: پیمبر خوله دختر هذیل بن هبیره را نیز به زنی گرفت.

ابن عباس گوید: لیلی دختر خطیم بن عدی هنگامی که پیمبر پشت به آفتاب نشسته بود بیامد و دست به شانه او زد.

پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفت: «من دختر کسی هستم که با باد هم‌معنان بود، من لیلی دختر خطیم هستم، آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیمبر مرا به زنی گرفت.»

گفتند: «بد کردی که تو زنی حسودی و پیمبر زنان مکرر دارد، برو و خویشان را رها کن.»

لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»

پیمبر گفت: «رها کردم.»

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که پیمبر خواستگاری کرد و نگرفت

از آن جمله ام هانی دختر ابو طالب بود که نامش هند بود، پیمبر از او خواستگاری کرد، اما به زنی نگرفت که ام هانی گفت فرزند دارد.

و نیز ضباعه دختر عامر بن قرط را از پسرش سلمه بن هشام بن مغیره خواستگاری کرد و او گفت: «تا رای او را بپرسم.» و پیش مادر رفت و گفت: «پیمبر خدا از تو خواستگاری کرد.»

گفت: «تو چه گفتی؟»

گفت: «گفتم تا رأی ترا بپرسم.»

گفت: «مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسید، برو موافقت کن.»

و سلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که ضباعه کهنسال است.

گویند: پیمبر از صفیه دختر بشامه، خواهر اعور عنبری، نیز خواستگاری کرد، وی اسیر شده بود و پیمبر او را مخیر کرد و گفت: «اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین.»

و او گفت: «شوهرم» و پیمبر آزادش کرد.

و نیز پیمبر از ام جیب دختر عباس بن عبد المطلب خواستگاری کرد اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست که ثویبه هر دو را شیر داده بود.

از جمره دختر حارث بن ابی حارثه نیز خواستگاری کرد و پدرش گفت عیبی دارد اما نداشت و چون به خانه رفت دید که برص گرفته است.

سخن از کنیزگانی که پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون قبطی بود و دیگری ریحانه دختر زید قرظی و به قولی نضیری که خبر هر دو را از پیش گفته‌ایم.

سخن از غلامان آزاد شده پیمبر

از آن جمله زید بن حارثه بود و پسرش اسامه بن زید که از پیش خبر آنها را گفته‌ایم.

ثوبان نیز غلام پیمبر بود و آزاد شد و همچنان تا هنگام درگذشت پیمبر به خدمت وی بود، پس از آن به شهر حمص رفت و در آنجا خانه وقفی از او به جاست.

گویند: ثوبان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در شهر رمله سکونت گرفت و دنباله نداشت.

شقران نیز بود که از اهل حبشه بود و نامش صالح بن عدی بود و در مورد وی اختلاف هست.

عبدالله بن داود خریبی گوید: پیمبر شقران را از پدرش عبدالله بن عبدالمطلب به ارث برد. بعضی‌ها گفته‌اند شقران پارسی نژاد بود و صالح پسر حول پسر مهر بود، پسر آذر جشنس پسر مهربان پسر فیران پسر رستم پسر فیروز پسر مای‌بهرام پسر رشتهری بود.

گویند: وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبد الرحمن بن عوف بود که او را به پیمبر بخشید و او فرزندان آورد که آخرین آنها موبا نام داشت و در مدینه مقیم بود و اعقاب وی در بصره بودند.

رویغ نیز بود که او را ابو رافع می‌گفتند و نامش اسلم و به قولی ابراهیم بود در مورد وی اختلاف هست: بعضی‌ها گفته‌اند وی از آن عباس بن عبدالمطلب بود که او را به پیمبر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته‌اند ابو رافع غلام احیحه سعید بن عاص بزرگ بود که به ارث به فرزندانش رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند و همگی در بدر کشته شدند. ابو رافع نیز با آنها در بدر حضور داشت و خالد بن سعید سهم خود را به پیمبر بخشید که آزادش کرد.

ابو رافع پسری داشت که او را بهی می‌گفتند و نامش رافع بود که ابو رافع کنیه از او گرفته بود و پسر دیگر داشت به نام عبید الله که دبیر علی بن ابی طالب بود.

هنگامی که عمرو بن سعید حاکم مدینه شد بهی را پیش خواند و گفت: «وابسته کیستی؟»

بهی گفت: «وابسته پیمبر خدا» و عمرو یکصد تازیانه به او زد.

باز گفت: «وابسته کیستی؟»

بهی گفت: «وابسته پیمبر خدا» و عمر یکصد تازیانه دیگر به او زد.

و همچنان می‌پرسید و او می‌گفت: «وابسته پیمبر خدایم» تا پانصد تازیانه به او زد و پرسید: «وابسته

کیستی؟» و بهی گفت: «وابسته شمایم»

سلمان فارسی نیز بود که کنیه ابو عبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی از رامهرمز بود و اسیر عربان کلب شد که او را به یک یهودی در وادی القری فروختند و با یهودی قرار مکاتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیمبر و مسلمانان او را در کار پرداخت کمک کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی گویند: سلمان از ولایت شاپور بود و نامش مابه پسر بوذخشان پسر ده دیره بود.

سفینه نیز بود که از آن ام سلمه بود و آزادش کرد که مادام الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند: وی سیاه بود. در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نام وی را مهران و بعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بود و نامش سبیه پسر مارقیه بود.

انسه نیز بود که کنیه ابو مسرح (با میم مضموم و رای مشدد) و به قولی ابا مسروح داشت. وی از موالید سرآه بود و وقتی پیمبر می‌نشست او کسان را اجازه می‌داد که درآیند. ابو مسرح در بدر و احد و همه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود.

گویند: وی از مادر حبشی و پدر فارسی بود و نام پدرش کردوی پسر اشرنیده پسر ادوهر پسر مهرادر پسر کحنکان از فرزندان مهگوار پسر یوماست بود.

ابو کبشه نیز بود، که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالید سرزمین دوس بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد. ابو کبشه در بدر و احد و جنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت، در اولین روز خلافت عمر درگذشت.

ابو مویهبه نیز بود. گویند: وی از موالید مزینه بود و پیمبر او را خرید و آزاد کرد.

رباح اسود نیز بود که کسان را اذن ورود به نزد پیمبر می‌داد.

فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعه بن زید جذامی بود و او را به پیمبر بخشید. وی در غزای وادی القری همراه پیمبر بود و تیری ناشناس بیامد و او را کشت.

ابو ضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته‌اند از عجمان پارسی بود و از فرزندان گشتاسب شاه بود و نامش واح پسر شبیزر پسر پیرویس پسر تاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهر بود.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود و سهم پیمبر خدا شد و آزادش کرد و مکتوبی

برای وی نوشت. وی جد ابو حسین بن عبدالله بن ضمیره بن ابی ضمیره بود و مکتوب پیمبر در دست نوادگان اوست و حسین بن عبدالله آنرا پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت و بر دیده نهاد و سیصد دینار بدو داد.

یسار نیز بود که از مردم نوبه بود و در یکی از جنگها اسیر شد و سهم پیمبر شد که آزادش کرد، همو

بود که وقتی عربیان بر گله پیمبر هجوم آوردند کشته شد.

مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکرد.

پیمبر یک خواجه نیز داشت به نام مابور که مقوقس او را با دو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود،

یکیشان ماریه بود که او را به زنی داشت و دیگری سیرین بود که پیمبر خدا او را به سبب ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان بن معطل خورده بود بدو بخشید و عبدالله بن حسان از او آمد.

مقوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنها باشد و به مقصد برساند.

گویند همو بود که گفته بودند با ماریه رابطه دارد و پیمبر علی بن ابی طالب را فرستاد و گفت او را بکشد و چون علی را بدید و از قصد وی آگاه شد جامه از تن درآورد و معلوم شد که آلت مردی ندارد و علی دست از او برداشت.

هنگام محاصره طایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که آزادشان کرد و یکی‌شان ابوبکر نام داشت.

سخن از دبیران پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای او می‌نوشت و گاهی علی بن ابی طالب و خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی.

به قولی نخستین کس که برای او می‌نوشت ابی بن کعب بود و در غیاب ابی، زید بن ثابت می‌نوشت. عبدالله بن سعد بن ابی سرح نیز برای پیمبر می‌نوشت، سپس از اسلام بگشت و روز فتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویة بن ابی سفیان و حنظله اسدی نیز برای او می‌نوشتند.

سخن از اسبان پیمبر صلی الله علیه و سلم

محمد بن یحیی بن سهل گوید: نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت، اسبی بود که در مدینه از یکی از مردم بنی فزاره به ده اوقیه نقره خرید و نام اسب ضرس بود و پیمبر آنرا سكب نامید و اول بار که بر آن به غزا رفت در احد بود، در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر یک اسب دیگر داشتند که از ابی بردة بن نیار بود و ملاوح نام داشت.

محمد بن عمر گوید: از محمد بن یحیی درباره مرتجز پرسیدم گفت: «اسبی بود که پیمبر از یک عرب خرید و خزیمة بن ثابت شاهد معامله بود و عرب از طایفه بنی مره بود.» ابی بن عباس گوید: پیمبر سه اسب داشت: لزاز و ظرب و لخیف، لزاز را مقوقس به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیعة بن ابی البراء هدیه کرد و پیمبر از شتران غنیمت بنی کلاب بدو داد، ظرب را قروه بن عمرو جذامی هدیه کرده بود.

گوید: تمیم رازی نیز اسبی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر به جز این اسبها که گفتیم اسبی به نام یعسوب داشت.

سخن از استران پیمبر خدای

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند و مقوقس آنرا با خری به نام عفیر به پیمبر هدیه کرده بود و استر تا به روزگار معاویه به جا بود.

زهري گوید: دلدل را فروة بن عمرو جذامی به پیمبر هدیه کرده بود.

زامل بن عمرو گوید: فروة بن عمرو استری به پیمبر هدیه کرد که فضا نام داشت و پیمبر آنرا به ابوبکر بخشید، خر پیمبر نیز که یعفور نام داشت هدیه فروه بود که به هنگام بازگشت از حجة الوداع سقط شد.

سخن از شتران پیمبر خدای

موسی بن محمد تمیمی گوید قصواء از شتران بنی حریش بود و ابوبکر آنرا با یک شتر دیگر به هشتصد درم خریده بود و پیمبر آنرا به چهار صد درم از ابوبکر گرفت و پیش پیمبر بود تا بمرد و همان بود که بر آن هجرت کرد. و وقتی پیمبر به مدینه رسید قصوا چهار ساله بود و آنرا قصوا و جدعا و عضبا می گفتند.

یعلی بن مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضبا بود و کناره گوش آن شکافی داشت.

سخن از شتران شیری پیمبر

معاویة بن عبدالله گوید: پیمبر یک گله شتر شیری داشت و همان بود که در بیشه بر آن هجوم آوردند و به غارت بردند و بیست شتر بود که خانواده پیمبر از شیر آن زندگی می کردند و هر شب دو ظرف بزرگ شیر برای او می آوردند غزار و حناء و سمراء و عریس و سعدیه و بغوم و یسیره و ریا از آن جمله بود. ام سلمه گوید: بیشتر غذای ما در خانه پیمبر شیر بود و پیمبر یک گله شتر شیری در بیشه داشت که بر زنان خود تقسیم کرده بود و یک شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می داد و عایشه شتر سمرا را داشت که شیر داشت اما چون شتر من نبود و چوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد و شبانگاه به خانه های ما می آورد که می دوشیدند و شیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد. جبیر گوید: پیمبر شتران شیری داشت که در ذی الجدر و در حماء بود و شیر آنرا برای ما می آوردند، یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن عباده آنرا فرستاده بود که از شتران بنی عقیل بود و شیر فراوان داشت، ریا و شقرا نیز بود که در بازار نبط از بنی عامر خریده بود، برده و سمرا و عریس و یسیره و حنا نیز بود و این شتران را می دوشیدند و هر شب آنرا برای وی می آوردند. یسار غلام پیمبر نگهبان شتران بود که غارتیان عرب او را کشتند.

سخن از بزبان شیری پیمبر

ابراهیم بن عبدالله گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت: عجوه و زمزم و سقیا و برکه و رسه و اطلال و اطراف.

ابن عباس گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت که پسر ام ایمن آن را می چرانید.

سخن از شمشیرهای پیمبر خدای

مروان بن ابی سعید معلی گوید: پیمبر از اسلحه بنی قینقاع سه شمشیر گرفت: یکی کوتاه بود و یکی بتار نام داشت و دیگری را حتف می گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام مخدوم و رسوب به دست آورد. گویند: وقتی پیمبر به مدینه آمد، دو شمشیر داشت که نام یکی عضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذو الفقار شمشیر منبه بن حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به غنیمت گرفت.

سخن از کمانها و نیزه های پیمبر

مروان بن ابی سعید گوید: از سلاح بنی قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید با سه کمان که یکی روحا و یکی بیضا و یکی صفرا نام داشت.

سخن از زره‌های پیمبر

و هم مروان بن ابی سعد گوید: از سلاح بنی قینقاع دو زره به پیمبر رسید که یکی سعدیه و دیگری فضه نام داشت.

محمد بن مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دو زره پوشیده بود زره ذات الفضول و زره فضه و در جنگ خیبر نیز همان دو زره را به تن داشت.

سخن از سپر پیمبر:

مکحول گوید: پیمبر زره‌ای داشت که سر یک قوچ بر آن نقش بود و پیمبر آنرا خوش نداشت و یک روز صبح خدا عز و جل آنرا از میان برده بود.

سخن از نامه‌های پیمبر:

ابو موسی گوید: پیمبر نامه‌هایی برای خویش گفت که بعضی از آن به یاد ما مانده است گفت: «من محمد و احمد و مقفی و حاشر و نبی التوبه و ملحمه‌ام.»

مطعم گوید: پیمبر به من گفت: «من محمد و احمد و عاقب و ماحیم.»

زهری گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست و ماحی یعنی آنکه خداوند به وسیله او کفر را محو می‌کند.

و نیز روایتی از مطعم هست که پیمبر گفت: «من محمد و احمد و ماحی و عاقب و حاشرم و مردم بر قدمهای من محشور می‌شوند.»

گوید: «از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»

گفت: «یعنی آخر پیمبران.»

سخن از وصف پیمبر:

علی بن ابی طالب گوید: پیمبر نه دراز بود، نه کوتاه، سر بزرگ داشت و ریش انبوه، و دستان و پاهای ضخیم، درشت استخوان بود، چهره‌اش بسرخی می‌زد. موی بلند بر سینه داشت. هنگام رفتن پیکرش لنگر می‌گرفت، گویی از بالا سرازیر شده بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او صلی الله علیه و سلم ندیدم.»

عبدالله بن عمران گوید: علی بن ابی طالب در مسجد کوفه بود و دست بر حمایل شمشیر خویش داشت، یکی از انصار بدو گفت: «پیمبر خدا را برای من وصف کن.»

علی گفت: «او صلی الله علیه و سلم رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت و سیاه و موی بی چین و نرم و گونه صاف و ریش انبوه، گردنش چون نقره سپید بود، یک ردیف موی از سینه تا تهیگاه داشت

و جز آن بر سینه و زیر بغل وی موی نبود، دست و پایش ضخیم بود و چون راه می‌رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرود آمده بود و چون به جایی می‌نگریست با همه تن خود سوی آن می‌شد، نه کوتاه بود، نه بلند، نه زیور بود، نه خسیس، عرق بر چهره وی چون مروارید بود و عرقش از مشک خوشبوتر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس بن مالک گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در چهل سالگی مبعوث شد، ده سال در مکه بماند و ده سال در مدینه بود و در شصت سالگی درگذشت. در سر و ریش وی بیست موی سپید نبود، پیمبر دراز مفرط و کوتاه نبود، سپید تند و تیره‌گون نبود، مویش نه چیندار بود و نه صاف. جریری گوید: با ابو طفیل بودم که بر کعبه طواف می‌برد و گفت: «به جز من کسی که پیمبر را دیده باشد نمانده است.»

گفتم: «او را دیدی؟»

گفت: «آری»

گفتم: «وصف وی چگونه بود؟»

گفت: «سپید ملیح بود، نه چاق بود و نه لاغر.»

سخن از خاتم نبوت که بر پیمبر بود

ابو زید گوید: پیمبر به من گفت: «ابو زید! نزدیک بیا و پشت مرا مسح کن» و پشت خویش را لخت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت بر خاتم نهادم و فشردم.»

از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟»

گفت: «مقداری موی بود که بر شانه وی بود»

از ابو سعید خدری پرسیدند: «خاتم پیمبر چه بود؟»

گفت: «پاره گوشتی برآمده بود.»

سخن از شجاعت و سخاوت پیمبر

انس بن مالک گوید: پیمبر از همه نکوتر و بخشنده‌تر و شجاعتر بود، شبی در مدینه بانگ خطر برخاست، مردم سوی صدا رفتند و به پیمبر برخوردند که بر اسب لخت ابو طلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می‌گفت: «مردم! بیمناک مباشید» و این را دو بار گفت. پس از آن گفت: «ای ابو طلحه اسب تو دریایی است» اسب ابو طلحه کندرو بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

سخن از موی پیمبر و اینکه خضاب می‌کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بسر رفتیم و بدو گفتم: «آیا پیمبر را دیده‌ای؟ آیا پیمبر پیر بود؟»

گوید: عبدالله دست به چانه خویش نهاد و گفت: «بر چانه او موی سپید بود.»
 ابن جحیفه گوید: پیمبر را دیدم که موی چانه‌اش سپید بود.
 بدو گفتند: تو آن وقت چه کار می‌کردی؟
 گفت: «تیر می‌تراشیدم و برای آن پر درست می‌کردم.»
 از انس پرسیدند: «آیا پیمبر خضاب می‌کرد؟»
 گفت: «موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی ابوبکر با حنا خضاب می‌کرد و عمر با حنا خضاب می‌کرد.»

انس گوید: پیمبر بیست موی سپید نداشت.
 جابر بن سمره گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می‌زد آنرا نهان می‌کرد.
 عبدالله بن موهب گوید: همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر بیاورد که با حنا خضاب شده بود.
 ابو رمثه گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با حنا خضاب می‌کرد و موهای وی به شانه یا بازو می‌رسید (تردید از راویست)

ام هانی گوید پیمبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

سخن از آغاز بیماری پیمبر که از آن درگذشت و اینکه از مرگ خویش خبر یافت

ابو جعفر گوید: خدا عز و جل فرمود:
 «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا ۱۱۰: ۱-۳»

یعنی: چون یاری خدا و فیروزی بیامد. و مردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند، به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از او آمرزش بخواه که وی بخششگر است.
 از پیش گفتیم که پیمبر در حجه الوداع که حجه التمام و حجه البلاغ نیز بود مناسک را به یاران خویش تعلیم داد و در خطبه‌ای که خواند سفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبر پس از فراغت از حج در اواخر ذی حجه به مدینه بازگشت و باقیمانده ذی حجه و همه محرم و صفر را آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث سال یازدهم هجرت

ابو جعفر گوید: پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته و پسر وابسته خود اسامه بن زید بن حارثه را سالارشان کرد.

عباس بن ابی ربیعہ گوید: پیمبر خدا به اسامه گفت به حدود بلقا و داروم فلسطین بتازد و مردم آماده شدند و بنا بود همه مهاجران اولی با اسامه روان شوند. در این اثنا که مردم در کار آماده شدن بودند بیماری پیمبر که از آن درگذشت و خدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در اواخر صفر یا اوایل ربیع الاول آغاز شد.

ابو موئبہ آزاد شده پیمبر گوید: پیمبر پس از فراغت از حجۃ التمام سوی مدینه بازگشت و راه رفتنش مشکل شد و گروهی را برای فرستادن آماده می کرد که سالارشان اسامه بن زید بود و پیمبر بدو گفت به در مشارف شام که جزو اردن بود به ابل زیتو بتازد رود که در سرزمین اردن بود و منافقان در این باب بگو مگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد و گفت: «وی شایسته سالاری سپاه است، این سخنان که می گویند درباره پدر او نیز می گفتند، و او نیز شایسته سالاری بود.»

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمامه به پا خاستند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلیحه در دیار اسد به پا خاست و این به هنگامی بود که پیمبر بهبود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

هشام بن عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن درگذشت در اواخر محرم آغاز شد.

واقدی گوید: بیماری پیمبر دو روز مانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دیلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذو الخمار عبهله بن کعب رخ داد که او را اسود می گفتند که پس از حجۃ الوداع با همه قوم مذحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبده باز بود و عجایب به کسان می نمود و هر که سخن او می شنید بددل می شد و آغاز خروج وی از غار خبان بود که خانه اش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مذحج به او نامه نوشتند و وعده به نجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمرو بن حزم و خالد بن سعید بن عاص را برون کردند و اسود را به جای آنها نشانیدند و قیس بن عبد یغوث به فروه بن مسیک عامل بنی مراد، حمله برد و او را برون کرد و به جایش نشست.

و چون اسود بر نجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به تصرف آورد و ماجرای تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته بود از طرف فروه بن مسیک بود و مسلمانان پاک اعتقاد مذحج به فروه پیوستند و در احسیه بودند و اسود با وی نامه نوشت و کس نفرستاد که کس نبود که مزاحم وی شود و ملک یمن بر وی راست شد.

ابن عباس گوید: پیمبر دسته اسامه را مهیا می کرد اما به سبب بیماری وی و خروج مسیلمه و اسود سر نگرفت و منافقان در کار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خبر به پیمبر رسید و به سبب این وهم به

علت خوابی که در خانه عایشه دیده بود برون آمد و چون در دسر داشت سربندی بسته بود و گفت: «به خواب دیدم که در بازوهای من دو طوق طلا بود و آنرا خوش نداشتم و در آن دمیدم که پرواز کرد و تعبیر آنرا به دو کذاب یمامه و یمین کردم. شنیده‌ام که کسانی درباره سالاری اسامه سخن دارند، سابقا درباره سالاری پدرش نیز سخن می‌کردند، پدرش شایسته سالاری بود خود او نیز شایسته سالاری است، سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت: «خدای لعنت کند آنها را که قبر پیمبران خویش را مسجد می‌کنند.»

اسامه برون شد و در جرف اردو زد و مردم به او پیوستند، در آن اثنا طلیحه ظهور کرد و مردم مردد شدند و بیماری پیمبر سنگین شد و کار سر نگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خدا عز و جل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضرمی بن عامر اسدی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که مسیلمه بر یمامه تسلط یافته و اسود بر یمین تسلط یافته و چیزی نگذشت که طلیحه دعوی پیمبری کرد و در سمیراء اردو زد و همگان پیرو او شدند و کارش نیرو گرفت و حبال برادر زاده خویش را سوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرستاد که وی را به صلح خواند و از کار طلیحه خبر داد و گفت: «آنکه سوی طلیحه می‌آید ذوالنون است.» پیمبر گفت: «این نام فرشته است.»

حبال گفت: «من پسر خویلدیم.»

پیمبر گفت: «خدایت بکشد و از شهادت محروم دارد.»

حریث بن معلی گوید: «نخستین کسی که ماجرای طلیحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان بن ابی سنان عامل بنی مالک بود و قضاعی بن عمر نیز عامل بنی الحارث بود.

عروه بن زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان پیمبری بوسیله فرستادگان جنگ کرد، کس پیش چند تن از ابنای یمین فرستاد و نوشت که بدو تازند و بگفت تا از کسانی از طایفه بنی تمیم و قیس که نام برده بود کمک بگیرند و کس سوی تمیمیان و قیسیان فرستاد که با آنها کمک کنند و آنها نیز چنان کردند و راهها بر بیدین بسته شد و یارانش کاهش گرفتند و کارشان آشفته شد و درهم افتادند و در زندگی پیمبر یک روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد. درباره طلیحه و مسیلمه و امثالشان نیز پیوسته کس می‌فرستاد و بیماری، او را از کار خدا عز و جل و دفاع از دین وی باز نمی‌داشت.

گوید پیمبر و بر بن یحنس را سوی فیروز و جشیش دیلمی و دادویه اصطخری فرستاد.

و جرین بن عبدالله را سوی ذی الکلاع و ذی ظلمین فرستاد.

و اقرع بن عبدالله حمیری را سوی ذی زود و ذی مران فرستاد.

و فرات بن حیان عجلی را سوی ثمامه بن اثال فرستاد.

و زیاد بن حنظله تمیمی عمری را سوی قیس بن عاصم و زبرقان بن بدر فرستاد.

و صلصل بن شرحبیل را سوی سیره عنبری و وکیع دارمی و عمرو بن محبوب عامری و عمرو بن خفاجی فرستاد.

و ضرار بن ازور اسدی را سوی عوف زرقانی فرستاد که از طایفه بنی صیدا بود و هم او را سوی سنان اسدی غنمی و قضاعی دیلمی فرستاد.

و نعیم بن مسعود اشجعی را سوی ابن ذواللحیه و ابن مشیمصه جبیری فرستاد.

هشام بن محمد گوید: بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت در اواخر ماه صفر آغاز شد، در آن وقت در خانه زینب دختر جحش بود.

ابو مویهبه آزاد شده پیمبر گوید: در دل شب پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «ای ابو مویهبه مامور شده‌ام که برای اهل بقیع آمرزش بخواهم با من بیا، و من با وی رفتم و چون در گورستان بایستاد گفت: «درود بر شما ای اهل قبور، این حال که شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه‌ها چون پاره‌های شب تاریک از پی هم می‌رسد و پسین بدتر از پیشین است»

آنگاه پیمبر به من نگریست و گفت: «ای ابو مویهبه کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مخیرم کردند که یا چنان باشم یا به پیشگاه خدا و به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»

گفتم: «پدر و مادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر»

گفت: «نه بخدا ای ابو مویهبه، پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم.»

گوید: آنگاه برای اهل بقیع آمرزش خواست و بازگشت و بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

عایشه گوید: پیمبر خدای از بقیع بازگشت و مرا دید که سردرد داشتم و می‌گفتم: «وای سرم»

گفت: «بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم»

آنگاه گفت: «ترا چه زیان اگر پیش از من بمیری و به کار تو پردازم و کفنت کنم و بر تو نماز کنم و به

خاکت سپارم.»

گفتم: «بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانه من باز می‌گردی و با یکی از زنان خود خلوت

می‌کنی.»

گوید: پیمبر لبخند زد و همچنان سردرد داشت و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانه میمونه درد، سخت شد و زنان خویش را پیش خواند و از آنها موافقت خواست که در خانه من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند و پیمبر در میان دو تن از کسان خود که یکیشان فضل بن عباس بود و یک مرد دیگر برون آمد و پاهای خود را به زمین می‌کشید و سر خویش را بسته بود و در خانه من جای گرفت.

عبید الله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت: «می‌دانی آن مرد دیگر کی بود؟»

گفتم: «نه»

گفت: «علی بن ابی طالب بود ولی عایشه نمی توانست درباره علی خیری به زبان آرد.»
 گوید: آنگاه پیمبر بی خود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت ظرف از آب چاههای مختلف بر
 من ریزید تا برون شوم و با مردم سخن کنم» او را در طشتی که از آن حفصه بود نشانیدیم و آب بر او
 ریختیم تا گفت: «بس! بس!»

فضل بن عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، تبار بود و سرش را بسته بود. به من گفت:
 «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «میان مردم بانگ بزن» و
 چون کسان به نزد وی فراهم شدند گفت:

«ای مردم، ستایش خدای یگانه می کنم. حقوقی از شما بگردن من هست اگر به
 پشت کسی تازیانه زده‌ام، اینک پشت من، بیاید تلافی کند، اگر به عرض کسی ناسزا گفته‌ام
 اینک عرض من بیاید و تلافی کند، کینه‌توزی در طبع من و سزاوار من نیست، آن کس را
 بیشتر دوست دارم که حق خویش از من بگیرد یا حلال کند تا با خاطری آسوده به پیشگاه
 خدا روم و پندارم این بس نیست و باید چند بار در این مقام آیم.»

فضل گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و نماز ظهر بکرد و بازگشت و بر منبر نشست و همان سخنان را
 درباره کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از تو طلب دارم»
 پیمبر گفت: «ای فضل سه درم او را بده» و من به او گفتم: «بنشینند»
 سپس گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد ادا کند و نگوید رسوایی دنیاست که رسوایی دنیا از
 رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت: «ای پیمبر، سه درم به عهده من هست که به ناحق از غنایم گرفته‌ام.»
 پیمبر گفت: «چرا به ناحق گرفتی؟»

گفت: «محتاج آن بودم.»

پیمبر گفت: «ای فضل، سه درم را از او بگیر.»

پس از آن گفت: «ای مردم، هر که از صفتی ناخوش بر خویشان بیم دارد برخیزد تا برای او دعا کنم»
 یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا، من بدزبانم و بسیار می خوابم»

پیمبر گفت: «خدایا راستی و ایمان بدو عطا کن و اگر بخواهد بسیار خفتن را از او بگیر»

پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا، من دروغگویم، من منافقم و گناهی نیست
 که نکرده باشم.»

عمر بن خطاب برخاست و گفت: «ای مرد خودت را رسوا کردی.»

پیمبر گفت: «ای عمر رسوایی دنیا آسانتر از رسوایی آخرت است» آنگاه گفت: «خدایا راستی و ایمان

به او عطا کن و او را سوی نیکی بگردان.»

عمر سخنی گفت که پیمبر بخندید و گفت: «عمر با من است و من با عمرم، و پس از من هر جا باشد حق با اوست»

ابوب بن بشیر گوید: «پیمبر خدا که سر خویش را بسته بود از خانه در آمد و بر منبر نشست و نخست درود اصحاب احد گفت و برای آنها آمرزش خواست و درود بسیار گفت، پس از آن گفت: «ای مردم! خدا یکی از بندگان دنیا و آنچه در پیشگاه خدا هست مخیر کرد و او پیشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گوید: ابوبکر سخن او را فهم کرد و بدانست که خویشتن را منظور دارد و بگریست و گفت: «ما جان و فرزندان خویش را به فدای تو می‌کنیم.»

پیمبر گفت: ابوبکر آرام باش، این درها را که به مسجد باز است بنگرید و همه را ببندید مگر آنچه از خانه ابوبکر باشد، که هیچ کس را در مصاحبت خویش بهتر از او ندیدم.»

محمد بن اسحاق گوید: در آن روز پیمبر ضمن سخنان خویش گفت: «اگر از بندگان، دوستی می‌گرفتم، ابوبکر را به دوستی می‌گرفتم، اما میان ما مصاحبت است و برادری و ایمان، تا خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابو سعید خدری گوید: روزی پیمبر بر منبر نشست و گفت: «خدا بنده‌ای را مخیر کرد که از رونق دنیا هر چه خواهد بدو دهد یا آنچه را در پیشگاه خدا هست برگزیند و او پیشگاه خدا را برگزید» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «ای پیمبر خدا، ما پدران و مادران خویش را فدای تو می‌کنیم، ما از سخن وی تعجب کردیم و مردم گفتند: «این پیر را ببینید که پیمبر از بنده‌ای سخن می‌کند که مخیر شده و می‌گوید پدران و مادران خویش را فدای تو می‌کنیم»

گوید: «آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود و ابوبکر بهتر از ما می‌دانست.»

آنگاه پیمبر گفت: «مصاحبت و مال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، اگر دوستی می‌گرفتم، ابوبکر را می‌گرفتم، ولی میان ما برادری مسلمانی است در مسجد دریچه‌ای به جز دریچه ابوبکر نماند»

عبدالله بن مسعود گوید: پیمبر و محبوب ما یک ماه جلوتر، از مرگ خویش خبر داد و چون فراق نزدیک شد ما را در خانه عایشه فراهم آورد و ما را نگریستن گرفت و اشک به دیده‌اش آمد و گفت: «مرحبا به شما، خدا رحمتتان کند خدا پناهتان دهد، خدا حفظتان کند، خدایتان بردارد، خدایتان سود دهد، خدایتان توفیق دهد، خدایتان یاری کند، خدایتان درود گوید، خدایتان رحمت کند، خدایتان مقبول دارد، به شما سفارش می‌کنم که از خدا بترسید، از خدا می‌خواهم که شما را رعایت کند و شما را بدو می‌سپارم که من بیم رسان و مژده رسان شما هستم. در دیار خدا با بندگان وی گردنفرازی نکنید که خدا به من و شما گفته:

«تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فُسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۲۸: ۸۳»

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فساد می‌نخواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است.

و هم گوید:

«أليس في جهنم مثوى للمتكبرين ۳۹: ۶۰»

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبر کنان نیست؟

گفتیم: «مرگ تو کی می‌رسد؟»

گفت: «فراق شما و رفتن سوی خدا و سدره المنتهی نزدیک است.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی ترا غسل دهد؟»

گفت: «کسان من، نزدیکتر و نزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا کفن تو چه باشد؟»

گفت: «اگر خواستید همین لباسم یا پارچه سفید مصر یا یک حله یمنی.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی بر تو نماز کند؟»

گفت: «آرام باشید، خدایتان ببخشد و در مورد پیمبرتان پاداش نیک دهد.»

گوید: و ما بگریستیم و پیمبر بگریست و گفت: «وقتی مرا غسل دادید و کفن کردید در همین خانه بر کنار قبر روی تختم بگذارید و برون شوید و ساعتی بمانید که نخستین کسی که بر من نماز کند همدم و دوست من جبرئیل است، پس از او میکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملک الموت با گروهی بسیار از فرشتگان نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آید و نماز کنید و درود گوید و مرا به ستایش و ناله و فغان آزار مکنید» و چنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند آنگاه زنان خاندان و پس از آنها شما از جانب من به خویش سلام گوید که شهادت می‌دهم که من به همه کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی ترا در قبر نهد؟»

گفت: «کسان من با فرشتگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.»

ابن عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیمبر سخت شد و گفت: «لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید» کسان مجادله کردند، و مجادله کردن در حضور پیمبر روا نیست.

گفتند: «چه می‌گوید؟ هذیان می‌گوید؟ از او بپرسید.» و از او توضیح خواستند.

گفت: «ولم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آنم می‌خوانید بهتر است.» آنگاه، سه سفارش کرد، گفت: «مشرکان را از جزیره العرب بیرون کنید و فرستادگان قبایل را چنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید.» و درباره سومی سکوت کرد یا راوی گفت: «فراموش کرده‌ام.»

سعید بن جبیر، همین روایت را از ابن عباس آورده با این تفاوت که عینا همانطور که هست باشد تغییر لازم است «پیش پیمبر همانطور باشد عیناً» را از گفته پیمبر آورده است.

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه روزی بود.» گوید: و اشکهای او را دیدم که چون رشته مروارید بر چهره روان شد. آنگاه گفت: «پیمبر خدای گفت: لوح و دوات یا گفت استخوان شانه و دوات، نزد من آرید تا مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»

گفتند: «پیمبر خدا هذیان می گوید.»

و هم ابن عباس گوید: هنگامی که پیمبر خدا در بیماری مرگ بود، علی بن ابی طالب از پیش وی درآمد، مردم گفتند: «ای ابو الحسن، پیمبر چگونه است؟»

علی گفت: «الحمد لله بهتر است.»

عباس بن عبد المطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می دانم که پیمبر از این بیماری می میرد، من چهره فرزندان عبد المطلب را که سوی مرگ می روند می شناسم، پیش پیمبر برو و بپرس کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکنند.»

علی گفت: «بخدا اگر از او بپرسم و به ما ندهد، هرگز مردم به ما نمی دهند بخدا این سؤال را از پیمبر نمی کنم.»

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهره پیمبر خدا می بینم چنانکه در چهره بنی عبد المطلب دیده ام، بیا پیش پیمبر رویم، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکنند» و پیمبر ظهر همانروز در گذشت.

عایشه گوید: پیمبر در اثنای بیماری گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف بر من ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم»

گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختیم و کمی آسوده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آمرزش خواست و درباره انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران، شما زیاد می شوید، اما انصار زیاد نمی شوند و به همان صورت که اکنون هستند باقی می مانند، انصار تکیه گاه منند که بدان پناه آورده ام، بزرگوارشان را گرامی دارید و از بدکارشان درگذرید.»

پس از آن گفت: «یکی از بندگان مخیر شد که به پیشگاه خدا رود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرد» تنها ابوبکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد و بگریست، پیمبر خدای بدو گفت: «ای ابوبکر آرام باش، همه این درها را که به مسجد می گذرد مسدود کنید مگر در ابوبکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی دانم.»

عایشه گوید: «در اثنای بیماری، دوا در دهان پیمبر مالیدیم، گفته بود دوا به دهان من نمالید و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوا را خوش ندارد، و چون به خود آمد گفت: «باید همه شما دوا به دهان بمالید بجز عباس که حاضر نبوده است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام سلمه و میمونه و تنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عمیس به دور او فراهم آمدند، عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و همسخن شدند که دوا به دهان پیمبر بمالند، عباس گفت: «من می‌مالم.»

و چون دوا مالیدند و پیمبر بخود آمد گفت: «کی این کار را کرد؟»

گفتند: «ای پیمبر خدا عمویت عباس کرد و گفت: این دواپی است که زنان از حبشه آورده‌اند.»

پیمبر گفت: «چرا این کار را کردید؟»

عباس گفت: «ای پیمبر خدا بیم داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.»

پیمبر گفت: «هرگز، خدا مرا به این بیماری رنج نمی‌دهد هر که در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالد.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه‌دار بود دوا مالیدند که پیمبر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بمالند.

عایشه گوید: وقتی به پیمبر گفتند بیم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشی گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی‌کند.»

ابی‌محنف گوید: وقتی بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زانش و دخترش و همه خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب به دور او فراهم شدند و اسماء دختر عمیس گفت: «بیماری او ذات‌الجنب است دوا به دهانش بمالید و چون دوا مالیدند و به خود آمد گفت: «کی این کار را کرد؟»

گفتند: «اسماء دختر عمیس دوا به دهان تو مالید که گمان کرد بیماری ذات‌الجنب داری.»

پیمبر گفت: «از بیماری ذات‌الجنب به خدا پناه می‌برم، من پیش خدا گرامی‌تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کند.»

اسامه بن زید گوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد، من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند و پیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نمی‌کرد، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت و دانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید: پیمبر بارها گفته بود که خدا جان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مخیر

کند.»

ارقم بن شرحبیل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیمبر وصیت کرد؟»

گفت: «نه»

گفتم: «چگونه وصیت نکرد؟»

گفت: «پیمبر گفت: علی را بخوانید.»

اما عایشه گفت: «اگر کس پیش ابوبکر فرستی»

و حفصه گفت: «اگر کس پیش عمر فرستی.»

و همگی پیش پیمبر فراهم آمدند و گفت: «بروید، اگر کاری با شما داشتم کس به طلب شما

می فرستم.»

آنگاه پیمبر گفت: «وقت نماز است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به ابوبکر بگویید با کسان نماز کند.»

عایشه گفت: «او مردی نازکدل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت: «به عمر بگویید.»

عمر گفت: «من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به پیشنهادی ایستاد آنگاه پیمبر سبک شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن پیمبر را دریافت

عقب رفت و پیمبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست و از همانجا که ابوبکر قرائت

نکرده بود قرائت آغاز کرد.

عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت: «بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.»

گفتم: «وی مردم نازکدل است و تاب ندارد که به جای تو بایستد.»

باز گفت: «بگویید ابوبکر با مردم نماز کند» و من همان سخن بگفتم و پیمبر خشمگین شد و گفت:

«شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن وکیع هست که پیمبر گفت: «زنان حکایت یوسفید، بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت، و پاها را به زمین می‌کشید و چون نزدیک ابوبکر

رسید، وی عقب رفت و پیمبر بدو اشاره کرد که به جای خود باش و بنشست و پهلوی ابوبکر نشسته نماز

کرد.

عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقعی گوید: از ابو سیره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت: «هفده نماز.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

گفت: «ایوب بن عبد الرحمن بن ابی صعصعه که از یکی از یاران پیمبر شنیده بود.»

عکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگ بود و ظرف آبی نزد وی بود و دست خود را به ظرف می‌برد و آب به صورت می‌مالید و می‌گفت: «خدایا مرا بر سختی‌های مرگ کمک کن.»

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه‌ای که پیمبر درگذشت، هنگامی که مردم نماز می‌کردند سوی آنها روان شد و پرده را برداشت و در را بگشود و بر در عایشه ایستاد. نزدیک بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه گشودند و او با دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه بازگشت و مردم برفتند و پنداشتند که بیماری پیمبر سبک شده و ابوبکر به سنج پیش خانواده خویش رفت.

ابوبکر بن عبدالله گوید: به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود و برای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می‌کرد و چون پیمبر بیامد مردم راه گشودند و ابوبکر بدانست که این کار را برای پیمبر کرده‌اند و از جای خویش به کنار رفت، پیمبر او را پیش راند و گفت: «با مردم نماز کن»

آنگاه پیمبر پهلوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر، نشسته نماز کرد و چون نماز به سر برد رو به مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می‌گفت:

«ای مردم، آتش افروخته شد و فتنه‌ها چون پاره‌های شب تاریک بیامد، بخدا خرده‌ای بر من نتوانید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر شما حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام نکردم.»

چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن به سر برد ابوبکر بدو گفت: «ای پیمبر خدای، می‌بینم که به نعمت و فضل خدا چنان شده‌ای که ما دوست داریم، امروز نوبت دختر خارجه است و من پیش او می‌روم.» آنگاه پیمبر به خانه برگشت و ابوبکر سوی سنج رفت.

عایشه گوید: وقتی آن روز پیمبر از مسجد بازگشت در دامن من بخت، یکی از خاندان ابوبکر بیامد و مسواکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواک را می‌خواهد و آنرا گرفتم و خاییدم تا نرم شد و به پیمبر دادم.

گوید: با مسواک چنان به سختی مسواک زد که کمتر دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریستم و دیدم که چشمانش به یک جا دوخته شده بود و می‌گفت: «رفیق بالاتر از بهشت.»

گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت مخیرت کردند و اختیار کردی.» و هماندم پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر بر سینه من و در خانه من جان داد و حق کسی را نبردم، نادان و کم تجربه بودم، پیمبر در دامنم جان داد، سر او را بر بالشی نهادم و برخاستم و با زنان نالیدم و به چهره زدم.

سخن از روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات

ابو جعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود.

بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع الاول درگذشت و به روز دوشنبه همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقدی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روز بعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاک رفت.

ابو هریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم درگذشت عمر بن خطاب به پا خاست و گفت: «کسانی از منافقان پنداشته‌اند پیمبر مرده، بخدا پیمبر نمرده، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده بازگشت، بخدا پیمبر باز می‌گردد و دست و پای کسانی را که پنداشته‌اند پیمبر خدا مرده قطع می‌کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و بر در مسجد پیاده شد. عمر با کسان سخن می‌کرد اما ابوبکر به چیزی توجه نکرد و به خانه عایشه رفت که پیکر پیمبر در گوشه آن بود و حله سیاهی روی آن کشیده بود، برفت و حله از چهره پیمبر پس کرد و آنرا بوسید و گفت: «پدرم و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگ به تو نمی‌رسد.»

آنگاه پارچه را بر چهره پیمبر افکند و برون شد، عمر همچنان با مردم سخن می‌کرد، بدو گفت: «ای عمر آرام باش و گوش بده»، اما عمر از سخن کردن نماند.

و چون ابوبکر دید که گوش نمی‌دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن او را بشنیدند رو سوی او کردند و عمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، هر که محمد را می‌پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمردنیست.» آنگاه این آیه را بخواند:

«وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ ۝۳: ۱۴۴»

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان درگذشته‌اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می‌کنید و هر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی‌زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی‌دانستند که این آیه بر پیمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید به خدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می‌خواند از پای درآمدم و به زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت و دانستم که پیمبر خدای مرده است.

ابراهیم گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر غایب بود، پس از سه روز بیامد و کس جرات نکرده بود چهره پیمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر یافت، ابوبکر پوشش از چهره پیمبر پس زد و میان چشمان وی را بوسید و گفت: «پدرم و مادرم فدای تو باد در زندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه‌ای» آنگاه برون شد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده نمردنیست و هر که محمد را می‌پرستید محمد مرد» آنگاه آیه وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ ۙ ۱۴۴ را بخواند.

عمر می‌گفت: «پیمبر نمرده» و کسانی را که این سخن گفته بودند به کشتن تهدید می‌کرد. در آن هنگام، انصار در سقیفه بنی ساعده فراهم آمده بودند که با سعد بن عباده بیعت کنند، ابوبکر خبر یافت و با عمر و ابو عبیده بن جراح سوی آنها رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟» گفتند: «یک امیر از ما و یک امیر از شما»

ابوبکر گفت: «امیران از ما باشند و وزیران از شما» آنگاه ابوبکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم: عمر یا ابو عبیده بن جراح. قومی پیش پیمبر آمدند و گفتند: «یکی را که امین باشد با ما بفرست و پیمبر گفت: «یکی را با شما می‌فرستم که امین واقعی است.» و ابو عبیده بن جراح را با آنها بفرستاد، من ابو عبیده را برای شما می‌پسندم.» در این هنگام عمر از جای برخاست و گفت: «کی راضی می‌شود کسی را که پیمبر پیش انداخته پس اندازد» این بگفت و با ابوبکر بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند. و انصار یا بعض از انصار گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی‌کنیم.»

زیاد بن کلب گوید: عمر بن خطاب به خانه علی رفت که طلحه و زبیر و کسانی از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت نیاید خانه را آتش می‌زنم.» زبیر با شمشیر کشیده به طرف او آمد که بلغزید و شمشیر از دستش بیفتاد و برجستند و او را بگرفتند.

حمید بن عبد الرحمن حمیری گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر در مدینه نبود و چون بیامد چهره پیمبر را گشود و آنرا بوسید و گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای، بخدای کعبه که محمد مرده است.»

آنگاه ابوبکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود و مردم را تهدید می‌کرد و می‌گفت: «پیمبر خدای زنده است و نمرده است، می‌آید و دست و پای شایعه‌سازان را می‌برد و گردنشان را می‌زند و بر دارشان می‌کند.» ابوبکر سخن آغاز کرد و به عمر گفت: «خاموش باش» ولی خاموش نماند، ابوبکر سخن کرد و گفت: «خدا عز و جل به پیمبر خویش گفت:

«إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ، ثُمَّ إِنَّكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ عِنْدَ رَبِّكُمْ تَخْتَصِمُونَ ۚ ۳۰-۳۱»

یعنی: تو مردنی‌ای و آنها نیز مردنیدند. آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می‌کنید و آیه و ما محمد الا رسول را تا آخر بخواند آنگاه گفت: «هر که محمد را می‌پرستید، خدایی که می‌پرستید مرد و هر که خدای بی شریک را می‌پرستید، خدا زنده و نمردنیست.»

گوید: کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می‌خوردند که نمی‌دانستیم این دو آیه نازل شده تا وقتی ابوبکر آنرا بخواند. در همان وقت یکی دوان بیامد و گفت: «انصار زیر سایبان بنی ساعده فراهم آمده‌اند که با یکی از خودشان بیعت کنند و می‌گویند: یک امیر از ما و یک امیر از قریش.»

گوید: ابوبکر و عمر سوی آنها رفتند و همدیگر را می‌کشیدند تا آنجا رسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند، ابوبکر او را از سخن منع کرد و عمر گفت: «در یک روز دو بار نافرمانی خلیفه پیمبر خدا نمی‌کنم.»

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که درباره انصار نازل شده بود و هر حدیث که پیمبر گفته بود بر زبان راند و گفت: «می‌دانید که پیمبر خدا گفت: اگر همه مردم به راهی روند و انصار به راهی روند، من به راه انصار می‌روم، و تو ای سعد می‌دانی و نشسته بودی که پیمبر گفت: قریش عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکانشان شوند و مردم بدکاره پیرو بدکارانشان شوند.»

سعد بن عباده گفت: «راست گفتی، ما وزیران باشیم و شما امیران باشید.»

عمر گفت: «ای ابوبکر دست بیار تا با تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت: «نه، تو دست بیار که تو برای این کار نیرومندتر از منی.»

گوید: عمر نیرومندتر بود و هر یکیشان می‌کوشید تا دست دیگری را باز کند و دست بدان بزند، پس

عمر دست ابوبکر را بگشود و گفت: «نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید: مردم بیعت کردند و بر آن بماندند، اما علی و زبیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر عریان کرد و گفت: «آنها در نیام نکنم تا با علی بیعت کنند» این سخن به ابوبکر و عمر رسید و عمر گفت: «شمشیر زبیر را بگیرد و به سنگ بزند.»

گوید: آنگاه عمر سوی علی و زبیر رفت و آنها را به ناخواه بیاورد و گفت: «یا به دلخواه بیعت کنید و یا نا به دلخواه بیعت می‌کنید» و آنها بیعت کردند.

حکایت سقیفه

ابن عباس گوید: به عبد الرحمن بن عوف قران میاموختم عمر به حج رفت و ما نیز با او به حج رفتیم و در منی بودیم که عبد الرحمن بیامد و گفت: «امروز امیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست و گفت: شنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیر مؤمنان بمیرد با فلانی بیعت می‌کنم.»

عمر گفت: «امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم

می‌دهم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه و غوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس تو از آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گون کنند، صبر کن تا به مدینه رسی که خانه هجرت و سنت است و یاران پیمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت: «بخدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتم چنین می‌کنم.»

گوید: و چون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبد الرحمن با من گفته بود زود به مسجد رفتم و سعید بن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیک منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود و چون خورشید بگشت عمر بیامد و چون می‌آمد به سعید گفتم: «امروز امیر مؤمنان بر این منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

و چون عمر بر منبر نشست، مؤذنان اذان گفتند و چون اذان به سر رفت عمر برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم و هر که بفهمد و به خاطر گیرد هر جا رود بگوید و هر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ ببندد. خدای عز و جل محمد را به حق برانگیخت و کتاب بدو نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیه سنگسار بود و پیمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند، ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن از سنت پدران مایه کفر است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مؤمنان بمیرد با فلانی بیعت می‌کنم. هیچکس فریب نخورد و نگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود. چنین بود اما خدا شر آن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر، کسان تسلیم وی شوند. قصه ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا در گذشت علی و زبیر و کسانی که با آنها بودند در خانه فاطمه بماندند، انصار نیز خلاف ما کردند، مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم، به قصد آنها برفتیم و دو مرد پارسا را که در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گفتند: «ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟»

گفتیم: «پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند: «برگردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید.»

گفتیم: «بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفه بنی ساعده فراهم بودند و مردی به جامه پیچیده در آن میان

بود گفتم: «این کیست؟»

گفتند: «سعد بن عباد»

گفتم: «چرا چنین است؟»

گفتند: «بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، ما انصاریم و دسته اسلامیم و شما قرشیان جماعت پیمبرید و ما از قوم شما بلیه دیده‌ایم»

گوید: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می‌کردم که موقرتر و پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفت: «آرام باش» و نخواستم نافرمانی او کنم، پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هر چه در خاطر خویش فراهم کرده بودم و می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت، چنین گفت: «ای گروه انصار هر چه از فضیلت خود بگوئید شایسته آنید، اما عرب این کار را جز برای این طایفه قریش نمی‌شناسد که محل و نسبشان بهتر است و من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم با هر کدامشان می‌خواهید بیعت کنید» و دست من و دست ابو عبیده بن جراح را بگرفت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم بهتر می‌خواستم گردنم را بی آنکه گناهی کرده باشم بزنند و سالار قومی که ابوبکر در میان آنهاست نشوم. و چون ابوبکر سخن خویش به سر برد، یکی از انصار برخاست و گفت: «من مردی کار آزموده و سرد و گرم جهان دیده‌ام، ای گروه قرشیان یک امیر از ما و یک امیر از شما.»

گوید: صداها برخاست و سخن درهم شد و از اختلاف بترسیدم و به ابی بکر گفتم: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم» و او دست پیش آورد و با او بیعت کردم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصاریان نیز بیعت کردند.»

و چنان شد که سعد بن عباده زیر دست و پای ما ماند و یکیشان گفت: «سعد بن عباده را کشتید.»
گفتم: «خدا سعد بن عباده را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبود که بیم داشتیم اگر قوم از ما جدا شوند و بیعتی نباشد پس از ما بیعتی باشد و ناچار شویم تا بدلخواه پیرو آنها شویم یا مخالفت کنیم و فساد پیدا شود.»
عروه بن زبیر گوید: یکی از دو مردی که عمر و ابوبکر هنگام رفتن سوی سقیفه دیده بودند عویم بن ساعده بود و دیگری معن بن عدی عجلی بود.

عویم بن ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه درباره چه کسانست که خدا گوید:

«رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ ۹: ۱۰۸»

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه‌خویی کنند و خدا پاکیزه‌خویان را دوست دارد.

پیمبر گفت: «عویم بن ساعده از آن جمله است.»

و معن همان بود که وقتی مردم بر پیمبر می‌گریستند و می‌گفتند: «کاش پیش از او مرده بودیم که بیم داریم پس از او به فتنه افتیم» گفت: «بخدا دوست ندارم که پیش از او مرده بودم، می‌خواهم پس از

مرگ نیز تصدیق او کنم چنانکه وقتی زنده بود تصدیق او کردم.» معن در ایام خلافت ابوبکر در یمامه در جنگ با مسیلمه کذاب شهید شد.

زهری گوید: از سعید بن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفتند: «چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت: «همان روز که پیمبر وفات یافت که خوش نداشتند پاره‌ای از روز بگذرد و در جماعت نباشد.»

پرسیدند: «آیا کسی با او مخالفت کرد؟»

گفت: «نه، مگر بعضی از انصار که مرتد بودند یا نزدیک ارتداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند: «آیا کسی از مهاجران از بیعت وی باز ماند.»

گفت: «نه مهاجران بدون آنکه دعوتشان کند. پیایی با او بیعت کردند.»

حبیب بن ابی ثابت گوید: علی در خانه بود که آمدند و گفتند ابوبکر برای بیعت نشسته و او با پیراهن، بدون روپوش و ردا، برون شد که شتاب داشت و خوش نداشت در کار بیعت تاخیر شود و با ابوبکر بیعت کرد و پیش او بنشست و فرستاد تا جامه وی را بیاوردند و پوشید و در مجلس بماند.»

زهری گوید: فاطمه و عباس پیش ابوبکر آمدند و میراث پیمبر را از او طلب کردند که زمین فدک و سهم خیبر را می‌خواستند، ابوبکر به آنها گفت: «از پیمبر خدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی‌گذاریم و هر چه از ما بماند صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می‌خورند. و من کاری را که پیمبر می‌کرد تغییر نمی‌دهم.»

گوید: پس فاطمه از ابوبکر دوری گرفت و هرگز با وی در این باب سخن نکرد تا بمرد و علی شبانگاه او را خاک کرد و به ابوبکر خبر نداد.

و چنان بود که علی در زندگانی فاطمه جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه درگذشت کسان از دور وی پراکنده شدند. درگذشت فاطمه شش ماه پس از پیمبر بود.

یکی به زهری گفت: «علی شش ماه با ابوبکر بیعت نکرده بود؟»

گفت: «نه علی بیعت کرده بود و نه هیچیک از بنی هاشم بیعت کرده بودند و چون علی دید که مردم از دور وی پراکنده شدند با ابوبکر از در صلح در آمد و کس فرستاد که پیش ما بیا و هیچکس با تو نیاید که خوش نداشت عمر بیاید و خشونت وی را می‌دانست.

اما عمر گفت: «تنها پیش آنها مرو»

ابوبکر گفت: «بخدا تنها پیش آنها می‌روم، چکارم می‌کنند؟»

گوید: ابوبکر پیش علی رفت که بنی هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «بازماندن ما از بیعت تو از این رو نیست که فضل ترا انکار می‌کنیم یا

خیری را که خدا سوی تو رانده به دیده حسد می‌نگریم، ولی ما را در این کار حقی بود که ما را ندیده گرفتید.» آنگاه از قرابت خویش با پیمبر و حق بنی هاشم سخن آورد و چندان بگفت که ابوبکر بگریست. و چون علی ساکت شد ابوبکر شهادت اسلام بر زبان آورد و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «بخدا خویشاوندان پیمبر خدا را از رعایت خویشاوندان خودم بیشتر دوست دارم، درباره این اموال که میان من و شما اختلاف است نیت خیر داشتم و شنیدم که پیمبر خدا می‌گفت از ما ارث نمی‌برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می‌خورند و من در پناه خدا هر کاری که محمد پیمبر خدا کرده باشد همان می‌کنم.»

آنگاه علی گفت: «وعده ما و تو برای بیعت امشب باشد.»

و چون ابوبکر نماز ظهر بکرد، روی به مردم کرد و سخنانی در عذرخواهی از علی بر زبان آورد. پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت و با او بیعت کرد و مردم به علی گفتند: «صواب کردی و نکو کردی.»

گوید: و چون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیک شدند.

ابن جر گوید: ابو سفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفه قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را بر ضد وی از اسب و مرد، پر می‌کنم.»

اما علی گفت: «ابو سفیان! مدتهای دراز با اسلام و مسلمانان دشمنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایسته این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابو سفیان گفت: «ما را با ابو فضیل چکار، به خدا دودی می‌بینم که تنها خون آنرا فرو می‌نشانند، ای خاندان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی و عباس کجایند؟»

و هم او به علی گفت: «ای ابو الحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد و او را سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نداری، بخدا برای اسلام جز بدی نمی‌خواهی ما را به نصیحت تو حاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابو سفیان به علی و عباس گفت: «شما دو ذلیل و زبونید.»

انس بن مالک گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت و عمر به پا خاست و پیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم و پیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خدا تدبیر امور ما می‌کند و پس از همه می‌میرد، خداوند کتاب خویش را که پیمبر را به وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت و شما را درباره بهترینتان که یار پیمبر خدا بود و در غار همراه او بود

همسخن کرد اینک با او بیعت کنید.» و کسان با ابوبکر بیعت کردند و این بیعت عام بود که پس از بیعت سقیفه رخ داد.

پس از آن ابوبکر سخن آغاز کرد و حمد و ثنای خدا به زبان آورد، چنانکه باید، و گفت:

«اما بعد، ای مردم، مرا که بهتر از شما نیستم به کار شما گماشتند، «گر نیک بودم کمکم کنید و اگر بد کردم به راستی بازم آرید، راستی امانت است و دروغ خیانت است، ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان شاء الله حق وی را بگیرم و قویتان به نزد من ضعیف است تا حق را از وی بگیرم. از جهاد در راه خدا و نماز که هر قومی از جهاد بماند ذلیل شود و بدکاری در قومی رواج نیابد مگر همه در بلا افتند، مادام که اطاعت خدا و پیمبر او می‌کنم اطاعت کنید و اگر نافرمانی خدا و پیمبر کردم حق اطاعت بر شما ندارم. به نماز خیزید خدایتان رحمت کند.»

ابن عباس گوید: در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به کاری می‌رفت و جز من کسی با وی نبود و با خویشتن سخن می‌کرد و با تازیانه به طرف راست پای خویش می‌زد.

گوید: در این وقت متوجه من شد و گفت: «ای ابن عباس می‌دانی آن سخن که پس از درگذشت پیمبر گفتم چرا گفتم؟»

گفتم: «نه ای امیر مؤمنان.»

گفت: «بخدا آن سخن به سبب آن گفتم که این آیه را خوانده بودم:

«وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ وَيَكُونَ الرَّسُولُ عَلَيْكُمْ شَهِيدًا ۚ ۱۴۳»

یعنی: بدین گونه شما را جماعتی معتدل کردیم که بر مردم گواه باشید و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیمبر در میان امت خویش می‌ماند تا شاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود.

ابو جعفر گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند به کار کفن و دفن پیمبر پرداختند.

بعضی‌ها گفته‌اند این کار به روز سه شنبه روز پس از وفات پیمبر بود، بعضی دیگر گفته‌اند: «پیمبر را سه روز پس از وفات به گور کردند.» و از پیش سخن یکی از اینان را یاد کرده‌ایم.

ابن عباس گوید: علی بن ابی طالب و عباس بن عبد المطلب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و اسامه بن زید و شقران آزاد شده پیمبر عهده دار غسل وی بودند، اوس بن خولی، یکی از مردم بنی عوف بن خزرج، به علی بن ابی طالب گفت: «ای علی، ترا به خدا قسم می‌دهم حق ما را نسبت به پیمبر رعایت کنی» اوس از جنگاوران بدر بود و علی گفت: «به درون آی.» و او هنگام غسل پیمبر حضور داشت.

و چنان بود که علی بن ابی طالب پیمبر را به سینه خود تکیه داد و عباس و فضل و قثم وی را می‌گردانیدند و اسامه بن زید و شقران، دو آزاد شده پیمبر، آب بر او می‌ریختند و علی او را غسل می‌داد، پیراهن به تن پیمبر بود و از روی پیراهن او را می‌مالید که دستش به تن پیمبر نمی‌خورد.

علی در حال غسل می‌گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای» که از پیمبر چیزی که از مردگان دیده می‌شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیمبر را غسل دهند اختلاف کردند و گفتند: «بخدا نمی‌دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچنان که جامه به تن دارد غسلش دهیم.» و چون اختلاف کردند چرتشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه‌اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند کیست از گوشه خانه با آنها سخن کرد که پیمبر را همچنان که جامه به تن دارد غسل دهید.

گوید: برخاستند و پیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب بر او می‌ریختند و می‌مالیدند و پیراهن حایل دستانشان بود.

عایشه می‌گفت: «اگر آنچه را امروز می‌دانم آن روز می‌دانستم جز زنان پیمبر کس او را غسل نمی‌داد.» علی بن حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند: دو جامه صحاری و یک حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند.

عکرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابو عبیده بن جراح به رسم مکینان گور می‌کند (که کف آن صاف بود) و ابو طلحه زید بن سهل برای اهل مدینه گور می‌کند و لحد می‌ساخت (یعنی قسمتی از گور گودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش خواند و به یکیشان گفت: «به طلب ابو عبیده رو.» و به دیگری گفت: «به طلب ابو طلحه رو.» و گفت: «خدایا برای پیمبرت اختیار کن.»

آنکه به طلب ابو طلحه رفته بود او را بیاورد که برای گور پیمبر لحد کرد.

و چون از غسل پیمبر فراغت یافتند و این به روز سه شنبه بود، وی را در خانه‌اش روی تختش نهادند و چنان بود که مسلمانان درباره محل دفن وی اختلاف کرده بودند، یکی گفت: «او را در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «او را با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابوبکر گفت: «شنیدم که پیمبر می‌گفت: هر پیمبری که درگذشت او را همانجا که جان داد دفن

کردند.» از این رو بستر پیمبر را که بر آن جان داده بود برداشتند و گور وی را زیر آن کردند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیمبر نماز کردند، و چون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند و چون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدند و کس در کار نماز بر پیکر پیمبر پیشنهادی نکرد، آنگاه در نیمه شب چهارشنبه پیمبر را به خاک کردند.

عایشه گوید: دفن پیمبر را ندانستیم تا وقتی در دل شب چهارشنبه صدای بیلها شنیدیم.

ابن اسحاق گوید: علی بن ابی طالب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شقران آزاد شده پیمبر در گور او پای نهادند، اوس بن خولی نیز گفت: «ای علی ترا بخدا قسم می‌دهم حق ما را درباره پیمبر رعایت کن» علی گفت: «بیا» و او نیز پای در قبر نهاد.

و چنان شد که وقتی پیمبر خدا را در گور نهادند و خشت بر او چیدند شقران آزاد شده پیمبر قطفه‌ای را که پیمبر می‌پوشید و بر آن می‌نشست بگرفت و در گور افکند و گفت: «بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند.» و قطفه با پیمبر به خاک رفت.

مغیره بن شعبه مدعی بود که پس از همه کس به پیکر پیمبر دست زده است، می‌گفت: «انگشتر خویش را در قبر انداختم و گفتم: «انگشترم افتاد.» آنرا عمداً انداخته بودم که به پیکر پیمبر دست بزنم و آخرین کس باشم که با او تماس داشته‌ام.

عبدالله بن حارث گوید: در ایام عمر، یا عثمان، با علی بن ابی طالب عمره کردم و او در خانه خواهرش، ام هانی، منزل گرفت و چون از عمره فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده کردم که غسل کرد و چون غسل را به سر برد کسانی از مردم عراق پیش وی آمدند و گفتند: «ای ابو الحسن آمده‌ایم از چیزی پرسیم که دوست داریم به ما خبر دهی.»

گفت: «گویا مغیره به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیمبر خدا دست زده است.»

گفتند: «آری، آمدیم همین را از تو پرسیم.»

گفت: «دروغ می‌گوید آن کس که پس از همه به پیکر پیمبر دست زد قثم بن عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد پارچه سیاهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می‌کشید و گاهی پس می‌زد و می‌گفت: «خدا بکشد کسانی را که قبور پیمبران خود را مسجد کرده‌اند» و این را از امت خود منع می‌کرد.

عبدالله بن عتبه گوید: آخرین سخنی که پیمبر گفت این بود که «دو دین در جزیره العرب نباشد.» عایشه گوید: پیمبر به روز دوازدهم ربیع الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود درگذشت و دوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیمبر به هنگام مرگ

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن، ابن عباس است که گوید: پیمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بدو می‌رسید، و ده سال در مدینه بود و پس از آن درگذشت.

بعضی دیگر گفته‌اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن عروه بن زبیر است که گوید: پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و شصت ساله بود که درگذشت.

عایشه گوید: پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می‌شد و ده سال نیز در مدینه به سر برد.

سخن از روز و ماه وفات پیمبر خدای

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت، ابوبکر را سالاری حج داد که مناسک را به مردم نمود و سال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به حج وداع رفت و به مدینه بازگشت و در ماه ربیع الاول درگذشت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و شب چهارشنبه به خاک رفت.

عمره دختر عبد الرحمن گوید: از عایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به خاک رفت و ما ندانستیم تا وقتی که صدای بیلها را شنیدیم.

سخن از گفتگوی مهاجر و انصار در سقیفه درباره خلافت

عبدالله بن عبد الرحمن انصاری گوید: وقتی پیمبر درگذشت انصار در سقیفه بنی ساعده فراهم آمدند و گفتند: «پس از محمد علیه السلام این کار را به سعد بن عباده دهیم» و سعد را که بیمار بود بیاوردند و چون فراهم شدند سعد به پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی‌توانم سخن خویش را به گوش همه قوم برسانم، سخن مرا بشنو و به گوش آنها برسان.» و او می‌گفت و آن مرد سخن وی را به خاطر می‌گرفت و به بانگ بلند می‌گفت تا یارانش بشنوند.

سعد پس از حمد و ثنای خدا گفت:

«ای گروه انصار، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید هیچیک از قبایل عرب

ندارد. محمد ده و چند سال در میان قوم خویش بود و آنها را به عبادت رحمان و خلع بتان می‌خواند و جز اندکی از مردان قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت دفاع از پیمبر و حمایت از دین وی نداشتند و نمی‌توانستند ستم از خویش برانند تا خدا که می‌خواست شما را فضیلت دهد و کرامت بخشد و نعمت ارزانی دارد، ایمان خویش و پیمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیمبر و یاران وی و پیکار با دشمنانش را به عهده شما نهاد که با دشمنان وی از خودی و بیگانه به سختی در افتادید تا عربان، خواه ناخواه به فرمان خدای گردن نهادند و اطاعت آوردند و خدای به کمک شما این سرزمین را مطیع پیمبر خویش کرد و عربان در سایه شمشیر شما بدو گرویدند و از شما خشنود و خوشدل بود که خدا او را ببرد، این کار را بگیرید و به دیگران مگذارید که از شما است و از دیگران نیست.»

همگان گفتند: «رای درست آوردی و سخن صواب گفتی، از رای تو تخلف نکنیم و این کار به تو دهیم

که با کفایتی و مورد رضایت مؤمنانی» آنگاه با همدیگر سخن کردند و گفتند: «اگر مهاجران قریش رضا

ندهند و گویند که ما یاران قدیم پیمبر و خویشاوندان و دوستان وی بوده‌ایم، چرا پس از درگذشت بر سر این کار با ما در افتاده‌اید؟»

گروهی از آنها گفتند: «در این صورت گوییم: یک امیر از ما و یک امیر از شما و جز بدین رضا ندهیم.» و چون سعد بن عباده این سخن بشنید گفت: «این نخستین سستی است.»
عمر خبر یافت و سوی خانه پیمبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی بن ابی طالب در کار کفن و دفن پیمبر بودند و به ابوبکر پیغام داد که بیرون بیا.
ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی.
ابوبکر پیش وی رفت و عمر گفت: «مگر ندانی که انصار در سقیفه بنی ساعده فراهم آمده‌اند و می‌خواهند این کار را به سعد بن عباده بسپارند و آنکه بهتر از همه سخن می‌کند گوید: یک امیر از ما و یک امیر از قریش.»

آنگاه ابوبکر و عمر شتابان به سوی انصار رفتند و در راه ابو عبیده بن جراح را دیدند و با هم روان شدند و به عاصم بن عدی و عویم بن ساعده برخوردند که به آنها گفتند: «باز گردید که آنچه می‌خواهید نمی‌شود» اما آن سه نفر گفتند: «باز نمی‌گردیم.» و برفتند و به جمع انصار رسیدند.
عمر گوید: وقتی آنجا رسیدیم، من سخنی در خاطر گرفته بودم که می‌خواستم با آنها بگویم و تا رفتم سخن آغاز کنم ابوبکر گفت: «مهلت بده تا من سخن کنم و آنگاه هر چه می‌خواهی بگویی» و سخن آغاز کرد.

گوید: هر چه می‌خواستم بگویم او گفت یا بیشتر گفت.

عبدالله بن عبد الرحمن گوید: ابوبکر در آغاز حمد و ثنای خدا کرد، سپس گفت:

«خدا محمد را به رسالت سوی خلق فرستاد که شاهد امت خویش باشد، تا او را بپرستند و به وحدانیت بستایند، و این به هنگامی بود که خدایان گونه‌گون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی و چوبی به نزد خدای یگانه، شفاعتشان می‌کنند و سودشان می‌دهند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«وَيَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَضُرُّهُمْ وَ لَا يَنْفَعُهُمْ وَ يَقُولُونَ هَؤُلَاءِ شَفَعَاؤُنَا عِنْدَ اللَّهِ ۖ ۱۰: ۱۸»

«یعنی: و سوی خدا چیزها می‌پرستند که نه ضررشان رساند و نه سودشان دهد و گویند اینان شفیعان ما نزد خدایند.»

«و گفتند: «ما نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَا إِلَى اللَّهِ زُلْفَى ۖ ۳۹: ۳»

«یعنی: عبادتشان نمی‌کنیم مگر برای آنکه به خدا تقربمان دهند.» سپس گفت:

«برای عربان سخت بود که دین پدران را ترک کنند مهاجران قدیم که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و ایمان آوردند و با وی همدلی و پایداری کردند، و این به هنگامی بود که قوم پیمبر به سختی آزار و تکذیبشان می‌کردند و همه مردم مخالفشان بودند و به ضدشان برخاسته بودند اما از کمی خویش و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او و پیمبرش ایمان آوردند و اینان دوستان و خویشان پیمبر بوده‌اند و پس از او بیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند ستمگر است.

و شما، ای گروه انصار، چنانید که کس منکر فضیلت شما در دین و سابقه درخشانان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیمبر خویش کرد که مهاجرت پیمبر سوی شما بود و بیشتر زنانش و یارانش از شما بودند، و پس از مهاجران قدیم هیچکس به نزد ما همانند شما نیست. ما امیران می‌شویم و شما وزیران می‌شوید که با شما مشورت کنیم و بی رأی شما کاری را به سر نبرم.»

و چون ابوبکر سخن به سر برد حباب بن منذر بن جموح به پا خاست و گفت:

«ای گروه انصار، کار خویش را از دست مدهید که اینان در سایه شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت می‌کنند که عزت و ثروت و جمع و قوت و تجربه و دلیری و شجاعت دارید و مردم نگرانند که شما چه می‌کنید اختلاف نکنید که رایتان تباه شود و کارت‌ان سستی گیرد. اینان جز آنچه شنیدید نمی‌خواهند، پس، امیری از ما باشد و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در یک شاخ جای نگیرد، بخدا عرب رضایت ندهد که امارت به شما دهد که پیمبر از غیر شماست، ولی عرب دریغ ندارد که قوم پیمبر عهده‌دار امور آن شود و ما در این باب بر مخالفان حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با ما که دوستان و خویشاوندان اویسیم مخالفت کند به راه باطل می‌رود و خطا می‌کند و در ورطه هلاک می‌افتد.»

حباب بن منذر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، مراقب کار خویش باشید و سخن این و یارانش را نشنوید که نصیب شما را از این کار ببرند و اگر آنچه را خواستید دریغ دارند از این دیار برونشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به این کار از آنها بیشتر است، که در سایه شمشیر شما

کسان به این دین گرویده‌اند. من مرد مجربم و سرد و گرم چشیده‌ام، اگر خواهید از نو آغاز کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می‌کشد.»

حباب گفت: «خدا ترا می‌کشد.»

ابو عبیده گفت: «ای گروه انصار، شما نخستین کسان بوده‌اید که یاری و پشتیبانی دین کرده‌اند و نخستین کسان مباحثید که تغییر یافته و تبدیل آورده‌اند.»
بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد با مشرکان و سابقه‌ای در این دین داشته‌ایم، جز رضای خدا و اطاعت پیامبر و تلاش جانها نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به سبب آن بر کسان گردنفرازی کنیم، از آنچه کرده‌ایم لوازم دنیا نمی‌جوییم که خدا بر ما منت نهاده است. بدانید که محمد صلی الله علیه و سلم از قریش است و قوم وی نسبت به او حق و اولویت دارند، خدا نه‌بیند که من با آنها بر سر این کار مجادله کنم، از خدا بترسید و با آنها مخالفت و مجادله مکنید.»

ابوبکر گفت:

«اینک عمر و اینک ابو عبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»

عمر و ابو عبیده گفتند:

«بخدا تا تو هستی این کار را عهده نکنیم که تو از همه مهاجران بهتری و با پیامبر خدا در غار بوده‌ای و در کار نماز جانشین پیامبر خدا شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو و تعهد این کار ندارد، دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.»

و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و با وی بیعت کرد. حباب بن منذر بانگ زد: «ای بشیر کاری ناخوشایند کردی که لازم نبود، مگر حسادت می‌کردی که عموزاده‌ات امیر شود؟»

گفت: «نه، ولی نخواستم با اینان درباره حقی که خدا به آنها داده مجادله کنم.»

و چون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت قریشیان را شنیدند و بدانستند که خزر جیان طالب امارت سعد بن عباده‌اند با همدیگر سخن کردند، اسید بن حضیر نیز که از نقیبان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگر خزر جیان بر شما امارت یابند پیوسته بدین کار بر شما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، برخیزید و با ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسیان برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و کاری که سعد بن عباده و خزرجیان درباره آن همسخن شده بودند در هم شکست.

ابوبکر بن محمد خزاعی گوید: طایفه اسلم به جماعت بیامدند و با ابوبکر بیعت کردند. عمر می‌گفت: «وقتی اسلمیان را دیدم از فیروزی اطمینان یافتم.»

عبدالله بن عبد الرحمن گوید: مردم از هر سو برای بیعت ابوبکر آمدند و نزدیک بود سعد بن عباده را پایمال کنند و یکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»
عمر گفت: «بکشیدش که خدا او را بکشد»، آنگاه بالای سر سعد ایستاد و گفت: «می‌خواستم پایمالتم تا بازویت درهم بشکند.»

سعد ریش عمر را گرفت و گفت: «بخدا اگر مویی از آن می‌کندی دندان در دهانت نمی‌ماند.»
ابوبکر گفت: «عمر! آرام باش که ملایمت بهتر است» و عمر از او کناره گرفت.
سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار و کوچه‌های مدینه چنان بانگی از من می‌شنیدید که تو و یارانت گم شوید و ترا پیش کسانی می‌فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه مطاع، مرا از اینجا ببرید.»

خزرجیان او را به خانه‌اش بردند و چند روز بعد کس پیش او فرستادند که بیا بیعت کن که همه مردم بیعت کرده‌اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تا هر چه تیر در تیردان دارم بیندازم و سر نیزه‌ام را خونین کنم، و چندان که توانم با شمشیر شما را بزنم و به کمک خاندان و پیروان خویش با شما جنگ کنم، بخدا اگر جنیان و انسیان با شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم و حساب خویش بدانم.»
و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت: «ولش مکن تا بیعت کند.»

اما بشیر بن سعد گفت: «وی لج کرده و بیعت نمی‌کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان و جمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند و متعرض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور نمی‌یافت و در جمع آنها نمی‌آمد. و چون به حج می‌رفت در مواقف با قوم همراه نمی‌شد. و چنین بود تا ابوبکر رحمه الله بمرد.

ضحاک بن خلیفه گوید: وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست و شمشیر کشید و آن سخنان بگفت عمر بدو حمله برد و به دست او زد که شمشیر بیفتاد و آنرا برداشت و سوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند و مردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد و حادثه‌ای ناگهانی چون حوادث جاهلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد و چون سعد را پایمال کردند یکی گفت: «سعد را کشتید»

عمر گفت: «خدا او را بکشد که منافق است» آنگاه با شمشیر سنگی را بزد و آنرا ببرید.

جابر گوید: به روز سقیفه سعد بن عباده به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجران در کار امارت من حسودی کردید و تو و کسانم مرا به بیعت واداشتید.»

گفتند: «وادارت کردیم به جماعت ملحق شوی، تا بیعت نکرده بودی مخیر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر از طاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت را می‌زنیم.»

عاصم بن عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه راهی شود و هیچکس از سپاه وی در مدینه نماند و همه به اردوگاه جرف روند.

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم، من نیز چون شمایم، نمی‌دانم، شاید آنچه پیمبر خدا توانست کرد از من انتظار دارید؟ خدا محمد را از جهانیان برگزید و از آفات مصون داشت، و من تابعم نه مبدع، اگر به راه راست رفتم اطاعت کنید، و اگر خطا کردم به استقامتم آرید، پیمبر خدا درگذشت و هیچکس از این امت مظلومه‌ای، ضربت تازیانه‌ای یا کمتر، پیش وی نداشت. مرا شیطانی هست که به من می‌پردازد، وقتی پیش من آمد از من بپرهیزید که در کارتان دخالت نکنم. شما مدتی معین دارید که اندازه آنرا ندانید، اگر می‌توانید این مدت را در کار نیک به سر برید، و این کار را جز به کمک خدا نتوانید. پیش از آنکه اجل دست شما را از عمل کوتاه کند بکوشید، قومی بودند که اجل را از یاد برده بودند و اعمال خویش را برای غیر خدا می‌کردند. بکوشید و مراقب باشید که اجل سبک سیل پشت سر است، از مرگ هراسان باشید و از سرنوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت آموزید و از کار زندگان چندان غبطه خورید که از کار مردگان می‌خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا عز و جل بر زبان آورد آنگاه گفت:

«خدا عملی را می‌پذیرد که به قصد رضای وی انجام شود. در اعمال خویش خدا را منظور کنید و بدانید که عمل خالص به قصد رضای خدا طاعتی است که می‌کنید و گناهی است که می‌رانید، و خراجی است که می‌دهید و برگ «عیشی است که از ایام فانی برای ایام باقی، و هنگام نداری و حاجت خویش می‌فرستید. بندگان خدا! از سرگذشت کسانی که مرده‌اند عبرت آموزید و درباره آنها که پیش از شما بوده‌اند اندیشه کنید که دیروز کجا بودند و اکنون کجا، جباران کجا، و آنها که از جنگ و غلبه سخن داشتند کجا رفتند؟ روزگار درهمشان شکست و خاک شدند. شاهانی که زمین را گرفتند و آباد کردند کجا شدند؟ برفتند و فراموش شدند و ناچیز شدند، خدا تبعات اعمالشان را بر آنها بار کرد و شهواتشان را ببرد. برفتند و اعمالشان بماند و دنیا از آن دیگران شد و ما پس از آنها

بماندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می‌یابیم و اگر مغرور باشیم چون آنها می‌شویم. زیبا رویانی که به جوانی خویش می‌بالیدند چه شدند؟ خاک شدند و اعمالشان مایه حسرتشان شد. آنها که شهرها ساختند و یا حصارها استوار کردند و عجایب در آنها نهادند کجا رفتند؟ همه را برای اخلاف خویش گذاشتند. اینک مسکنهایشان خالیست و در ظلمات قبور بی حرکت خفته‌اند. پسران و برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید و سوی اعمال خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیک روزی پس از مرگ آماده شدند.

بدانید که خدا شریک ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به سبب طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

بدانید، که شما بندگانید که به مقام حساب آید و آنچه را پیش خداست جز به طاعت نتوان یافت. هر چه دنبال آن جهنم باشد نیک نباشد و هر چه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عروه بن زبیر گوید: وقتی با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و انصاریان به جماعت پیوستند گفت: «گروه اسامه راهی شود.» و چنان بود که عربان، یا همه قبیله یا گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و مسلمانان چون گوسفندان در شب بارانی زمستان بودند که پیمبرشان در گذشته بود و جمعشان اندک بود و دشمن فراوان بود و کسان به ابوبکر گفتند: «همه مسلمانان همینند که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می‌دانی بر ضد تو سر برداشته‌اند و روا نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «بخدایی که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا بربایند، گروه اسامه را چنانکه پیمبر فرموده روان می‌کنم و اگر در دهکده‌ها جز من کس نماند آنرا می‌فرستم.»

ابن عباس گوید: «آنگاه از اطراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامده بودند، کسان آمدند و با مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند و ابوبکر باقیمانده قبایل را که گروهی اندک بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.»

حسن بصری گوید: پیمبر پیش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدینه و اطراف برون شوند و سالاریشان را به اسامه بن زید داد، عمر نیز جزو گروه اسامه بود و هنوز دنباله قوم از خندق نگذشته بود که پیمبر درگذشت و اسامه مردم را نگهداشت و به عمر گفت: «سوی خلیفه پیمبر رو و اجازه بخواه که با مردم باز گردم که سران و بزرگان قوم همراه منند و بیم هست که مشرکان بر خلیفه و باقیمانده پیمبر و باقیمانده مسلمانان تاخت آورند.»

انصاریان گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالار ما

کند.»

عمر، به گفته اسامه، پیش ابوبکر رفت و سخنان اسامه را به او گفت. ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدرد کاری را که پیمبر گفته تغییر نمی‌دهم.»

عمر گفت: «انصار خواسته‌اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامه دهی.» ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید برجست و ریش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزایت افتد و ترا از دست بدهد پیمبر خدا او را به سالاری قوم گماشته و تو می‌گویی او را بردارم؟» عمر پیش کسان بازگشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «بروید مادرانتان به عزایتان افتد که از خلیفه پیمبر درباره گفتار شما چه‌ها دیدم.» پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسان را روان کرد و بدرقه کرد. وی پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود و عبد الرحمن بن عوف مرکب ابوبکر را می‌برد.

اسامه به ابوبکر گفت: «ای خلیفه پیمبر، ترا بخدا یا تو سوار شو یا من پیاده شوم.» ابوبکر گفت: «بخدا تو پیاده نشود و من نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ساعتی در راه خدای بر خاک بروم و پایم خاک آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدم که می‌رود هفتصد حسنه بر او نویسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند.» و چون ابوبکر بدرقه به سر برد به اسامه گفت: «اگر خواهی عمر را برای دستیاری من واگذاری» و اسامه به عمر اجازه ماندن داد.

آنگاه ابوبکر گفت:

«ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید: خیانت مکنید، به غنیمت دست مزینید، نامردی نکنید، کشته را اعضاء نبرید، طفل خردسال و پیر فرتوت را مکشید، نخل نبرید و نسوزید، درخت میوه را نبرید. بز و گاو و شتر را جز برای خوردن مکشید. به کسانی برخورد می‌کنید که در صومعه‌ها گوشه گرفته‌اند تا وقتی که به کار خودشان مشغولند با آنها کاری نداشته باشید، به کسانی می‌گذرید که ظرفها از غذاهای گونه‌گون برای شما می‌آورند اگر چیزی از آن خوردید نام خدا را یاد کنید، به کسانی برمیخورید که میان سر را سترده‌اند و اطراف آنرا به جا نهاده‌اند آنها را با شمشیر بزنید. به نام خدا روان شوید که خدایتان از طعنه و طاعون محفوظ دارد.»

عروه بن زبیر گوید: ابوبکر سوی جرف رفت و اسامه و گروه وی را از نظر گذرانید و از او خواست که عمر بماند و اسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار قضاغه آغاز کن آنگاه سوی ابل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شتابان مباش.»

اسامه با سرعت به ذو المروه و مسیل تاخت، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل قضاعه پراکنده کند و به ابل هجوم برد و به سلامت با غنیمت باز آمد، و در مدت چهل روز این کار را به سر برد و این بجز ایام رفت و آمد وی بود.

سخن از کار کذاب عنسی

چنان بود که وقتی باذام مسلمان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را عامل همه یمن کرد و تا زنده بود چنین بود و او را از جایی بر کنار نکرد و شریکی برای او ننهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کار یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبید بن صخر انصاری سلمی به سال دهم هجرت پس از حجة التمام با عاملان یمن رفته بود، گوید: چون باذام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهر بن باذام و عامر بن شهر همدانی و عبدالله بن قیس، و ابو موسی اشعری، و خالد بن سعید بن عاص و طاهر بن ابی هاله و یعلی بن امیه و عمرو بن حزم تقسیم کرد و دیار حضرموت و سکاسک و سکون را به زیاد بن لبید بیاضی و عکاشه بن ثور بن اصغر غوثی داد و معاذ بن جبل را معلم یمن و حضرموت کرد.

عباده بن قرص لیثی گوید: وقتی پیمبر از حجة الاسلام فراغت یافت و سوی مدینه بازگشت، امارت یمن را میان کسان تقسیم کرد و هر قسمت را به یکی داد. امارت حضرموت را نیز میان سه کس تقسیم کرد: عمرو بن حزم را بر نجران گماشت و خالد بن سعید بن عاص را بر ناحیه ما بین نجران و زمع و زبید گماشت، عامر بن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را بر صنعا گماشت، طاهر بن ابی هاله را عامل عک و اشعریان کرد و ابو موسی اشعری را بر مأرب گماشت. یعلی بن امیه عامل جند شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن و حضرموت به قلمرو عاملان می‌رفت. سکاسک و سکون حضرموت با عکاشه بن ثور شد و عبدالله یا مهاجر را عامل طایفه بنی معاویه بن کنده کرد که بیمار شد و نرفت تا ابوبکر او را فرستاد. زیاد بن لبید بیاضی عامل حضرموت بود و کار مهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر در گذشت اینان عاملان یمن بودند بجز کسانی از آنها که در جنگ اسود کشته شدند یا بمردند. از جمله، باذام مرده بود و پیمبر قلمرو او را میان پسرش شهر و کسان دیگر تقسیم کرد و اسود سوی شهر تاخت و با وی بجنگید و او را بکشت.

ابن عباس گوید: نخستین بار عامر بن شهر همدانی در ناحیه خود بر ضد اسود عنسی کذاب برخاست و کسان را به مخالفت وی فراهم آورد و فیروز و داذویه، هر یک در قلمرو خویش، چنین کردند. آنگاه کسان دیگر که نامه پیمبر به آنها رسیده بود پیایی کوشش آغاز کردند.

عبید بن صخر گوید: در آن اثنا که در جند بودیم و کسانرا به کار واداشته بودیم و مکتوبها در میانه نوشته بودیم، نامه‌ای از اسود عنسی رسید که ای جماعت مخالفان آنچه را که از سرزمین ما گرفته‌اید و فراهم آورده‌اید پس بدهید که حق ماست.

به فرستاده گفتیم: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از غار خبان»

آنگاه اسود سوی نجران رفت و ده روز بعد، آنجا را بگرفت و جماعت مذحج به مقابله وی رفتند و در آن اثنا که جمع خویش را فراهم می‌کردیم و در کار خویش می‌نگریستیم یکی آمد و گفت: «اینک اسود در شعوب است و شهر بن باذام سوی او رفته است.» و این به روز بیستم ظهور اسود بود و ما انتظار می‌بردیم که کی شکست می‌خورد که خبر آمد اسود شهر را کشت و ابناء را هزیمت کرد و بر صنعا تسلط یافت و این به روز بیست و پنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون شد و در مارب پیش ابو موسی رفت که سوی حصرموت رفتند. معاذ در سکون مقام گرفت و ابو موسی در سکاک مجاور مفور جای گرفت که صحرا میان آنها و مارب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد طاهر شدند مگر عمرو و خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام طاهر در دل سرزمین عک در کوهستان صنعا بود و اسود بر همه منطقه ما بین صهید، صحرای حصرموت، تا طایف و بحرین و حدود عدن تسلط یافت و مردم یمن و عک در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریق پیش می‌رفت و آن روز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس بن عبد یغوث مرادی و معاویة بن قیس جنبی و یزید بن محرم و یزید بن حصین حارثی و یزید بن افکل ازدی سران سپاه وی بودند، ملکش استقرار یافت و کارش بالا گرفت و سواحل مطیع او شد و عثر و شرجه و حرده و غلافقه و عدن و جند و سپس صنعا و احسیه و علیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تقیه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند، جانشین وی در مذحج عمرو بن معدیکرب بود و کار خویش را به چند کس واگذاشته بود و کار سپاه وی با قیس بن عبد یغوث بود و کار ابنا را به فیروز و داؤویه واگذاشته بود و چون قلمرو وی وسعت گرفت در قیس و فیروز و داؤویه به حقارت بگریست و زن شهر را که دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حصرموت بودیم و بیم داشتیم که اسود سوی ما آید یا سپاهی فرستد یا در حصرموت یکی به پا خیزد و چون اسود دعوی پیمبری کند.

و چنان بود که در همان نزدیکی معاذ از بنی بکره که طایفه‌ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بنی زنکیبیل خالگان وی بودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متمایل شدند معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها که می‌کرد می‌گفت: «خدایا به روز رستاخیز مرا با بنی زنکیبیل محشور کن» گاهی نیز می‌گفت: «خدایا مردم سکون را بیامرز.»

در همین وقت نامه‌های پیمبر آمد که فرمان می‌داد مردان را برای غافلگیر کردن یا مقابله اسود برانگیزیم و هر کس را که پیمبر امید کمک از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد و ما نیرو گرفتیم و از فیروزی مطمئن شدیم.»

جشیش بن دیلمی گوید: «و بر بن یحنس با نامه پیمبر آمد که ضمن آن به ما دستور می‌داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکوشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند ابلاغ کنیم و چنین کردیم و کار آغاز شد و معلوم

داشتیم که اسود با قیس بن عبد یغوث که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بد کرده است و گفتیم که بر جان خویش بیمناک است و او را به همکاری خواندیم و قضیه را با وی بگفتیم و فرمان پیمبر را به او خبر دادیم گویی او را از آسمان جسته بودیم که سخت غمین و ترسان بود و همکاری ما را پذیرفت و چون و بر بن یحسب بیامد با کسان نامه نوشتیم و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید: شیطان به اسود خبر داده بود و کس پیش قیس فرستاد و گفت: «ای قیس ببین این چه می گوید؟» منظورش شیطانی بود که او را فرشته خویش می پنداشت.

قیس گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید قیس را گرمی داشتی و به همه کار تو دست یافت و به عزت مانند تو شد و اینک به دشمن تو متمایل شده و می خواهد ملک تو را بگیرد و دل با خیانت دارد، به من می گوید ای اسود ای اسود او را بگیر و از میان بردار و گرنه ترا از میان برمی دارد.»

قیس قسم خورد و گفت: «به ذی الخمار سوگند که دروغ می گوید تو پیش من بزرگتر از آنی که در باره تو اندیشه بد داشته باشم.»

اسود گفت: «آیا تکذیب فرشته می کنی؟ فرشته راست میگوید اما اکنون بدانستم که از آنچه فرشته در باره تو گفته پشیمان شده ای.»

و چون قیس از پیش اسود در آمد به نزد ما شد و گفت: «ای جشیش و ای فیروز و ای دادویه اسود چنان گفت و من چنین گفتم، اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم: «باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواند و گفت: «مگر شما را بر قومتان برتری ندادم، این خبرها چیست که از شما به من می رسد؟»

گفتیم: «این بار از ما درگذر»

گفت: «در می گذرم بشرط آنکه تکرار نکنید»

و ما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس بیمناک بودیم و خطر را نزدیک می دیدیم که خبر آمد که عامر بن شهر و ذی زود و ذی مران و ذو الکلاع و ذی ظلیم مخالف اسود شده اند و با ما نامه نوشتند و کمک به ما عرضه داشتند، ما نیز نامه نوشتیم و گفتیم دست به کاری ننزید تا کار را محکم کنیم، و این نتیجه نامه های پیمبر بود که به آنها رسیده بود.

پیمبر صلی الله علیه و سلم به مردم نجران از عرب و غیر عرب نامه نوشته بود که بیامدند و در یکجا فراهم شدند.

و چون اسود خبر یافت و احساس خطر کرد، ما نمی‌دانستیم چه باید کرد و من پیش ازاد رفتم که زن وی بود و گفتم: «ای عموزاده، خبر داری که قوم تو از این مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت و کسان دیگر را کشت و باقیمانده را خوار کرد و زنان را رسوا کرد، آیا در توطئه بر ضد وی هم آهنگی می‌کنی؟»

گفت: «برای چه کار؟»

گفتم: «برای برون راندنش»

گفت: «یا کشتنش»

گفتم: «و یا کشتنش»

گفت: «آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به گفته خدا پای بند نیست و از حرام وی باز نمی‌ماند، وقتی مصمم شدید به من بگویید تا راه کار را بشما بگویم.»

گوید: و من برون شدم و فیروز و دادویه منتظرم بودند، قیس نیز بیامد و آهنگ در افتادن با اسود داشتیم و پیش از آنکه قیس با ما بنشیند یکی به او گفت: «شاه ترا می‌خواهد» و او با ده تن از مردم مذحج و همدان برفت که به سبب حضورشان اسود نتوانست او را بکشد اسود بدو گفته بود: از دست من به این مردان پناه برده‌ای؟ مگر من خبر درست با تو نگفتم، که فرشته به من می‌گوید: «اگر دست قیس را نبری سر ترا می‌برد؟» قیس پنداشته بود که اسود او را می‌کشد و گفته بود: «روا نیست ترا بکشم که پیمبر خدایی، هر چه می‌خواهی در باره من فرمان بده که از این خوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می‌میرم و بهتر از مرگ تدریجی است.»

اسود رقت آورده بود و او را مرخص کرده بود که پیش ما آمد و قصه را نقل کرد و گفت: «کار خویش را انجام دهید» و با جماعت خویش همراه شد که سوی اسود شدیم و بر در وی یکصد گاو و شتر بود و اسود به پا خاست و خطی کشید و آن سوی خط بایستاد و شتران و گاوان همچنان بی بند بود و هیچیک از خط نگذشت و به کشتن آن پرداخت و ضربت زد و رها کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی فجیع‌تر و روزی هراس انگیزتر از آن ندیده بودم.

آنگاه به فیروز گفت: «ای فیروز، آیا آنچه در باره تو می‌شنوم درست است؟» و زوبین را حرکت داد و گفت: «می‌خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فیروز گفت: «ما را به خویشاوندی برگزیدی و بر دیگر ابنای یمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی‌دادیم چه رسد به اینکه سامان کار دنیا و آخرت ما به تو است، آنچه را در باره ما می‌شنوی باور مکن و ما چنانیم که می‌خواهی.»

اسود گفت: «اینها را تقسیم کن، تو مردم اینجا را بهتر می‌شناسی.»

فیروز گوید: مردم صنعا دور من فراهم آمدند. به یک دسته شتر دادم و به خاندانها گاو و بزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: و پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود و سعایت فیروز می کرد و اسود می شنید و فیروز شنید که می گفت: «فردا او و کسانش را می کشم، صبحگاه پیش من آی» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجاست و گفت: «چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت: «خوب کردی» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ماجرا را بگفت و کس پیش قیس فرستادیم که بیامد و همسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و تصمیم جمع را با وی بگویم تا بگوید چه کنیم و چون قصه را با وی بگفتیم گفت: «اسود را به دقت حراست می کنند و در همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه به فلان جا و فلان راه می رسد. هنگام شب نقب بزیند که از نگهبانان می گذرید و مانعی در راه کشتن وی نیست. اینجا نیز چراغ و سلاح می یابید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود به من برخورد و به سرم کوفت تا بیفتم که مردی نیرومند بود و زن بانگ زد و گفت: «پسر عموی من آمده مرا به بیند و او را می زنی؟» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر نه مرا کشته بود.

اسود به زن گفت: «بی پدر! خاموش باش او را به تو بخشیدم.» پس زن برفت و من سوی کسان خود آمدم و گفتم: «باید فرار کرد.» و ماجرا را نقل کردم و به حیرت بودیم که فرستاده زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام بده من چندان به او خواندم که مطمئن شد. جشیش گوید به فیروز گفتیم: «برو و قضیه را قطعی کن.» من با وضعی که رخ داده و اسود منعم کرده بود نمی توانستم رفت و او برفت که زیرک تر از من بود.

و چون زن وضع را با او در میان نهاد بدو گفت: «چگونه می توانیم به خانه ای که پر از اثاث است نقب بزینیم باید اثاث خانه را برداریم.» پس برفتند و اثاث را برداشتند و در را بستند. فیروز پیش زن بود که اسود آمد و زن از خویشاوندی و همشیری فیروز سخن کرد و گفت که با وی محرم است، اسود بانگ زد و او را بیرون کرد که بیامد و خبر را با ما بگفت.

گوید: هنگام شب به کار پرداختیم و با یاران خویش هماهنگ شدیم و همدانیان و حمیریان را با شتاب خبر کردیم و به خانه نقب زدیم و وارد شدیم، چراغی زیر کاسه ای بود، فیروز را پیش انداختیم که از همه دلیرتر و نیرومندتر بود و گفتیم: «بنگر چه می بینی»

فیروز برون شد ما، همراه وی بودیم و میان او و نگهبانان فاصله بودیم تا به خانه ای رسیدیم و چون او به در خانه نزدیک شد صدای خرخر بلندی شنید و زن آنجا نشسته بود، اسود نزدیک در آمد و شیطان، او را بنشانید و به زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می کرد و گفت: «ای فیروز، مرا با تو چه کار؟»

فیروز ترسید که اگر باز گردد هلاک شود و زن نیز به هلاکت رسد و با وی که چون شیری تنومند بود در آویخت و سرش را بگرفت و خونس بریخت و گردنش را بشکست و با زانوی خویش پشتش را بکو رفت و برخاست که برون شود اما زن جامه‌اش را بگرفت که پنداشت او را نکشته است و گفت: «کجا می‌روی؟»

فیروز گفت: «می‌روم قتل او را به یارانم خبر دهم.»

آنگاه پیش ما آمد که با وی برفتیم و خواستیم سر اسود را ببریم ما شیطان او را به حرکت آورد و بجنبید.

گفتم: روی سینه‌اش بنشینید و دو تن روی سینه‌اش نشستند و زن مویش را بگرفت و صدایی برخاست و پارچه‌ای به دهانش بست و کارد به حلقش کشید که چون گاو خرخر کرد و نگهبانان که دور خانه بودند سوی در آمدند و گفتند: «چه خبر است؟»

زن گفت: «وحی به پیمبر می‌رسد» و اسود بی حرکت شد.

گوید شب به گفتگو بودیم که چگونه یاران خود را خبر کنیم که جز من و فیروز و داذویه و قیس کس نبود و چنان دیدیم که شعاری را که میان ما و یارانمان بود به بانگ بلند بگوییم، پس از آن اذان گفته شود. و چون صبح برآمد داذویه بانگ زد و شعار بگفت و مسلمانان و کافران بدویدند و نگهبانان فراهم آمدند و من بانگ زدم و شهادت اسلام بر زبان آوردم و گفتم که اسود کذاب بود، و سر وی را سوی قوم انداختم آنگاه نماز به پا شد و کسان بیامدند و بانگ زدیم که ای مردم صنعا هر که یکی از یاران اسود را بیابد بگیرد و هر که کسی از آنها را در خانه دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرید. اسودیان از کودکان بسیار بگرفتند و اموال غارت کردند و عزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست ما افتاد و هفتصد زن و کودک از ما به دست آنها افتاده بود. پس نامه نوشتند و ما کس فرستادیم که کسان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم و چنین کردند و برفتند و به چیزی از ما دست نیافتند و میان صنعا و جند سرگردان شدند، صنعا نجات یافت و خدا اسلام و مسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم و یاران پیمبر به قلمرو عمل خویش رفتند و همسخن شدیم که معاذ بن جبل پیشوای نماز باشد و خبر را برای پیمبر نوشتیم و این در ایام زندگی وی صلی الله علیه و سلم بود.

گوید همانشب پیمبر خبر یافته بود و همینکه فرستادگان ما به مقصد رسیدند معلوم شد که او صلی الله علیه و سلم صبحگاه آن شب در گذشته بود و ابوبکر رحمه الله نامه‌ها را جواب داد.

عبدالله بن عمر گوید: همانشب که اسود عنسی کشته شده بود پیمبر به وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت: «دیشب عنسی کشته شد و مردی مبارک از خاندانی مبارک او را بکشت.»

گفتیم: «او که بود؟»

گفت: «فیروز، موفق باد باد فیروز»

فیروز گوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شد که از پیش بود جز اینکه کس پیش معاذ فرستادیم و همسخن شدیم که پیشوای نماز او باشد و در صنعا با ما نماز می‌کرد، اما فقط سه روز پیشوای نماز بود و امیدوار شده بودیم و چیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که میان صنعا و نجران بودند که خبر وفات پیمبر رسید و کارها در هم شد و ندانستیم چه باید کرد و سرزمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دیلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که وبر بن یحنس ازدی نام داشت و پیش دادویه فارسی منزل گرفت، اسود کاهنی بود که شیطانی و همزادی داشت و خروج کرد و ملک یمن بگرفت و شاه آنجا را بکشت و زنش را بگرفت و شاه یمن شد، باذام از آن پیش مرده بود و پسرش جانشین او شده بود که اسود او را بکشت و زنش را بگرفت و من و دادویه و قیس بن مکشوح مرادی پیش وبر بن یحنس فرستاده پیمبر فراهم شدیم و در باره کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدانی فراهم شدند و بیامد و میان آنها ایستاد و اسب شاه را بیاوردند و ضربتی با زوبین بدان زد و رها کرد و اسب در شهر می‌دوید و خون از آن می‌ریخت تا بمرد. و اسود بگفت تا شترانی آن سوی خط برداشتند که سر و گردنشان این سوی خط بود و از آن نمی‌گذشتند و همه را با زوبین بکشت که بیفتاد و چون از این کار فراغت یافت، و زوبین را به دست گرفت و روی زمین خفت و سر برداشت و گفت که او، یعنی شیطانش، می‌گوید که ابن مکشوح یاغی است سر او را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت: «می‌گوید، پسر دیلمی یاغی است، دست و پای راست او را ببر.»

گوید: چون این سخنان را شنیدم با خودم گفتم بخدا بیم هست که مرا بخواند و مانند این شتران با زوبین بکشد، و میان مردم نهان شدم که مرا نه‌بیند و از میدان در آمدم و از ترس نمی‌دانستم چه باید کرد، و چون به نزدیک خانه‌ام رسیدم یکی از کسان اسود مرا بدید و گردنم را بکوفت و گفت: «شاه ترا می‌خواهد و تو می‌گریزی! برگرد!» و مرا برگردانید و چون چنین دیدم ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم، دست روی خنجر نهادم و برفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به او ضربت بزنم و خونس بریزم و سپس کسی را که همراه اوست بکشم. و چون نزدیک وی رسیدم خطر را در چهره من دید و گفت: «همانجا بایست» و من ایستادم.

گفت: «تو بزرگتر از همه مردم اینجا هستی و اشراف قوم را نیکتر می‌شناسی این شتران را میان آنها تقسیم کن» آنگاه سوار شد و برفت، و من به تقسیم گوشت میان مردم صنعا پرداختم و آن کس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت: «به من هم از این گوشت بده»

گفتم: «بخدا حتی یک پاره نمیده‌م، مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟»

و او خشمگین برفت و آنچه را با وی گفته بودم به اسود خبر داد.

چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم، و چون نزدیک رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می‌کرد، اسود بدو گفت: «بخدا می‌کشمش»

گفتم: «کاری را که گفته بودی به سر بردم و گوشت را میان مردم تقسیم کردم.»
گفت: «خوب کردی» و برفت و من نیز برفتم.

آنگاه کس پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟
و او کس فرستاد که پیش من آی.

پیش زن شاه رفتم و او کنیز را بر در نهاد که اگر اسود آمد ما را خبردار کند، من و او به درون رفتیم و این خانه آخرین بود و نقبی زدیم و پرده افکندیم و من گفتم: «امشب او را می‌کشیم.»
زن گفت: «بیاید»

ناگهان اسود به خانه در آمد و غیرت آورد و در گردن من آویخت و کوفتن گرفت. او را به کنار زدم و بیرون شدم و پیش یاران خویش آمدم و قصه را بگفتم و یقین داشتم که کارمان زار است.
در این وقت فرستاده زن بیامد که از آنچه دیدید نومید مشوید که وقتی تو رفتی من به اسود گفتم:
«مگر نمی‌گویید که شما مردمی آزاده و والا نسبید؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «برادرم پیش من آمده بود که درود گوید و حرمت کند و تو بر او جستی و گردنش بکوفتی و بیرونش کردی، جوانمردی تو این بود؟» و چندان ملامتش کردم که خجل شد و گفت: «این برادرت بود؟»
گفتم: «آری»

گفت: «نمی‌دانستم»

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیاید.

دیلمی گوید: پس ما آرام شدیم و نیرو گرفتیم و شبانگاه من و داذویه و قیس برفتیم و از راه نقب به خانه آخرین درآمدیم، به قیس گفتم: «تو چابکسوار عربی، برو و این مرد را بکش.»
قیس گفت: «من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم و بیم دارم ضربتی به او بزنم که کاری نسازد، تو برو که از همه جوانتر و نیرومندتری»

گوید: و من شمشیر خویش را پیش آنها نهادم و وارد شدم که به‌بینم سر اسود کجاست، چراغ می‌سوخت و او در میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و پایش کجاست؟ زنش کنارش نشسته بود و انار به او می‌خورانید تا بخفت و من به او اشاره کردم که سرش کجاست و او به جای سرش اشاره کرد، و من برفتم و بالای سرش ایستادم و نمی‌دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود و مرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برود و کسانی را برای حفظ خود بخواند.

و چنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گفته بود و او را بیدار کرده بود، اسود گیج بود و شیطان به زبان وی با من سخن کرد و به من می‌نگریست و خرخر می‌کرد، با دو دست به سر او زدم و سرش را به یک دست و ریشش را به دست دیگر گرفتم و گردنش را پیچیدم و کوفتم و خواستم پیش یارانم برگردم اما زن در من آویخت که خواهرتان را و خیرخواهتان را رها می‌کنی؟
گفتم: «بخدا او را کشتم و از شرش آسوده شدم» آنگاه پیش دو رفیقم رفتم و ماجرا را به آنها خبر دادم.

گفتند: «برگرد و سرش را جدا کن و بیار»

بازگشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش را ببستم و سرش ببر را بریدم و پیش دو رفیقم بردم و با هم برون شدیم و به منزل خویش رفتیم که و بر بن یحنس ازدی آنجا بود و با هم بر قلعه‌ای بلند رفتیم، و و بر بن یحنس بانگ نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عز و جل اسود کذاب را کشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم.

و چون یاران اسود این را بدیدند بر اسبان خویش نشستند و هر کدامشان نوسالی از فرزندان ما را از خانه‌ای که آنجا بودند بگرفتند و در تاریکی صبحدم دیدمشان که نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادرم که میان مردم بود بانگ زدم که هر کدامشان را که می‌توانید بگیرید، مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه می‌کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان بگرفتیم و سی نو سال از ما بردند و چون بیرون شهر رسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست و بیامدند و گفتند: «یاران ما را رها کنید.»

گفتم: «فرزندان ما را رها کنید»

آنها فرزندان را رها کردند و ما نیز یارانشان را رها کردیم.

گوید: پیمبر خدای به یاران خویش گفته بود: «خدا اسود کذاب عنسی را بکشت. او را به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام آورده‌اند و تصدیق پیمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»
پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم و سران قوم آسوده شدند و کسان به مسلمانان باز آمدند.

عبید بن صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم غایله وی سه ماه بود.

ضحاک بن فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خبان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود و پیش از آن کار وی مکتوم بود.

عمرو بن شبه گوید: ابوبکر سپاه اسامه را در آخر ربیع الاول فرستاد و خبر کشته شدن اسود عنسی در آخر ربیع الاول پس از حرکت اسامه رسید و این نخستین فتحی بود که ابوبکر از آن خبر یافت.

واقدی گوید: در همین سال، یعنی سال یازدهم، در نیمه ماه محرم فرستادگان قبیله نخع به سالاری زراره بن عمر پیش پیمبر آمدند و اینان آخرین فرستادگانی بودند که پیمبر آنها را دیدار کرد.

در همین سال، فاطمه دختر پیمبر به شب سه شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست و نه سال یا در همین حدود داشت.

ابو جعفر گوید: وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا بود.

اما به گفته عروه بن زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت.

واقدی گوید: «و این، به نزد ما معتبرتر است.»

گوید: اسماء دختر عمیس و علی علیه السلام فاطمه را غسل دادند.

عمره دختر عبد الرحمن گوید: عباس بن عبد المطلب بر فاطمه دختر پیمبر نماز کرد.

جویریة بن اسماء گوید: عباس و علی و فضل بن عباس در گور فاطمه قدم نهادند.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابوبکر درگذشت. و چنان بود که در اثنای حصار طایف ابو محجن تیری به او زده بود و زخم آن به نشد تا در ماه شوال او را از پای در آورد و بمرد.

ابو زید گوید: در همان سال که بیعت ابوبکر انجام گرفت پارسیان یزدگرد را به شاهی برداشتند.

ابو جعفر گوید: در همین سال ابوبکر رحمه الله با خارجه بن حصن فزاری پیکار کرد.

ابو زید گوید: از آن پس که پیمبر در گذشت، ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین شام، همانجا که پدرش زید بن حارثه کشته شده بود، روان کرد و همچنان در مدینه مقیم بود و زد و خوردی نداشت و فرستادگان قبایل عرب که از دین گشته بودند پیش وی می آمدند که می خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند، اما ابوبکر نپذیرفت و نبود تا اسامه پس از چهل روز و به قولی هفتاد روز بازگشت و ابوبکر او را در مدینه جانشین کرد و خود راهی شد. و به قولی جانشین وی در مدینه سنان ضمری بود و برفت تا در جمادی الاول و به قولی جمادی الاخر در ذی القصه فرود آمد.

و چنان شده بود که پیمبر خدا نوفل بن معاویه دثلی را به گرفتن زکات فرستاده بود و خارجه بن حصن در شربه به او برخورد بود و هر چه را به دست داشت گرفته بود و به بنی فزاره پس داده بود. نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مدینه به نزد ابوبکر آمد.

نخستین جنگ دوران ارتداد جنگ عنسی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارجه بن حصن فزاری و منظور بن زبان ابن سیار و قبیله غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند و ابوبکر به پیشه‌ای پناه برد و آنجا پنهان شد، پس از آن خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالد بن سعید گوید: وقتی اسامه برفت کفر سر برداشت و آشوب شد و هر یک از قبایل بجز ثقیف و قریش همگی یا بعضیشان از دین بگشتند.

عروه بن زبیر گوید: وقتی پیمبر درگذشت و اسامه برفت هر یک از قبایل همگی یا بعضیشان از دین بگشتند. مسیلمه و طلحه سر برداشتند و کارشان بالا گرفت، همه مردم طی و اسد به دور طلحه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفه اشجع و بعضی دیگر از دین بگشتند و با وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز ثقیف و طایفه جدیله و کسان دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی سلیم نیز از دین گشته بودند و بیشتر مردم در هر جا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبر از یمن و یمامه و دیار بنی اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر با آنها در باره اسود و مسیلمه و طلحه نامه نوشته بود با خبر و نامه بیامدند و نامه‌ها را به ابوبکر دادند و خبرها را با او بگفتند ابوبکر گفت: «باشید تا فرستادگان امیران شما خبرهای تلختر و بدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامه امیران پیمبر از هر سو بیامد که همه یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته‌اند و به طرق گوناگون بر ضد مسلمانان برخاسته‌اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای با نامه به جنگ مخالفان برخاست و فرستادگان را با نامه‌ها روان کرد و از پی آنها رسولان دیگر فرستاد و برای جنگ آنها در انتظار اسامه ماند، نخستین جنگی که کرد با قوم عبس و ذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زید بن اسلم گوید: وقتی پیمبر درگذشت عامل وی بر قبیله قضاعه و کلب، امرؤ القیس بن اصبح کلبی بود که از بنی عبدالله بود و عامل طایفه قین، عمرو بن حکم بود و عامل طایفه هذیم معاویة بن فلان وائلی بود.

گوید: و چنان شد که ودیعه کلبی با آن گروه از کلبیان که پیرو وی بودند از اسلام بگشت و امرؤ القیس بر دین خویش بماند، زمیل بن قطبه قینی یا آن گروه از مردم قین که تبعیت او می‌کردند از اسلام بگشت و عمرو بر دین بماند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرو او بودند از اسلام بگشت و ابوبکر به امرؤ القیس بن فلان که بعدها پدر بزرگ سکینه دختر حسین بن علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه تاخت، بعمرو نیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد و نیز به معاویه عذری نامه نوشت.

و چون اسامه به سرزمین قضاعه رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی را که بر دین مانده‌اند در مقابل مرتدان یاری کنید، مرتدان فراری شدند و سوی دومه رفتند و به دور ودیعه فراهم آمدند و سپاه اسامه پیش وی بازگشت و او سوی حمقتین حمله برد و به طایفه بنی ضیب جدام و بنی خلیل لخم و یارانسان از قبیله جدام و لخم دست یافت و به سلامت و با غنیمت بازگشت.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر درگذشت بیشتر مردم اسد و غطفان و طی به دور طلحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بر دین نماندند. مردم اسد در سمیراء فراهم شدند و فزاره و گروهی از غطفانیان در جنوب طیبه فراهم آمدند، مردم طی در حدود سر زمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبه بن سعد و مره و عبس در ابرق ربذه گرد آمدند و جمعی از مردم بنی کنانه نیز با آنها شدند و چون جای ماندن

نبود دو گروه شدند و گروهی در ابرق بماندند و گروهی دیگر سوی ذو القصه شدند و طلیحه حبال را به کمک آنها فرستاد که سالار بنی اسدیان ذو القصه و جماعت لیثیان و دیلیان و مدلجیان همدست آنها، شد، سالار قوم مره در ابرق عوف بن فلان بن سنان بود و سالار ثعلبه و عبس، حارث بن قلان سبعی بود، این طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کس پیش او نبود و با ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اما زکات ندهند. خدا ابوبکر را بر حق پایدار کرد گفت: «اگر زانوبند شتری به من بدهند بر سر آن جنگ می‌کنم» و چنان بود که زانوبند شتران زکات یا زکات دهندگان بود که با شتر می‌دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشته اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنها خبر دادند که در مدینه چندان کس نیست و آنها را به اندیشه حمله به مدینه انداختند.

ابوبکر از آن پس که فرستادگان برفتند علی و زبیر و طلحه و عبدالله بن مسعود را بر گذرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگهداشت و گفت: «مردم اطراف به کفر گراییده‌اند و فرستادگانشان دیده‌اند که جماعت شما کم است، معلوم نیست شبانه حمله می‌کنند یا روز که نزدیکترین طایفه مرتد تا اینجا بیش از یک روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شرطشان را بپذیریم و با آنها صلح کنیم که نپذیرفتیم و ردشان کردیم، پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که عربان مرتد شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی در ذی حسی ماندند که کمک آنها باشند، مهاجمان، شبانگاه به گذرگاهها رسیدند که جنگاوران آنجا بودند و کسان مراقبت می‌کردند که خبر یافتند و ابوبکر خبر دار شد و کس پیش آنها فرستاد که به جای خویش باشید و با مقیمان مسجد که همه شتر سوار بودند روان شد و با دشمن مقابله کردند که فراری شد و مسلمانان شتر سوار به تعقیب آنها رفتند تا به ذی حسی رسیدند، کمکیان پیش آمدند و مشکهای پر باد به ریسمان بسته بودند که آنرا با پای خویش بزدند و جلو شتران راندند و شتران رم کرد و فراری شد که شتر از هیچ چیز چون مشک پر باد رم نمی‌کند و شتران را نگه نتوانستند داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کس از شتر نیفتاد و کشته نشد.

و خطیل بن اوس در این باب شعری گفت باین مضمون.

«بار و شتر من فدای بنی ذبیان باد»

«به سبب دلیری آن شب که ابوبکر در ریگزار میتاخت»

«که کسان را بخواند و دعوت او را بپذیرفتند»

«که خدا را سپاهیانست که چون با آن رو به رو شوند»

«دلیریشان از عجایب روزگار است.»

عبدالله لیثی که قوم وی جزو مرتدان بود و با غارتیان به ذو القصه و ذی حسنی آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای بندگان خدا ابوبکر چکاره است؟»

«آیا وقتی او درگذشت، ابوبکر وارث وی شد»

«بخدا این تحمل ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان ما را نپذیرفتید»

«و از عواقب رد آن بیم نکردید»

«آنچه فرستادگان ما می خواستند و پذیرفته نشد»

«برای من چون خرما شیرین و بلکه شیرین تر از خرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده اند و کس پیش مقیمان ذو القصه فرستادند و قضیه را خبر دادند و آنها به اعتماد گفته خبر آوران بیامدند و از اراده خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به تهیه لوازم گذرانید و اواخر شب با سپاه روان شد. نعمان بن مقرن بر میمنه او بود و عبدالله بن مقرن بر میسره بود و سوید بن مقرن دنباله دار سپاه بود و سواران با وی بودند، صبحدمان با دشمن رو به رو شدند و دشمنان وقتی خبردار شدند که شمشیر مسلمانان به کار افتاده بود و چون آفتاب طلوع کرد دشمن را برانندند و بیشتر شتران آنها را بگرفتند و حبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تا ذو القصه رفت و نعمان بن مقرن را با گروهی آنجا نهاد و سوی مدینه بازگشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زبون شدند.

و چنان بود که بنی ذبیان و عبس به مسلمانان خویش تاخته بودند و خونشان را ریخته بودند و قبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایه عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار کس می کشد و از هر قبیله که مسلمانان را کشته اند معادل مسلمانان مقتول و بیشتر، کشتار می کند.

زیاد بن حنظله تمیمی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«وقتی به مقابله آنها رفتیم»

«به بنی عبس نزدیک سر زمینشان حمله کردیم»

«و بنی ذبیان را با پیکاری سخت از جای برانندیم»

ابوبکر چنان کرد و مسلمانان در دین خویش ثبات یافتند و مشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند و زکات شتران صفوان و زبرقان و عدی، یکی پس از دیگری به مدینه رسید زکات صفوان در اول شب و از آن زبرقان در نیمه شب و زکات عدی در آخر شب رسید. بشارت صفوان را سعد بن ابی وقاص آورد و بشارت زبرقان را عبد الرحمن بن عوف آورد و بشارت عدی را عبدالله بن مسعود و به قولی قتاده آورد.

گوید: وقتی شتران زکات از دور نمایان شد مردم گفتند: «خطر است» اما ابوبکر گفت: «بشارت است» گفتند: همیشه بشارت نیک می‌دهی.»

این حادثه به روز شصتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفر وی دو ماه و چند روز شده بود و ابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد و به او و سپاهش گفت راحت کنید و مرکوبان خویش را از خستگی درآرید و با گروهی دیگر سوی ذوالقصره رفت و آنها که بر گذرگاهها بودند با وی برفتند.

مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفه پیمبر، ترا به خدا خودت را به خطر مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر است یکی را بفرست و اگر کشته شد دیگری را بفرست.»

گفت: «بخدا چنین نکنم و مانند شما به جنگ آییم» و با سپاه خویش سوی ذی حسی و ذوالقصره رفت و نعمان و عبدالله و سوید بر میمنه و میسره و دنباله بودند و همگان برفتند و در ابرق به مردم ربنده حمله بردند و کشتار کردند و خدا حارث و عوف را هزیمت کرد و حطیئه اسیر شد و عبس و بنو بکر فراری شدند و ابوبکر روزی چند در ابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته بودند بماند و گفت: «روا نیست که بنی ذبیان بر این سرزمین تسلط داشته باشند که خدا آنها غنیمت ما کرده است.»

وقتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد، مردم بنی ثعلبه که در ابرق مقرر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس در مدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «چرا نمی‌گذارید ما در دیارمان مقرر گیریم؟»

ابوبکر گفت: پس دروغ می‌گویید این دیار شما نیست بلکه غنیمت ماست» و گفته آنها را نپذیرفت و ابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین ربنده را چراگاه مردمان کرد، سپس چراگاه چهارپایان زکات شد، به سبب آنکه میان مردم و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود و با این کار تصادم از میان برخاست.

و چون قبیله عبس و ذبیان شکست خوردند، سوی طلیحه رفتند که از سمیرا سوی بزازه آمده بود و آنجا مقرر گرفته بود.

عبدالرحمن بن کعب گوید: وقتی اسامه بن زید بیامد، ابوبکر برون شد و او را در مدینه جانشین خود کرد و سوی ربنده رفت تا با بنی عبس و ذبیان و جماعتی از بنی عبدمناه بن کنانه پیکار کند، در ابرق با آنها رو به رو شد و جنگ انداخت و خدا آنها را منزه کرد و پراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بیاسود و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابوبکر سوی ذوالقصره رفت که تا مدینه یک منزل بود و در آنجا یازده گروه معین کرد و پرچمها بست و به سالار هر گروه گفت مسلمانانی را که در مسیر اویند و توان جنگ دارند راهی کند و بعضیشان را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از خستگی در آمد و مال زکات فراوان رسید که از آنها زیاد آمد، ابوبکر گروهها معین کرد و یازده پرچم بست:

یک پرچم برای خالد بن ولید بست و گفت به جنگ طلیحۀ بن خوید رود، و چون از کار وی فراغت یافت سوی مالک بن نویره رود که در بطاح مقر داشت و اگر مقاومت کرد با وی بجنگد.

برای عکرمه بن ابی جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسیلمه فرستاد.

یک پرچم نیز برای مهاجر بن ابی امیه بست و او را به جنگ اسود کذاب عنسی فرستاد و گفت ابنای یمن را بر ضد قیس بن مکشوح و همدستان یمنی وی کمک کند آنگاه به سوی قبیلۀ کنده رود که در حضرموت بودند.

یک پرچم نیز برای خالد بن سعید بن عاص بست که از یمن آمده بود و محل عمل خود را ترک کرده بود و او را سوی حمقتین مشارف شام فرستاد.

یک پرچم نیز برای عمرو عاص بست و او را به جنگ جماعت قضاچه و ودیعه و حارث فرستاد.

یک پرچم نیز برای حذیفه بن محسن غلفانی بست و او را به جنگ مردم دبا فرستاد.

یک پرچم نیز برای عرفجه بن هرثمه بست و او را به جنگ جماعت مهره فرستاد و گفت که حذیفه و عرفجه با هم باشند و در قلمرو عمل هر کدامشان سالاری گروه با وی باشد.

شرحبیل بن حسنه را نیز به دنبال عکرمه بن ابی جهل فرستاد و گفت: «وقتی کار یمامه به سر رفت با سواران خویش سوی قضاچه رو و با مرتدان جنگ کن.»

یک پرچم نیز برای طریفه بن حاجز بست و او را به جنگ طایفه بنی سلیم فرستاد و آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پرچمی نیز برای سوید بن مقرن بست و او را سوی تهامه یمن فرستاد.

یک پرچم نیز برای علاء بن حضرمی بست و او را سوی بحرین فرستاد.

این سالاران از ذوالقصره حرکت کردند، و هر کدام با سپاه خویش سوی مقصد روان شدند و ابوبکر دستور خویش را برای آنها نوشت، و سوی گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبد الرحمن بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت قحذم نیز نامه فرستاد و نامه‌های وی به همه قبایل

مرتد عرب یکسان بود و مضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

از ابوبکر خلیفه پیمبر خدا به همه کسانی که این نامه من بدانها رسد، از جمع و

شخص، مسلمان و از مسلمانی بگشته.

درود بر آنکه پیرو هدایت باشد و پس از هدایت به ضلالت و کوری باز نگردد. من

ستایش خدای یگانه می‌کنم و شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه و بی شریک

نیست و محمد بنده و پیمبر اوست به آنچه آورده معترفیم و هر که را معترف نباشد کافر شماریم و با وی پیکار کنیم.

اما بعد، خدا عز و جل محمد را به بشارت و بیم رسانی و دعوت خدای به حق، سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه زندگان را بیم دهد و گفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را به سوی حق هدایت کرد و پیمبر به اذن خدای با مخالفان پیکار کرد تا خواه ناخواه به اسلام گرویدند.

آنگاه پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم درگذشت و فرمان خدای را به کار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری را که به عهده داشت به سر برده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را برای او و همه اهل اسلام بیان کرده بود و گفته بود:

«إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ ۚ ۳۹: ۳۰»

یعنی: تو می‌میری و آنها نیز می‌میرند.

و نیز فرمود: «وَمَا جَعَلْنَا لِبَشَرٍ مِنْ قَبْلِكَ الْخُلْدَ أَفَإِنْ مِتَّ فَهُمْ «الْخَالِدُونَ» ۲۱: ۳۴»
یعنی: پیش از تو هیچ انسانی را خلود نداده‌ایم، چگونه تو بمیری و مخالفانت جاویدان باشند.

و هم به مؤمنان فرمود:

«وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ «انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ» وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً وَ سَيَجْزِي اللَّهُ «الشَّاكِرِينَ» ۳: ۱۴۴»
یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می‌کنید، و هر که عقبگرد کند ضرری به خدا نمی‌زند، و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

هر که محمد را می‌پرستید محمد بمرد و هر که خدای یگانه بی شریک را می‌پرستید خدا مراقب اوست زنده و پاینده و جاوید که چرت و خواب او را نگیرد نگهبان کار خویش است و از دشمن خود انتقام گیرد و او را کیفر دهد.

من شما را به ترس از خدا سفارش می‌کنم که نصیب خویش را از خدا و دین خدا که پیمبرتان صلی الله علیه و سلم آورده برگزید و از هدایت او هدایت یابید و به دین خدا چنگ زنید که هر که را خدا هدایت نکند گمراه باشد و هر که را عافیت ندهد در بلیه افتد و هر که مورد عنایت او نباشد زبون شود و هر که را خدا هدایت کند یا بدو هر که را گمراه کند در گمراهی بماند که او تعالی شأنه فرماید:

«مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَ مَنْ يُضِلِّ اللَّهُ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُرْسِدًا ۱۸: ۱۷»

یعنی: هر که را خدا هدایت کند هدایت یافته اوست و هر که را گمراه کند دوستدار و رهبری برای او نخواهی یافت. و در دنیا عمل او پذیرفته نشود تا به خدا مقرر شود و در آخرت عوض از او نپذیرند.

و من خبر یافته‌ام که کسانی از شما پس از اقرار به اسلام و عمل به تکالیف آن از روی غرور و جهالت و اطاعت شیطان از دین خویش بگشته‌اند خدای تبارک و تعالی فرماید: «وَ إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ «مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ أَ فَتَتَّخِذُونَهُ وَ ذُرِّيَّتَهُ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِي وَ هُمْ لَكُمْ عَدُوٌّ «بئسَ لِلظَّالِمِينَ بَدَلًا ۱۸: ۵۰»

یعنی: و چون به فرشتگان گفتیم: آدم را سجده کنید همه سجده کردند مگر ابلیس که از جنیان بود و از فرمان پروردگارش برون شد، چرا او و فرزندان او را که دشمن شماستند سواي من دوستان می‌گیرید؟

برای ستمگران چه عوض بدی است.

و هم او عز و جل فرماید: «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا إِنَّمَا «يَدْعُوا حِزْبَهُ لِيَكُونُوا مِنْ أَصْحَابِ السَّعِيرِ ۳۵: ۶»

یعنی: حقا که شیطان دشمن شماست شما نیز او را دشمن بگیرید که دسته شیطان فقط دعوت می‌کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی شما فرستادم و فرمان دادم با هیچکس جنگ نکنند و هیچکس را نکشد، مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند و هر که دعوت وی را بپذیرد و به اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیک کند. از او بپذیرد و وی را بر این کار کمک کند و هر که دریغ آرد فرمان دادم با او جنگ کند و هر کس از آنها را به چنگ آرد زنده نگذارد و به آتش بسوزد و بی‌پروا بکشد و زن و فرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد هر که اطاعت کند برای او نیک باشد و هر که نکند خدا از او عاجز نماند.

به فرستاده خویش فرمان داده‌ام که این نامه مرا در جمع شما بخواند.

دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنها دست بردارید و اگر اذان نگفتند به آنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها پرسش کنید و اگر دریغ کردند بر آنها بتازید و اگر اقرار آوردند پذیرفته شود و با آنها رفتار شایسته شود.

ابوبکر فرستادگان را با نامه‌ها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران روان شدند و دستور ابوبکر را همراه داشتند و متن دستور چنین بود:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این دستور ابوبکر خلیفه پیمبر خداست برای فلانی که او را برای جنگ مردان می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در همه کار خویش آشکار و نهان از خدا بترسد و دستور می‌دهد که در کار خدا بکوشد و با هر که نافرمانی کند و از اسلام بگردد و به آرزوهای شیطانی متوسل شود جنگ کند نخست اتمام حجت کند و به اسلام دعوتشان کند اگر پذیرفتند دست از آنها بدارد و اگر نپذیرفتند به آنها بتازد تا تسلیم شوند. آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید بدهند بگیرد و حقشان را بدهد و منتظرشان نگذارد و مسلمانان را از پیکار دشمن باز ندارد، و هر که فرمان خدا عز و جل را بپذیرد و بدو مقرر شود از او بپذیرد و وی را در کار خیر کمک کند و هر که کافر خدا باشد با وی جنگ اندازد تا به دین خدای مقرر شود اگر دعوت را پذیرفت دست از او بدارد و در آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست. و هر که دعوت خدا را نپذیرد کشته شود و هر جا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و از هیچکس بجز اسلام نپذیرد. و هر که بپذیرد و هر که بپذیرد و مقرر شود از وی قبول کنند و او را تعلیم دهد و هر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدایش بر او غلبه داد همه را با سلاح با آتش بکشد آنگاه غنائمی را که خدا نصیب وی کرده تقسیم کند بجز خمس که باید به نزد ما فرستد.

باید که یاران خویش را از شتاب و تباهکاری باز دارد و مردم دیگر را با آنها نیامیزد تا بشناسدشان و بداند کیستند که خبر گیر نباشند و از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید در کار حرکت و توقف با مسلمانان معتدل و ملایم باشد و مراقب آنها باشد و کسان را به شتاب نبرد و صحبت مسلمانان را نکو دارد و سخن نرم گوید.»

سخن از مردم غطفان که به طلیحه پیوستند و سرانجام کار او

سهل بن یوسف گوید: «وقتی قوم عبس و ذبیان و همدستانشان سوی بزازه رفتند، طلیحه کس پیش قوم جدیله و غوث فرستاد که به وی ملحق شوند و جمعی از این دو قبیله با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طلیحه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد عدی را از ذو القصه سوی قومش فرستاد و گفت: «آنها را دریاب که نابود نشوند» عدی برفت و با آنها سخن کرد تا رامشان کند.

خالد از دنبال عدی برفت ابوبکر گفت نخست از قبیله طی آغاز کند که در اکناف بودند، سپس عازم بزازه شود آنگاه سوی بطاح رود و خون از کار قومی فراغت یافت صبر کند تا فرمان وی برسد.

ابوبکر چنان وانمود که سوی خیبر می‌رود و از آنجا سوی خالد می‌رود تا در اکناف سلمی با وی تلاقی کند خالد عزیمت کرد و بزازه را دور زد و سوی اجا رفت و چنان وانمود که سوی خیبر می‌رود آنگاه سوی

طی می‌آید و مردم طی به جا ماندند و سوی طلیحه نرفتند و عدی آنجا رسید و دعوتشان کرد که گفتند: «ما هرگز با ابو الفضیل بیعت نمی‌کنیم»

عدی گفت: «قومی نیرومند به جنگ شما آمده‌اند خود دانید»

گفتند: «برو سپاه را از ما نگهدار تا کسانی را که سوی بزاخه رفته‌اند پس آریم که وقتی مخالفت طلیحه کنیم و اینان در دست وی باشند آنها را بکشد یا به گروگان گیرد.»

عدی سوی خالد رفت که در سنج بود و گفت: «ای خالد سه روز صبر کن تا پانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمک آنها با دشمن جنگ کنی و این بهتر است تا با شتاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی»

و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند و یارانشان از بزاخه به دستاویز کمک آنها آمده بودند و اگر چنین نبود طلیحه رهانشان نمی‌کرد. عدی سوی خالد بازگشت و اسلام قوم را خبر داد.

آنگاه خالد سوی انسروان شد و قصد طایفه جدیله داشت عدی بدو گفت: «قبیله طی چون مرغی است که طایفه جدیله یکی از دو بال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد.»

و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت و چندان سخن کرد تا با وی بیعت کردند و خبر اسلامشان را برای خالد برد و یک هزار سوار از آنها به مسلمانان پیوست و این برکتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی به گفته هشام بن کلبی وقتی سپاه اسامه بازگشت ابوبکر به کار جنگ مرتدان پرداخت و با سپاه بیرون شد و سوی ذوالقصره رفت که در یک منزلی مدینه بر راه نجد بود و آنجا سپاه آراست و خالد بن ولید را سالار سپاه کرد و ثابت بن قیس را بر انصاریان گماشت و به خالد سپرد و گفت که با طلیحه و عیینة بن حصن که در بزاخه، یکی از چاههای بنی اسد بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین گفت که با سپاه همراه خویش در خیبر با تو تلاقی می‌کنم و این خدعه بود زیرا همه مردم را با خالد فرستاده بود و می‌خواست این سخن به دشمن برسد و بیمناک شود.

آنگاه ابوبکر سوی مدینه بازگشت و خالد بن ولید برفت و چون نزدیک قوم رسید عکاشة بن محسن و ثابت بن اقرم عجلی هم پیمان انصار را پیش فرستاد چون نزدیک قوم رسیدند طلیحه و برادرش سلمه برون شدند و به پرسش پرداختند اما سلمه ناگهان ثابت را بکشت و چون طلیحه کار وی را بدید بانگ زد که مرا در کار کشتن این مرد کمک کن که او مرا می‌کشد و دو برادر همدست شدند و عکاشه را نیز بکشتند و برفتند.

و چون خالد با سپاه رسید به کشته ثابت بن اقرم گذشتند و متوجه نشدند تا پامال اسبان شد و این برای مسلمانان سخت بود و چون نیک نگر بستند کشته عکاشه بن محسن نیز آنجا بود مسلمانان سخت بنالیدند و گفتند: دو تن از سران مسلمانان و چابکسواران قوم کشته شده‌اند و خالد سوی قبیله طی رفت. هشام به نقل از عدی بن حاتم گوید: کس پیش خالد بن ولید فرستادم که پیش من آی و چند روز بمان تا کس پیش قبایل طی بفرستم و بیشتر از سپاهی که همراه داری از آنها فراهم کنم و با تو سوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت و عکاشه بدید گفت: «می‌خواهید شما را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند و هیچکس از ایشان از دین نگشته‌اند.»

کسان گفتند: «کدام قبیله را منظور داری؟ که نیکو قبیله‌ای است؟»

گفت: «قبیله طی»

گفتند، «خدایت توفیق دهد که رای صواب آوردی» و خالد سپاه را ببرد تا به سرزمین طی فرود آمد. جدیل بن خباب نهبانی گوید: خالد در ارک فرود آمد که شهر قبیله سلمی بود. ابو مخنف گوید: خالد در اجا فرود آمد و آرایش جنگ گرفت آنگاه برفت تا در بزاخه تلاقی رخ داد و طایفه بنی عامر با همه سران و بزرگان خویش نزدیک آنجا بود و مراقب بودند که جنگ به ضرر کی می‌شود. سعد بن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم: «ما با طایفه قیس رو به رو می‌شویم که با بنی اسد پیمان داشته‌ایم.»

خالد گفت، «بخدا قیس از قبیله دیگر ضعیفتر نیست با هر کدام که می‌خواهید رو به رو شوید.» عدی گفت: «اگر خویشان نزدیک من از این دین بیرون شوند با آنها جنگ می‌کنیم برای پیمانی که با بنی اسد داشته‌ایم از جنگ آنها دریغ کنیم؟ بخدا چنین نمی‌کنیم.»

خالد گفت: «پیکار با این دو گروه جهاد است با رای یاران خود مخالفت مکن، سوی یکی از دو قبیله رو و قوم خویش را سوی قبیله‌ای ببر که به جنگ آن بیشتر رغبت دارند.»

عبد السلام بن سوید گوید: پیش از آمدن خالد سواران طی با سواران بنی اسد و فزاره رو به رو می‌شدند و به یک دیگر ناسزا می‌گفتند اما جنگ نمی‌شد و اسدیان و فزاریان می‌گفتند: «بخدا هرگز با ابو الفضیل بیعت نمی‌کنیم.»

سواران طی می‌گفتند: «چندان با شما بجنگد که او را ابو العجل اکبر بنامید» عبید الله بن عبدالله گوید: وقتی جنگ شد عیینه با هفتصد کس از بنی فزاره به کمک طلیحه می‌جنگید طلیحه در خیمه عبابه خود پیچیده بود و پیشگویی می‌کرد و کسان به جنگ سرگرم بودند و چون جنگ سخت شد و عیینه متزلزل شد سوی طلیحه تاخت و گفت: «آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»

طلیحه گفت: «نه»

عیینه بازگشت و بجنگید تا بار دیگر جنگ سخت شد و او متزلزل شد و باز سوی طلیحه تاخت و گفت: «بی پدر! هنوز جبرئیل نیامده؟»

طلیحه گفت: «نه بخدا»

عیینه گفت: «تا کی؟ بخدا کار ما زار است.»

پس از آن عیینه بازگشت و بجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلیحه تاخت و گفت: «جبریل آمد؟» گفت «آری»

پرسید: «به تو چه گفت؟»

گفت: «به من گفت: ان لک رحا کرهه و حدیثا لا تنساه» یعنی: تو را نیز آسیایی چون آسیای او هست و قصه‌ای که هرگز فراموش نمی‌کنی. و این را به تقلید آیات قرآن می‌گفت.

عیینه گفت: «گویا خدا هم می‌داند که قصه تو را فراموش نمی‌کنیم ای بنی فزاره بروید که این کذاب است.»

پس فزاریان برفتند و کسان فراری شدند و به دور طلیحه فراهم آمدند و گفتند: «می‌گویی چه کنیم؟»

طلیحه اسب خویش را حاضر کرده بود و برای زنش نوار نیز شتری آماده کرده بود و چون کسان به دور او فراهم آمدند و می‌گفتند: «می‌گویی چه کنیم؟» برخاست و بر اسب جست و زن خود را برداشت و برفت و گفت: «هر که می‌تواند چنین کند و کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه طلیحه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار کس از آنها کشته شد و بنی عامریان با سران و بزرگان قوم و قبایل سلیم و هوازن نزدیک آنجا بودند و چون خدا طلیحه و فزاریان را منهزم کرد آنها بیامدند و می‌گفتند: «به دین اسلام باز می‌گردیم و به خدا و پیمبر ایمان می‌آوریم و به حکم خدا در باره اموال و جانهای خویش تسلیم می‌شویم.»

ابو جعفر گوید: سبب ارتداد عیینه و قبيله غطفان و جماعتی از قبيله طی چنان بود که در روایت عماره بن فلان اسدی آمده که گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم زنده بود که طلیحه از دین بگشت و دعوی پیمبری کرد و پیمبر خدا ضرار بن ازور را سوی عاملان خویش در قبيله بنی اسد فرستاد و گفت که بر ضد مرتدان قیام کنند و آنها سوی وی تاختند و او را بترسانیدند و مسلمانان در واردات اردو زدند و مشرکان در سمیرا مقرر گرفتند، مسلمانان پیوسته فزون می‌شدند و مشرکان کمتر می‌شدند. آنگاه ضرار آهنگ طلیحه کرد و نزدیک بود او را اسیر کند اما ضربتی با شمشیر بدو زد که کارگر نشد و خیر آن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیمبر به مسلمانان رسید و کسان به سبب آن ضربت بی اثر گفتند که سلاح در طلیحه کارگر نیست از آن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می‌شدند و مردم سوی طلیحه رفتند و کارش بالا گرفت و عوف جذمی ملقب به ذو الخمارین بیامد و نزدیک ما مقرر گرفت و ثمامه بن اوس لام طایبی کس پیش او فرستاد که پانصد کس از طایفه جدیله با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما، در قردوده و انسر به نزدیک ریگزاریم مهلهل بن زید کس فرستاد که طایفه غوث با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما در اکناف نزدیک فید مقرر داریم.

و سبب آنکه قبیله طی به عوف ذو الخمارین متمایل بود از آنجا بود که در ایام جاهلیت میان قبیله اسد و غطفان و طی پیمانی بوده بود نزدیک بعثت پیمبر خدا غطفان و اسد بر ضد طی همسخن شدند و آن قبیله را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی را که با غطفان داشت برید دو قبیله طی برفتند و عوف کس پیش آنها فرستاد و پیمان آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش بازگشتند. و این کار برای غطفانیان ناگوار بود.

و چون پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم بمرد عیینة بن حصن با غطفانیان گفت: «بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان را نمی‌دانیم من پیمانی را که از قدیم میان ما بوده تجدید می‌کنم و پیرو طلیحه می‌شوم بخدا اگر تابع پیمبری از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیمبری از قریش داشته باشم اینک محمد مرده و طلیحه مانده است.» مردم غطفان نیز با رای وی موافقت کردند.

و چون غطفانیان به بیعت طلیحه همسخن شدند، ضرار و قضاعی و سنان و همه کسانی که از طرف پیمبر در قبیله بنی اسد بودند، سوی ابوبکر گریختند و ماجرا را به او خبر دادند و گفتند مراقب کار باشد و کسانی که با آنها بودند پراکنده شدند.

ضرار بن ازور گوید: هیچ کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکر آماده جنگ ندیدم، ما قصه را به او می‌گفتیم و گویی قصه‌ای خوشایند بود نه ناخوش.

آنگاه فرستادگان بنی اسد و غطفان و هوازن و طی پیش ابوبکر آمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسامه بن زید آمدند که آنها را پیش ابوبکر آورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم شدند و پیش سران مسلمانان منزل گرفتند، و این، ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می‌خواستند نماز را بپذیرند و از زکات معاف شوند، همه مسلمانانی که آنها را منزل داده بودند دل با قبول این تقاضا داشتند تا فرصتی حاصل آید. از سران مسلمان بجز عباس کس نبود که کسی از فرستادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند نپذیرفت و گفت: «باید هر چه به پیمبر می‌داده‌اند، بدهند.» آنها نیز نپذیرفتند ابوبکر نپذیرفتشان و یک روز مهلتشان داد و آنها سوی قبایل خویش شتافتند.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع باز می‌گشت عمرو بن عاص را سوی جیفر فرستاد، و چون پیمبر درگذشت عمرو در عمان بود و برفت تا به بحرین رسید و منذر بن ساوی را نزدیک مرگ دید، منذر بدو گفت: «مرا در باره مالم کاری گوی، که مایه سودم شود.»

عمرو گفت: «مالی صدقه کن که پس از تو بماند»، و منذر چنان کرد.

آنگاه عمرو برفت و از سرزمین بنی تمیم گذشت و به دیار بنی عامر رسید و پیش قره بن هبیره منزل گرفت. قره در کار خویش مردد بود و بنی عامریان نیز بجز اندکی چون او بودند. آنگاه عمرو سوی مدینه بازگشت و قرشیان به نزد وی آمدند و پرسش کردند. عمرو گفت: «از دبا تا به نزدیک مدینه اردوها زده‌اند.» قرشیان پراکنده شدند و هر چند کس جمعی شدند. عمر بن خطاب بیامد و می‌خواست به عمرو درود گوید و بر یکی از جمعها گذشت که در باره سخن عمرو بن عاص گفتگو داشتند و عثمان و علی و طلحه و زبیر و عبد الرحمان و سعد در آن جمع بودند و چون عمر نزدیک رسید خاموش ماندند. عمر پرسید: «چه می‌گفتند؟» اما پاسخ ندادند.

عمر گفت: «بخدا می‌دانم در باره چه چیز سخن داشتید.»

طلحه خشمگین شد و گفت: «ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت: «هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان برای قریش سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «از این بیمناک نباشید، که به نظر من شما برای عرب بیشتر خطر دارید.

بخدا اگر شما گروه قرشیان به سوراخی در شوید عربان به دنبال شما در آیند، در باره قوم عرب از خدا بترسید» پس از آن سوی عمرو بن عاص رفت و به او درود گفت.

هشام بن عروه گوید: عمرو بن عاص پس از درگذشت پیمبر خدای، سوی عمان رفته بود و در راه بازگشت پیش قره بن هبیره منزل گرفت که اردویی از مردم بنی عامر به دو روی بود، قره او را گرامی داشت و گوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست برود با وی خلوت کرد و گفت: «فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر از گرفتن اموالشان دست بردارید اطاعت شما می‌کنند و اگر نه بر ضد شما همدست می‌شوند.» عمرو بدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

و چون اردوی بنی عامر به دور قره بود نخواست بگوید که آنها پیرو او هستند که شری برخیزد و گفت: «ما غنیمت شما را می‌دهیم، این سخن گفت که گویی مسلمان است سپس گفت: «وعده گاهی میان ما و خودتان معین کنید.»

عمرو گفت: «ما را تهدید می‌کنی، موعده تو خانه مادرت باشد بخدا سپاه سوی تو می‌رانم.»

و چون عمرو به مدینه آمد قصه را با ابوبکر و مسلمانان بگفت.

ابن اسحاق گوید: وقتی خالد از کار قبیله بنی عامر فراغت یافت و از آنها بیعت گرفت، عیینة بن حصن و قره بن هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی رسیدند قره گفت: «ای خلیفه پیمبر خدای، من مسلمان بودم، عمر بن عاص شاهد من است که از محل من گذشت و او را حرمت داشتم و مهمان کردم و حمایت کردم.» گوید: ابوبکر عمرو را پیش خواند و گفت: «از کار این چه می دانی؟» عمرو بن عاص قصه را برای ابوبکر گفت و چون به سخنان وی در باره زکات رسید قره گفت: «خدایت رحمت کند، بس است.»

عمرو گفت: «نه، باید هر چه را گفته‌ای بگویم» و همه را بگفت و ابوبکر از او درگذشت و خونس را نریخت.

عبید الله بن عبدالله گوید: عیینة بن حصن را در مدینه دیده بودند که دو دستش به گردن بسته بود و کودکان مدینه با شاخ خرما بدو می زدند و می گفتند، «ای دشمن خدا چرا از آن پس که ایمان آوردی به کفر بازگشتی.»

و عیینة می گفت: «بخدا هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.» اما ابوبکر از او درگذشت و خونس را نریخت.

سهل بن یوسف گوید: مسلمانان یکی از بنی اسد را گرفتند و در غمر پیش خالد آوردند که از کار طلیحه خبر داشت و خالد به او گفت: «از طلیحه و آنچه با شما می گفت با من سخن کن.» بنی اسدی گفت: «از جمله آیاتی که بر او نازل شده بود این بود: و الحمام و الیمام، و الصرد الصوام، قد ضمن قبلکم باعوام، لیبلغن ملکنا العراق و الشام.» یعنی: قسم به کبوتر و قوش روزه دار، سالها پیش این شما تعهد کرده‌اند که ملک ما به عراق و شام می رسد.

سعید بن عبید گوید، وقتی اهل غمر سوی بزازه رفتند طلیحه میان آنها به پا خاست و گفت: «امرت ان تصنعوا حادات عری، یرمی الله بها من رمی، یهوی علیها من هوی» یعنی: به من گفته‌اند که آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد و خدا هر که را خواهد سوی آن افکند و کسان بر آن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست و گفت: «دو سوار از بنی نصر بن قعین بفرستید که برای شما خبر آرند.» و سعید با سلمه برای این کار برفتند.

عبد الرحمان بن کعب به نقل از یکی از انصار که در بزازه حاضر بوده گوید: خالد در آنجا چیزی از زن و فرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی اسد جای دیگر بود.

ابو یعقوب گوید: زن و فرزندان بنی اسد میان مثقب و فلج بود و زن و فرزندان طایفه قیس میان فلج و واسط بود و چون هزیمت یافتند همگی به اسلام گرویدند که از اسارت زن و فرزند بیم داشتند و با مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن شدند.

طلیحه برفت تا در نقع پیش طایفه کلب فرود آمد و آنجا مسلمان شد و میان آنها مقیم بود تا ابوبکر درگذشت.

مسلمانی وی هنگامی بود که از اسلام اسد و غطفان و بنی عامر خبر یافت. پس از آن به قصد عمره آهنگ مکه کرد و ابوبکر زنده بود که از نزدیک مدینه گذشت.

به ابوبکر گفتند: «اینک طلیحه است.»

گفت: «چکارش کنم؟ کارش نداشته باشید که خدا او را به اسلام هدایت کرده است.»

طلیحه سوی مکه رفت و عمره به سر برد و عمر به خلافت رسیده بود که برای بیعت او به مدینه بازگشت.

عمر بدو گفت: «تو قاتل عکاشه و ثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست ندارم.» گفت: «ای امیر مؤمنان چه اهمیت دارد که خدا دو کس را به دست من کرامت شهادت داده و مرا به دست آنها خوار نکرده.»

وقتی عمر با طلیحه بیعت کرد بدو گفت: «ای فریبکار از کاهنی تو چه به جای مانده است؟»

گفت: «یک دم یا دو دم در کوره بجاست.»

آنگاه طلیحه به محل قوم خویش بازگشت و آنجا بیود تا سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد هوازن و سلیم و عامر

عبدالله گوید: «بنی عامریان مردد بودند و منتظر ماندند به بینند طایفه اسد و غطفان چه می کنند وقتی کار این دو قوم چنان شد، بنی عامریان با سران و بزرگان خویش همچنان بیودند و قره بن هبیره با طایفه کعب و یاران آن بیود و علقمه بن علائه با طایفه کلاب و یاران آن بماند.

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیامبر صلی الله علیه و سلم از دین بگشت و پس از فتح طایف سوی شام رفت، و چون پیامبر در گذشت با شتاب بیامد و با طایفه کعب اردو زد اما همچنان در تردید بود.

و چون ابوبکر از کار وی خبر یافت گروهی را سوی او فرستاد و قعقاع بن عمرو را سالار گروه کرد و بدو گفت: «برو و به علقمه حمله کن شاید او را بگیری یا بکشی، بدان که علاج دریدگی دوختن است و هر چه می توانی بکن»

قعقاع برفت و بر مردم آبی که علقمه آنجا مقیم بود حمله برد و علقمه همچنان که مردد بود بر اسب خویش بگریخت و زن و فرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قعقاع آنها را به مدینه آورد، زن و فرزند علقمه گفتند که با وی همدل نبوده اند و در خانه اقامت داشته اند.

گفتند: «ما را از کار وی چه گناه؟» و ابوبکر آنها را رها کرد، پس از آن علقمه نیز مسلمان شد. ابن سیرین گوید: «پس از شکست مردم بزاخه بنی عامریان بیامدند و گفتند: «به اسلام باز می‌گردیم.» و خالد به همان قرار که با مردم اسد و غطفان و طی مقیم بزاخه، بیعت کرده بود با آنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم اسد و غطفان و هوازن و سلیم و طی را نپذیرفت تا همه کسانی را که در ایام ارتداد، مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بیارند، و چون بیاوردند، پذیرفت، بجز قره بن هبیره و تنی چند از همراهان وی که آنها را به بند کرد و کسانی را که به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید و به آتش سوخت و سنگسار کرد و از کوه بینداخت و به چاه افکند و تیرباران کرد.

آنگاه، قعقاع، قره و اسیران دیگر را به مدینه فرستاد و به ابوبکر نوشت که بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند و من تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم، تا کسانی را که متعرض مسلمانان شده بودند بیارند که آنها را به بدترین وضعی کشتم و قره و یاران او را فرستادم.

ابو عمرو بن نافع گوید: ابوبکر به خالد نوشت: «نعمتی که خدا به تو داده مایه فزونی خیر باشد، در کار خویش خدا را در نظر داشته باش که خدا با پرهیز کاران و نکوکاران است، در کار خدا کوشا باش و سستی مکن و هر کس از قتله مسلمانان را به دست آوری بکش که مایه عبرت دیگران شود، و هر کس از آنها را که از دین بگشته و مخالفت خدا کرده، و مایل باشی و صلاح دانی بکش.»

و خالد یک ماه در بزاخه بود و به جستجوی قتله مسلمانان به هر سو می‌رفت، بعضی را بسوخت و بعضی را با سنگ بکوفت و بعضی را از فراز کوه بینداخت و قره و یاران وی را به مدینه فرستاد و با آنها چون عیینه و یاران وی رفتار نکرد که وضع کارشان دیگر بود.

ابو یعقوب گوید: پراکندگان غطفان در ظفر فراهم آمدند که ام رمل، سلمی دختر مالک بن حدیفه، آنجا بود، وی همانند ام قرفه مادر خویش بود. ام قرفه زن مالک بن حدیفه بود و قرفه و حکمه و جراشه و وزمل و حصین و شریک و عبد و زفره و معاویه و حمله و قیس و لای را برای آورد. حکمه هنگام هجوم عیینه بن حصن بر گله مدینه به دست ابو قتاده کشته شد.

این پراکندگان به دور سلمی فراهم شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت و شتر ام قرفه پیش وی بود. وی کسان را ترغیب کرد و گفت: «باید جنگ کنید.» و یکی را میان قوم فرستاد و آنها را به جنگ خالد دعوت کرد.

و چون گروه فراهم آمدند و دل گرفتند، از هر سوی کسان به آنها پیوست. و چنان بود که مسلمانان سلمی را در ایام ام قرفه به اسیری برده بودند و سهم عایشه شده بود که آزادش کرد و پیش وی مانده بود و پس از مدتی سوی قوم خویش آمده بود.

یک روز که پیمبر به خانه عایشه بود گفت: «سگان حوآب بر یکی از شما بانگ می‌زند.» و این برای سلمی رخ داد، در آن وقت که از دین کشته بود و به صدد انتقام بر آمد و از ظفر سوی حوآب می‌رفت که مردم فراهم کند و همه پراکندگان و فراریان قبایل غطفان و هوازن و سلیم و اسد و طی به دور او فراهم آمدند.

وقتی خالد از کار وی خبر یافت و بدانست که به صدد انتقام است و زکات می‌گیرد و مردم را به جنگ می‌خواند و فراهم میکند سوی او رفت که کارش بالا گرفته بود و با جمع وی رو به رو شد و جنگی سخت در میانه رفت. هنگام جنگ سلمی بر شتر مادر خویش ایستاده بود و مانند وی حرمت و عزت داشت، می‌گفتند: «هر که شتر او را رم دهد صد شتر جایزه دارد. و این به سبب حرمت وی بود.»

در این جنگ خاندانها از طایفه خاسی و هاربه و غنم نابود شد و بسیار کس از طایفه کاهل کشته شد. جنگ، سخت بود. گروهی از سواران اسلام به دور شتر فراهم آمدند و آنرا پی کردند و بکشتند و یکصد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فیروزی این جنگ بیست روز پس قره به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت جواء و ناعر چنان بود که ایاس بن عبد یالیل پیش ابوبکر آمد و گفت: «مرا به سلاح مدد کن و سوی هر گروه از مرتدان که خواهی بفرست.»

ابوبکر سلاح بدو داد و فرمان خویش بگفت، ولی او به خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام گرفت و نجبه بن ابی المیثاء را که از بنی شرید بود بفرستاد و گفت به مسلمانان تازد و او به مسلمانان طایفه سلیم و عامر و هوازن حمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی خبر یافت کس پیش طریفه بن حاجز فرستاد و گفت که کسان را فراهم کند و به جنگ ایاس رود و عبدالله بن قیس خاسی را نیز به کمک او فرستاد و طریفه چنان کرد که ابوبکر خواسته بود و به تعقیب نجبه برخاستند و او گریزان شد و در جواء رو به رو شدند و جنگ شد و نجبه کشته شد و ایاس گریخت و طریفه بدو رسید و اسیرش کرد و سوی ابوبکر فرستاد و او بگفت تا در نمازگاه مدینه هیزم بسیار آماده کردند و آتشی افروختند و او را دست و پا بسته در آتش انداختند.

ابو جعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله بن ابی بکر چنان است که گوید: یکی از بنی سلیم که ایاس بن عبدالله نام داشت پیش ابوبکر آمد و گفت: «من مسلمانم و می‌خواهم با مرتدان جهاد کنم، مرا مرکب بده و کمک کن.» ابوبکر مرکبی بدو داد و سلاح داد و او برفت و متعرض کسان از مسلمانان و مرتد می‌شد و اموالشان را می‌گرفت و هر که را مقاومت می‌کرد می‌کشت.

گوید: یکی از بنی شرید به نام نجبه بن ابی المیثاء با وی بود و چون ابوبکر از کار وی خبر یافت به طریفه بن حاجز نوشت که دشمن خدا، ایاس، پیش من آمد و دعوی مسلمانی کرد و برای جنگ با مرتدان کمک خواست که من مرکب و سلاح به او دادم و اینک خبر یقین یافته‌ام که دشمن خدا متعرض کسان از

مرتد و مسلمان می‌شود و اموالشان را می‌گیرد و هر که مقاومت کند خونش می‌ریزد، با مسلمانانی که پیرو تواند سوی او رو و خونش بریز یا بگیر و سوی من فرست.

گوید: طریفه برفت، و چون دو گروه رو به رو شدند از دو سوی تیر اندازی شد و نجبه بن ابی المیثاء تیر خورد و کشته شد و چون ایاس سخت کوشی مسلمانان را بدید به طریفه گفت: «تو بر من اولویت نداری، تو سالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریفه گفت: «اگر در دعوی خویش صادقی، سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طریفه به نزد ابوبکر آمدند، و ابوبکر گفت: «او را سوی بقیع ببر و به آتش بسوزان.»

طریفه ایاس سوی نمازگاه برد و آتشی بیفروخت و او را در آتش انداخت.

و نیز عبدالله بن ابی بکر گوید: بعضی از تیره سلیم بن منصور از اسلام بگشتند، و بعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آنها فرستاده بود و معن بن حاجز نام داشت بر مسلمانی بماندند. و چون خالد بن ولید سوی طلیحه و یاران وی رفت به معن بن حاجز نوشت که با مسلمانان تابع خویش به نزد خالد رود و او روان شد و برادر خود طریفه را جانشین کرد. ابو شجره بن عبد العزی که مادرش خنسای شاعره بود جزو مرتدان بنی سلیم بود و چون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانی بازگشت و به روزگار خلافت عمر بن خطاب به مدینه آمد.

عبد الرحمن بن قیس سلمی گوید: وقتی ابو شجره به مدینه آمد شتر خویش را در محله بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد و وقتی رسید که از مال زکات به مستمندان می‌داد و گفت: «ای امیر مؤمنان به من نیز بده که محتاجم.»

عمر گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابو شجره بن عبد العزی سلمی.»

عمر گفت: «دشمن خدا! مگر تو همان نیستی که در شعر خویش گفتی: «نیزه‌ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.» این بگفت و با تازیانه به جان وی افتاد و به سرش می‌زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و بر شتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

سخن از بنی تمیم و قضیه سجاح دختر حارث بن سوید

قصه بنی تمیم چنان بود که وقتی پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت عاملان خویش را بر آنها گماشته بود زبرقان بن بدر عامل طایفه رباب و عوف و ابناء بود، سهم بن منجاب و قیس بن عاصم عامل مقاعس و بطون بودند و صفوان بن صفوان و سبره بن عمرو عامل بنی عمرو بودند: صفوان عامل بهدی بود و سبره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. و کیع بن مالک و مالک بن نویره عاملان بنی حنظله بودند: و کیع عامل بنی مالک بود و مالک عامل بنی یربوع بود.

و چنان شد که وقتی صفوان از در گذشت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم خبر شد زکات بنی عمرو را که او و سبره عامل آن بودند سوی ابوبکر آورد و سبره در محل بماند که مبادا حادثه‌ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به‌بیند زبرقان چه می‌کند که زبرقان با وی سر ناسازگاری داشت و هر وقت فرصتی می‌یافت وی را که حرمت و اعتبار بیشتر داشت به زحمت می‌انداخت.

قیس در آن حال که انتظار می‌برد به‌بیند زبرقان با مخالفت وی چه می‌کند می‌گفت: «وای از دست زبرقان که مرا به زحمت دارد، نمی‌دانم چه کنم، اگر اطاعت ابوبکر کنم و شتران زکات را پیش وی برم شتران وی صدقه را که به دست دارد بکشد و به مردم بنی سعد دهد و اعتبار وی در میان آنها از من بیشتر شود و اگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم و به مردم بنی سعد دهم، وی آنچه را به دست دارد پیش ابوبکر برد و اعتبار وی به نزد ابوبکر پیش از من شود.»

عاقبت قیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مقاعس و بطون تقسیم کند و چنین کرد. و زبرقان مصمم شد که مال زکات را بدهد، و زکاتی را که از رباب و عوف و ابناء گرفته بود به مدینه رسانید.

آنگاه قبایل، در هم ریختند و بلیه پدید آمد و به همدیگر پرداختند و قیس از کار خویش پشیمان شد و چون علاء بن حضرمی بیامد مال زکات را فراهم آورد و پیش وی برد و با او راهی مدینه شد.

در این حال طایفه عوف و ابناء به طایفه بطون پرداخته بودند و طایفه رباب به مقاعس پرداخته بود و خصم به مالک پرداخته بود و بهدی به یربوع پرداخته بود.

سالار خصم، سیره بن عمرو بود که جانشینی صفوان و حصین بن نیار، سالاری بهدی و رباب نیز داشت. سالار ضبه، عبدالله بن صفوان بود. سالار عبد منات عصمه بن ابیره بود. سالار عوف و ابناء، عوف بن بلاد حشمی بود و سالار بطون، یعرب بن خفاف بود.

و چنان بود که برای ثمامه بن اثال کمکهایی از بنی تمیم می‌آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد، به جای خود بازگشتند و ثمامه همچنان بماند تا عکرمه سوی وی آمد و به کاری دست نزده بود.

در آن هنگام که مردم دیار بنی تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند و مسلمانان در مقابل مرددان مردد بودند، سجاح دختر حارث بیامد، وی از جزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی تغلب بودند، طوایف ربیع را نیز همراه داشت. هذیل بن عمران سالار بنی تغلب بود. عقه بن هلال سالار نمر بود. و زیاد بن فلان سالار ایاد بود و سلیل بن قیس سالار بنی شیبان بود.

برای مردم تمیم آمدن سجاح و یارانش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند مهمتر و بزرگتر می‌نمود. سجاح دختر حارث بن سوید از طایفه تغلب بود و پس از در گذشت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم، در جزیره، میان مردم بنی تغلب، دعوی پیمبری کرد که طایفه هذیل دعوت او را پذیرفتند و از مسیحیگری باز آمدند و سران قوم با وی بیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالک بن نویره فرستاد و او را به همکاری خواند و او پذیرفت و سجاح را از غذا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که پذیرفت و گفت: «تو دانی و کسانی را که منظور داری که من زنی از بنی یربوعم و اگر ملکی به دست آید از آن شما خواهد بود.» پس کس سوی بنی مالک بن حنظله فرستاد و آنها را به همکاری خواند. عطارد بن حاجب با اشراف بنی مالک به گریز از او برون شدند و در طایفه بنی عنبر به نزد سبره بن عمرو منزل گرفتند که رفتار و کعب را خوش نداشته بودند و نیز سران بنی یربوع برفتند و در طایفه بنی مازن پیش حصین بن نیار فرود آمدند که از رفتار مالک خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالک آمدند و تقاضای همکاری کردند و کعب پذیرفت و او و مالک و سجاح فراهم شدند که با هم به صلح بودند و بر جنگ کسان دیگر همسخن شدند و گفتند: «از کدام طایفه آغاز کنیم از خضم یا بهدی یا عوف یا ابناء یا رباب؟» از قیس سخن نیاوردند که تردید او را دیده بودند و طمع همدلی می‌داشتند.

سجاح که به تقلید قرآن سخن می‌کرد گفت: «اعدوا الرکاب و استعدوا للنهاب، ثم اغيروا علی الرباب، فلیس دونهم حجاب.»

یعنی: سواران را آماده کنید و برای غارت آماده شوید و سوی رباب حمله برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در احفار فرود آمد و به یاران خود گفت: «دهنا حفاظ بنی تمیم است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند، می‌باید جمعی از شما آنجا فرود آیند.» مالک بن نویره سوی دجانی رفت و آنجا مقر گرفت و قوم رباب این بشنیدند و تیره ضبه و عبد مناة به سجاح پیوستند، و کعب و بشیر، سالاری بنی بکر بنی ضبه را به عهده گرفتند و ثعلبه بن سعد، سالار قوم عقه شد و هذیل سالار عبد مناة شد.

آنگاه کعب و بشر و جمع بنی بکر با بنی ضبه رو به رو شدند و هزیمت یافتند و سماعه و کعب و قعقاع اسیر شدند و بسیار کس کشته شد و قیس بن عاصم در این باب شعری گفت و ضمن آن از کار خویش پشیمانی نمود.

آنگاه سجاح و هذیل و عقه، بنی بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که از پیش میان سجاح و کعب بوده بود و عقه خال بشر بود. سجاح گفت با قوم رباب موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خونبهای کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

و چنان بود که از طایفه عمرو و سعد و رباب کس با سجاح نبود و از این جماعت تنها در قیس طمع می‌داشتند تا وقتی که ضمن سخنان خویش از بنی ضبه تایید و تمجید کرد. از بنی حنظله نیز جز کعب و مالک کس یاری سجاح نکرد که با یک دیگر همسخن شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جزیره به آهنگ مدینه روان شد تا به نجاج رسید و اوس بن خزیمه هجیمی با مردم بنی عمرو که به دور وی فراهم آمده بودند به آنها حمله برد و هذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیز به دست عبده هجیمی اسیر شد، آنگاه متار که کردند که اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، و چنین شد، و سجاح را برگردانیدند و از او و هذیل و عقه پیمان گرفتند که باز گردند و در محل آنها راه نخواهند و آنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینه مازنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد و به سفار که بنی مازن آنجا بودند حمله برد و بنی مازن او را بکشتند و در سفار انداختند. وقتی هذیل و عقه به نزد سجاح آمدند و سران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: «چه باید کرد، مالک و وکیع با قوم خویش همسخن شده‌اند که یاری ما نکنند و نمی‌خواهند از سرزمین آنها بگذریم و با این قوم نیز پیمان کرده‌ایم»

سجاح گفت: «سوی یمامه رویم»

گفتند: «مردم یمامه نیروی بسیار دارند و کار مسیلمه بالا گرفته است.»

سجاح گفت: «علیکم بالیمامه و دفوا دفیف الحمامه، فانها غزوه صرامه، لا یلحقکم بعدها ملامه (و این سخنان با سجع کاهنان سلف و به پندار خویش به تقلید قرآن می‌گفت. م) یعنی: سوی یمامه روی کنید، و چون کبوتر بال گشایید که غذایی قاطع است و از آن پس ملامتی به شما نرسد.

آنگاه قصد بنی حنیفه کرد و چون مسیلمه خبر یافت از او بیمناک شد که می‌ترسید اگر به کار سجاح مشغول شود، ثمامه یا شرحبیل بن حسنه یا قبایل اطراف بر سرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش وی رود و سجاح بر سر آب‌ها فرود آید، و به مسیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید.

مسیلمه با چهل کس از بنی حنیفه پیش سجاح آمد. وی در کار مسیحیگری ثابت قدم بود و از مسیحیان تغلب دانش آموخته بود.

مسیلمه بدو گفت: «نصف زمین از ماست، اگر قریش عدالت کرده بود یک نیمه زمین از آن وی بود، اینک خدا نیمه‌ای را که قریش نخواست به تو داد که اگر قریش خواسته بود از آن وی می‌شد.»

سجاح گفت: «لا یرد النصف الا من جنف، فاحمل النصف الی خیل تراها کالسهب» یعنی: نصف را کسی رد می‌کند که ستمگر باشد، نصف را به سپاهی ده که بدان راغب است.»

مسیلمه گفت: «سمع الله لمن سمع، و اطمعه بالخیر اذ طمع. و لا زال امره فی کل ما سر نفسه یجتمع، راکم ربکم فحیاکم، و من وحشه خلاکم، و یوم دینه انجاکم فاحیاکم. علینا من صلوات معشر ابرار، لا

اشقیاء و لا فجار. یقومون اللیل و یصومون النهار. لربکم الکبار، رب الغیوم و الامطار.»

یعنی: خدا از هر که اطاعت آورد، شنید، و چون در خیر طمع بست او را امید داد و پیوسته کارش به خوشی فراهم آمد. خدایتان دید و عطا داد و از بیم رها کرد که به روز جزا نجاتتان دهد و زنده کند، درودهای گروه نیکان، نه تیره روزان و بدکاران، بر ما باد. آنها که شب به پا خیزند و به روز روزه دارند برای پروردگار بزرگتان که پروردگار ابرها و بارانها است.»

و هم مسیلمه گفت: «لما رایت وجوههم حسنت، و ابشارهم صفت، و ایدیهم طفلت، قلت لهم ألا النساء تاتون، و لا الخمر تشربون، و لکنکم معشر ابرار تصومون یوما و تکلفون یوما، فسبحان الله اذا جاءت الحیاة کیف تحيون، و الی ملک السماء ترقون، فلو انها حبة خردلة لقام علیها شهید، یعلم ما فی الصدور و اکثر الناس فیها الثبور.»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیک بود و چهرههاشان صفا داشت و دستهاشان نرم بود، گفتمشان: نه با زنان در آمیزید و نه شراب نوشید که شما مردان نیکید که یک روز روزه دارید و روزی بگشایید، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید و سوی پادشاه آسمان بالا روید، که اگر دانه خردلی باشد شاهی بر آن به پا خیزد که مکنون سینهها را بداند، و بسیار کسان در این باره حسد برند.

از جمله چیزها که مسیلمه برای کسان مقرر کرده بود این بود که هر که فرزندی بیارد، با زنی نیامیزد تا آن فرزند بمیرد و باز فرزند جوید و چون فرزندی آورد باز خود داری کند و بدینسان زنان را برای کسانی که فرزند ذکور داشتند حرام کرده بود.

ابو جعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاح بر مسیلمه فرود آمد در قلعه به روی او بست، سجاح گفت: «فرود آی.»

مسیلمه گفت: «یاران خویش را دور کن» و سجاح چنان کرد. آنگاه مسیلمه گفت: «خیمه‌ای برای او به پا کنید و بخور سوزید شاید رغبتش بجنبد» و چنین کردند. و چون سجاح به خیمه در آمد، مسیلمه از قلعه فرود آمد و گفت ده کس اینجا بایستد و ده کس آنجا بایستد، آنگاه با وی سخن کرد و گفت: «وحی به تو چه آمده؟»

سجاح گفت: «مگر باید زنان سخن آغازند، به تو چه وحی آمده؟» مسیلمه گفت: «الم تر الی ربک کیف فعل بالحلی، اخرج منها نسمة تسعی، من بین صفاق و حشی» یعنی: مگر ندیدی خدایت با زن آبستن چه کرد، موجودی روان از او بر آورد، از میان برده و احشاء سجاح گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که «ان الله خلق النساء افراجا، و جعل الرجال لهن ازواجا. فنولج فیهن قعسا ایلاجا، ثم نخرجها اذا نشاء اخراجا فینتجن لنا سخالا انتاجا.»

یعنی: خدا زنان را عورتها آفرید، و مردان را جفت آنها کرد که چیزی در آنها فرو بریم، و چون بخواهیم برون آوریم، که برای ما کرهها آوردند.»

سجاح گفت: «شهادت می‌دهم که تو پیمبری.»

گفت: «می‌خواهی ترا به زنی بگیرم و به کمک قوم خودم و قوم تو عرب را بخورم؟»

سجاح گفت: «آری.»

مسيلمه گفت: «برخیز که به کار پردازیم.»

«که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند»

«اگر خواهی در خانه رویم»

«و اگر خواهی در اطاق باشیم»

«اگر خواهی به پشتت افکنیم»

«و اگر خواهی بر چهار دست و پا بداریم»

«اگر خواهی بدو سوم»

«و اگر خواهی همه را.»

سجاح گفت: «همه را»

گفت: «به من نیز چنین وحی شده است.»

و سه روز با هم نبودند، آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «وی بر حق است و من پیرو او شدم و زنش شدم.»

گفتند: «چیزی مهر تو کرد؟»

گفت: «نه»

گفتند: «پیش وی بازگرد که برای کسی همانند تو زشت است که بی مهر باشی.»

سجاح بازگشت و چون مسيلمه او را بدید در قلعه را بست، و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «مهری برای من معین کن.»

مسيلمه گفت: «بانگزن تو کیست؟»

گفت: «شبث بن ربیع ریاحی.»

گفت: «بگو پیش من آید.»

و چون شبث بیامد بدو گفت: «میان یاران خود بانگ زن و بگوی که مسيلمه بن حبيب پيمبر خدای دو نماز از نمازهایی را که محمد آورده بود از شما برداشت، نماز عشا و نماز صبحدم.»

گوید: و از جمله یاران سجاح، زبرقان بن بدر و عطارد بن حاجب و کسانی همانند آنها بودند.»

کلبی گوید: «از پیران بنی تمیم شنیدم که بنی تمیمیان ریگزار، نماز صبح و عشا نمی‌کنند.»

آنگاه سجاح با یاران خویش که زبرقان و عطارد بن حاجب و عمرو بن اهتم و غیلان بن خرشه و شبث بن ربیع از آن جمله بودند، روان شد.

و عطار بن حاجب شعری بدین مضمون گفت:

«خانم پیمبر ما زنی است که او را می‌گردانیم»

«ولی پیمبران دیگر کسان، مردانند.»

حکیم بن عیاش اعور کلبی نیز در عیبجویی مضریان به سبب سجاح و تذکار ربیعه شعری دارد بدین

مضمون:

«برای شما دینی قویم آوردند»

«اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می‌کند»

مسئله و سجاح قرار دادند که یک نیمه از حاصل یمامه را برای وی بفرستد، اما سجاح راضی نشد،

مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.

مسئله گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آرند و اینک یک نیمه را بگیر و برو»

آنگاه مسئله برفت و یک نیمه را بیاورد که سجاح بر گرفت و سوی جزیره رفت و هذیل و عقه و زیاد

را به جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.

در این هنگام خالد بن ولید به یمامه نزدیک شد و همگی متفرق شدند و سجاح همچنان در بنی تغلب

بود تا به سال جماعت معاویه آنها را جا به جا کرد.

و چنان بود که وقتی مردم عراق از پس علی بن ابی طالب تسلیم معاویه شدند، وی آنها را که طرفدار

علی بودند از کوفه برون می‌کرد و کسانی از مردم شام و بصره و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها

مقرر می‌داد و اینان را «نواقل» عنوان دادند، از جمله قعقاع بن عمرو بن مالک را سوی ایلای فلسطین

فرستاد و گفت در محل بنی عقفان که منسوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی تمیم انتقالشان دهد، و

آنها را از جزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاح، زبرقان و اقرع پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «خراج بحرین را برای ما مقرر دار و

ضمانت می‌کنیم که هیچکس از قوم ما از دین نگردهد.» ابوبکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحه

بن عبید الله در میانه رفت و آمد می‌کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بود و چون

مکتوب را پیش وی بردند و در آن نگریست از شاهد شدن دریغ کرد و مکتوب را درید و آن را از میان برد، و

طلحه خشمگین شد و پیش ابوبکر رفت و گفت: «تو امیری یا عمر؟»

ابوبکر گفت: «امیر، عمر است اما از من اطاعت می‌کنند» و طلحه خاموش ماند.

پس از آن اقرع و زبرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند، آنگاه اقرع به همراهی

شرحبیل سوی دومه رفت.

سخن از بطاح و حوادث آن

ابن عطیه بن بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت، مالک بن نویره از رفتار خویش باز آمد و پشیمان شد و در کار خویش متحیر شد، و کیع و سماعه نیز زشتی رفتار خویش را بدانستند و به نیکی باز آمدند و از اصرار بگشتند و زکات را آماده کردند و پیش خالد آوردند که به آنها گفت: «چرا با این قوم همدلی کردید؟»

گفتند: «به سبب خونی بود که از بنی ضبه می‌خواستیم و فرصتی به دست آورده بودیم.» بدینسان در دیار بنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند، مگر مالک بن نویره و کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالک در کار خویش متحیر و درمانده بود و نمی‌دانست چه بایدش کرد. عمرو بن شعیب گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد، کار اسد و غطفان و طی و هوازن سامان یافته بود و او سوی بطاح روان شد که نرسیده به جزن بود و مالک بن نویره آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند و از خالد بازماندند و گفتند: «دستور خلیفه چنین نبود، خلیفه به ما دستور داد وقتی از کار بزاخه فراغت یافتیم و دیار قوم سامان گرفت، بمانیم تا وی نامه نویسد.»

خالد گفت: «اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم، سالار سپاه منم و خبرها به من می‌رسد، اگر هم نامه‌ای یا دستوری از او نرسد و فرصتی پیش آید که اگر خواهم بدو خبر دهم از دست برود، بدو خبر ندهم و فرصت را به کار گیرم. و نیز اگر حادثه‌ای رخ دهد که خلیفه در باره آن دستوری نداده، باید ببینم بهترین راه کار چیست و بدان عمل کنیم. اینک مالک بن نویره رو به روی ماست و من با مهاجران آهنگ او دارم و شما را به کاری که نخواهید وادار نمی‌کنم.»

خالد برفت و انصاریان پشیمان شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر این قوم رفته، غنیمتی به دست آرند، شما محروم مانید و اگر حادثه‌ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بی‌زاری کنند.» آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند، پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس را آنجا نیافت.

سوید بن مثعیه ریاحی گوید: وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کس آنجا نبود، مالک وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: «ای مردم بنی یربوع! ما عصیان امیران خویش کردیم که ما را به این دین خواندند و مردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم و کاری نساختیم، من در این کار نگریستم و معلوم داشتم که آنها توفیق می‌یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی‌افتد. مبادا با کسانی که رو به توفیق دارند مخالفت کنید، متفرق شوید و به این کار گردن نهدید»

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالک نیز سوی مقر خویش رفت. وقتی خالد به بطاح رسید دسته‌ها فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخواند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ابا کرد خونس بریزند.

از جمله دستوره‌های ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گوید و اقامه نماز گوید، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست بردارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید، و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند از آنها بپذیرید، و اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.

فرستادگان خالد، مالک بن نویره را با تنی چند از بنی ثعلبه بن یربوع از تیره عاصم و عبید و عرین و جعفر پیش وی آوردند اما در باره این جمع، میان گروه فرستادگان که ابو قتاده نیز با آنها بود اختلاف شد، ابو قتاده و گروهی دیگر شهادت دادند که بنی یربوعیان اذان گفته و اقامه نماز گفته‌اند و چون اختلاف بود، خالد گفت که آنها را بدارند. شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگزی را گفت تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلمه ادفئوا که بانگزن به کار برد، در زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، و کسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده و همه را بکشتند، و ضرار بن ازور، مالک بن نویره را بکشت. خالد که سرو صدا را شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود و گفت: «وقتی خدا کاری را بخواهد به انجام می‌برد.»

در باره اسیران مقتول اختلاف شد، ابو قتاده به خالد گفت: «این کار تو بود» خالد با او درستی کرد و ابو قتاده خشمگین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید که با وی خشمگین شد و عمر در باره وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر این که پیش خالد باز گردد. او بازگشت و همراه خالد به مدینه آمد. پس از کشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر منهال زن مالک بن نویره را به زنی گرفت و او را واگذاشت که دوران پاک‌بسر برد، عربان زن گرفتن در ایام جنگ را خوش نداشتند و آنرا زشت می‌دانستند. و چنان شد که عمر در باره کار خالد با ابوبکر سخن کرد و گفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این کار را به ناحق کرده باید از او قصاص گرفت» و در این باب بسیار سخن کرد. ابوبکر هرگز عمال و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت: «عمر آرام باش! خالد تأویلی کرده و خطا کرده، زبان از او برگیر.»

پس از آن ابوبکر خونبهای مالک را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید. و چون بیامد و حکایت خویش بازگفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت اما در باره زن گرفتن وی که پیش عربان زشت بود توبیخش کرد. عروه بن زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند و به اقامه گفتند و نماز کردند، قوم مالک بن نویره نیز چنین کردند و جمعی دیگر شهادت دادند که چنین نبوده و بدین سبب کشته شدند.»

گوید: «پس از آن متمم بن نویره برادر مالک بیامد و قصاص خون وی را از ابوبکر می‌خواست و تقاضای آزادی اسیران داشت، و ابوبکر نامه نوشت که اسیران را آزاد کنند.»

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد را عزل کند و می‌گفت: «وی زود دست به شمشیر می‌برد.»

اما ابوبکر گفت: «نه، عمر! من شمشیری را که خداوند بر وی کافران کشیده در نیام نمی‌کنم».

سوید گوید: مالک بن نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت و مردم سپاه خالد با سرکشتگان اجاق ساختند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر سر مالک که دیگ پخته شد اما سر وی از آتش نسوخت از بس موی که داشت و موی انبوه پوست سر وی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم بن نویره در باره مالک شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن آورد و عمر که وقتی مالک پیش پیمبر آمده بود او را دیده بود گفت: «متمم، این جوری بود».

متمم گفت: «آری همانجور بود که می‌گویم».

عبد الرحمان بن ابی بکر گوید: از جمله دستورها که ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید و صدای اذان شنیدید دست از آنها بردارید تا از مردم پرسید نارضایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید».

گوید: از جمله کسانی که در باره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند ابو قتاده، حارث بن ربیع سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالد بن ولید به جنگ نرود».

ابو قتاده می‌گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آنها سلاح بر گرفتند و ما گفتیم: «ما مسلمانیم»

آنها گفتند: «ما نیز مسلمانیم»

گفتیم: «پس چرا سلاح بر گرفته‌اید؟»

گفتند: «چرا شما سلاح بر گرفته‌اید؟»

گفتیم: «اگر چنانست که می‌گویید، سلاح بگذارید»

گوید: «و قوم سلاح بنهادند آنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند».

بهانه خالد در باره قتل مالک بن نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد گفته بود: «گمان دارم رفیق شما چنین و چنان گفته است».

خالد گفت: «پس او را رفیق خود نمی‌دانی؟» آنگاه وی را با کسانش پیش آورد و گردنشان را بزد.

گوید: چون خبر قتل آنها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و گفت: «دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت، پس از آن بر زنش جست».

گوید: پس از آن خالد پیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه‌ای به سر داشت که صد تیر در آن فرو برده بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخاست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید و در هم شکست و گفت: «ریا می‌کنی؟ یک مرد مسلمان را کشتی و بر زنش جستی، ترا سنگسار می‌کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند و با عمر سخن نمی‌کرد و پنداشت که نظر ابوبکر در باره وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت خویش بگفت و عذر آورد ابوبکر عذر وی را پذیرفت و در باره حوادث جنگ از او در گذشت.

گوید: «و چون ابوبکر از خالد راضی شد و وی بیرون آمد به عمر که همچنان در مسجد نشسته بود گفت: «ای پسر ام شعله بیا»

عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده و با وی سخن نکرد و به خانه خویش رفت. گوید: آنکه مالک بن نویره را کشته بود ضارۀ بن ازور اسدی بود.

سخن از بقیه خبر مسیلمه کذاب و قوم وی که مردم یمامه بودند

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر عکرمۀ بن ابی جهل را سوی مسیلمه کذاب فرستاد و شرحبیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که بر شرحبیل پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و با قوم دشمن جنگ کرد و شکست خورد، شرحبیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به ابوبکر خبر داد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت: «ای پسر مادر عکرمه! بدین حال ترا نبینم و پیش من میا که مردم سست شوند، برو با حذیفه و عرفجه کمک کن و همراه آنها با اهل عمان و مهره جنگ کن و اگر نخواستند با سپاه خود برو و کار همه مردمی را که در راه به آنها برمی‌خوری سامان بده و بروید تا در یمن و حزموت به مهاجرین ابی امیه برسید.

و هم ابوبکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامه دیگر بدو رسد، و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی خالد بیامد و ان شاء الله از کار آنجا فراغت یافتید، سوی قضاعه رو و همراه با عمرو بن عاص، با مخالفان و مرتدان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابوبکر آمد و ابوبکر عذر او را بشنید و پذیرفت و از او خشنود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد و گفت تا همه کسان با او بروند.

سالار انصار ثابت بن قیس و براء بن فلان بودند و سالار مهاجران ابو حذیفه و زید بودند و هر یک از قبایل دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که در بطاح مقیم بودند برگشت و منتظر سپاهیان مدینه شد که چون بیامدند سوی یمامه حرکت کرد، در آن هنگام مردم بنی حنیفه جمعی انبوه بودند.

ابو عمرو بن علاء گوید: در آن هنگام مردم بنی حنیفه که در دهکده‌ها و صحرا مقیم بودند چهل هزار مرد جنگی داشتند و چون خالد نزدیک آنها رسید اسبابی را که متعلق به عقه و هذیل و زیاد بود فرو گرفت، و اینان چیزی از مسیلمه گرفته و آنجا مانده بودند که سجاح را به وی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را برانندند و از جزیره العرب بیرون کردند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه عجله کرد چنانکه عکرمه بن ابی جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد و چون خالد بدو رسید ملامتش کرد.

خالد این اسبان را که صاحبان آن در اطراف یمامه بودند فرو گرفته بود از آن رو بیم داشت از پشت سر بدو حمله برند.

جابر بن فلان گوید: ابوبکر سلیط را به کمک خالد فرستاد تا عقبدار او باشد که کس از پشت سر به او حمله نکند و چون نزدیک خالد رسید معلوم شد که سوارانی که به آن دیار آمده بودند پراکنده شده‌اند و گریخته‌اند، و سلیط محافظ و عقبدار مسلمانان بود.

و چنان بود که ابوبکر می‌گفت: «من اهل بدر را به کار نمی‌گیرم و می‌گذارمشان که با اعمال نیک خویش به پیشگاه خدا روند که برکت آنها و صلاحی قوم از جنگیدنشان بهتر و سودمندتر است.» ولی عمر بن خطاب می‌گفت: «بخدا آنها را در کارها شرکت می‌دهم که با من همدلی کنند.»

آثال حنفی گوید: مسیلمه با همه مدارا می‌کرد و به حلب کسان می‌کوشید و اهمیت نمی‌داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند. و چنان بود که نهار الرجال بن عنفوه با او بود، نهار الرجال پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم رفته بود و قرآن خوانده بود و فقه دین آموخته بود و پیمبر او را فرستاده بود که مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریک کند و مسلمانان را تایید کند، ولی فتنه او برای بنی حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می‌داد که از محمد صلی الله علیه و سلم شنیده که مسیلمه را در کار پیمبری خویش شریک کرده به همین جهت مردم بنی حنیفه تصدیق مسیلمه کردند و دعوت او را پذیرفتند و بدو گفتند که به پیمبر صلی الله علیه و سلم نامه نویسد و وعده کردند که اگر پیمبر دعوی او را نپذیرد مسیلمه را بر ضد وی کمک کنند.

به همین سبب بود که نهار الرجال هر چه می‌گفت مسیلمه می‌پذیرفت و به گفته وی کار می‌کرد. و چنان بود که مسیلمه به نام پیمبر اذان می‌گفت و در اذان شهادت می‌داد که محمد رسول خداست و مؤذن وی عبدالله بن نواحه بود حجیر بن عمیر اقامه نماز می‌گفت و شهادت می‌گفت و چون حجیر به ادای شهادت می‌رسید، مسیلمه می‌گفت: «حجیر واضح بگوی» و او بانگ خویش را بلند می‌کرد. بدینسان مسیلمه در کار تایید خویش و تایید نهار الرجال می‌کوشید و مسلمانان را به گمراهی می‌کشید و حرمت وی پیش کسان بالا گرفت.

گوید: مسیلمه در یمامه حرمی معین کرد و حرمت آنرا مقرر داشت و مردم پذیرفتند و اعتبار حرم یافت. دهات قبایل هم پیمان که از تیره‌های بنی اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان و نماره و نمر و حارث بنی جروه بودند و اگر سالی حاصلخیز بود محصول مردم یمامه را غارت می‌کردند و به حرم پناه

می‌بردند و اگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می‌ماند و اگر کسی تعقیب نمی‌کرد به منظور خویش رسیده بودند و این کار چندان مکرر شد که مردم از مسیلمه بر ضد آنها کمک خواستند.»
اما مسیلمه گفت: «منتظرم در باره شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت: «و اللیل الأطحم، و الذئب الأذلم، و الجذع الأزلم، ما انتھک اسید من محرم.»
یعنی: قسم به شب تاریک و گرگ سیاه و بچه شتر گوش بریده که مردم اسید حرمت حرم را نشکسته‌اند.»

کسان گفتند: «مگر غارت در حرم و تباه کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟»
اسیدیان به غارت ادامه دادند و کسان از مسیلمه کمک خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت: «و اللیل الدامس، و الذئب الھامس، ما قطعتم اسید من رطب و لا یابس.»
یعنی: «قسم به شب تاریک و گرگ درنده که اسید تر و خشکی نبریده‌اند.
کسان گفتند نخیل ما تر است که بریده‌اند و دیوارها خشک است که ویران کرده‌اند.
مسیلمه گفت: «بروید که حقی ندارید.»

از جمله چیزها که برای کسان می‌خواند (و پنداشت وحی آسمان است. م) این کلمات بود: «ان بنی تمیم قوم طھر لقاح، لا مکروه لهم و لا اتاوه، نجاورهم ما حیینا باحسان، نمنعهم من کل انسان، فاذا متنا فامرهم الی الرحمن.»

یعنی: بنی تمیم قومی پاکیزه خوی و نتاج آوردند و از آسیب و خراج به دور، تا وقتی زنده‌ایم به نیکویی همسایه آنها باشیم، و آنها را از همگان محفوظ داریم و چون بمیریم کارشان با رحمان است.»
و نیز می‌گفت: «و الشاء و الوانها، و اعجبها السود و البانها، و الشاه السود او اللبین الابيض، انه لعجب محض، و قد حرم المذق، فما لکم لا تمجعون.»

یعنی: قسم به بز و رنگهای آن، عجبر از همه بز سیاه است و شیرهای، آن که بز سیاه است و شیر سپید و این عجب خالص است، و آب به شیر آمیختن روا نیست، چرا شیر و خرما نمی‌خورند؟
و نیز می‌گفت: «یا ضفدع بن ضفدعین، نقی ما تنقین، اعلاک فی الماء و اسفلک فی الطین، لا الشارب تمنعین، و لا الماء تکدرین.»

یعنی: ای قورباغه فرزند دو قورباغه، آنچه بر می‌گزینی پاکیزه است بالایت در آب است و پایینت در گل است، نه مانع آب‌خواره شوی و نه آب را گل آلود کنی.

و نیز می‌گفت: «و المبذرات زرعاً، و الحاصدات حصداً، و الذاریات قمحا و الطاحنات طحناً، و الخابزات خبزاً، و الثاردات ثرداً، و اللاقمات لقماً، اهالهُ و سمناً. لقد فضلتم علی اهل الوبر، و ما سبقکم اهل المدر، ریفکم فامنعوه. و المعتر فاووه. و الباغی فناووه.»

یعنی: «و بذر پاشان کشتکار، و دروگران دروکار، و بوجاران گندم باد ده، و آسیا گران نرم کن، و نانویان نان، و سازندگان ترید، و لقمه گیران لقمه، از پیه آب شده و روغن، شما را به چادرنشینان برتری داده‌اند، و شهرنشینان از شما پیشی نگرفته‌اند، از روستای خود دفاع کنید و مستمند را پناه دهید و با ستمگر دشمنی کنید.»

گوید: زنی از مردم بنی حنیفه پیش وی آمد که ام هیشم کنیه داشت و گفت: «نخلهای ما بلند است و چاههایمان گود است، برای نخلها و چاههای ما دعا کن، چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.»
مسیلمه گفت: «نهار! این زن چه می‌گوید؟»

نهار الرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمد صلی الله علیه و سلم آمدند و از گودی چاهها و بلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد و آب از چاهها بجوشید و بر آمد و نخلها فرود آمد و انتهای شاخ آن به زمین رسید و ریشه کرد که از آنجا بریده شد و نخلهای کوچک باردار شد و رشد آغاز کرد.»

مسیلمه گفت: «در باره چاهها چه کرد؟»

نهار الرجال گفت: «دلوی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از آن به دهان برد و مضمضه کرد و در دلو ریخت و آنرا ببرند و در چاهها ریختند و نخلهای خویش را از آن، آب دادند و سرشاخه‌ها چنان شد که گفتم و باقی نخل همچنان بماند.»

و چون مسیلمه این بشنید دلوی پر آب بخواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از آن را به دهان برد و مضمضه کرد و به دلو ریخت که آنرا ببرند و در چاههای خویش ریختند و آب چاهها فرو رفت و نخلها از پای در آمد و پس از هلاک مسیلمه قضیه علنی شد.

نهار الرجال به مسیلمه گفت: «موالید بنی حنیفه را برکت ده.»

گفت: «برکت دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمد صلی الله علیه و سلم می‌آوردند که انگشت به دهان وی می‌برد و دست به سرش می‌مالید.»

و چنان شد که هر مولودی را پیش مسیلمه می‌آوردند که انگشت به دهان او می‌کرد و دست به سرش می‌مالید بی‌موی و الکن می‌شد، و این قضیه را پس از هلاک مسیلمه علنی کردند.

و هم به مسیلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی و در آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم می‌کرد.» و او به یکی از باغهای یمامه در آمد و نهار الرجال به صاحب باغ گفت: «چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی‌دهی که سیراب شود و برکت یابی، چنانکه بنی مهریه یکی از خاندانهای بنی حنیفه کردند»

و چنان بود که یکی از بنی مهریه پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رفت و آب وضوی او را بگرفت و به یمامه آورد و آنرا در چاه خویش ریخت و از آن آبیاری کرد و زمین وی که از آن پیش بیابانی بی حاصل بود سیراب شد و پیوسته سبز بود.

مسیلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی‌روید.

یکبار نیز مردی پیش وی آمد و گفت: «برای زمین من دعا کن که شوره‌زار است، چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم برای زمین سلمی دعا کرد.»

مسیلمه گفت، «نهار! این چه می‌گوید؟»

نهار الرجال گفت: «سلمی پیش پیمبر خدا آمد که زمینش شوره‌زار بود و پیمبر برای او دعا کرد و دلو آبی بدو داد و آب به دهان کرد و در آن ریخت و چون آب را در چاه خویش ریخت و زمین را آب داد خوب خوب و شیرین شد.»

مسیلمه نیز چنان کرد و مرد برفت و آب دلو را در چاه خویش ریخت و زمینش را آب گرفت و هرگز خشک نشد و حاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد و مسیلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعا کند و در روز جنگ عقب‌راء همه خوشه‌های آن خشک شد.

قوم مسیلمه همه این چیزها را بدانستند و معلوم داشتند، اما تیره روزی بر آنها چیره بود.

عمیر بن طلحه نمری گوید: پدرم به سوی یمامه رفته بود و گفته بود: «مسیلمه کجاست؟»

گفته بودند: «بگو پیمبر خدا»

گفته بود: «نه تا او را ببینم»

و چون پیش او رفته بود گفته بود: «تو مسیلمه‌ای؟»

گفته بود: «آری»

گفته بود: «کی پیش تو می‌آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود: «در نور می‌آید یا در ظلمت؟»

گفته بود: «در ظلمت»

گفته بود: «شهادت می‌دهم که تو دروغگویی و محمد راستگو است، اما دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم.»

گوید: «پدرم در جنگ عقب‌را با مسیلمه کشته شد.»

کلبی نیز این روایت را آورده ولی عبارت آخر چنین است که دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست دارم.

عبید بن عمیر گوید: وقتی مسیلمه از نزدیک شدن خالد خبر یافت در عقربا اردو زد و مردم را به یاری طلبید، و کسان سوی او می‌رفتند. مجاعه بن مراره با جماعتی برون شد تا از بنی عامر و بنی تمیم انتقام بگیرد که بیم داشت فرصت از دست برود، انتقامی که از بنی عامر می‌خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آنها بود و نگذاشتند او را ببینند. انتقام وی از بنی تمیم نیز به سبب شتران وی بود که گرفته بودند.

خالد بن ولید شرحبیل بن حسنه را به کار گرفت و سالاری مقدمه را به خالد بن فلان مخزومی داد و زید و ابو حذیفه را برد و پهلوی سپاه گماشت.

مسیلمه نیز دو پهلوی سپاه خویش را به محکم و رجال سپرد.

و خالد بیامد و شرحبیل با وی بود و چون به یک منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به گروهی خفته هجوم بردند که به قولی چهل و به قولی شصت کس بودند، اینان مجاعه و یاران وی بودند. که خوابشان در ربوده بود و از دیار بنی عامر باز می‌گشتند که خوله دختر جعفر را گرفته بودند و همراه آورده بودند و شبانگاه به نزدیک یمامه مانده بودند سپاهیان خالد آنها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند و از نزدیکی سپاه بی خبر بودند و چون بیدارشان کردند، پرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «اینک مجاعه است و اینک حنیفه است»

گفتند: «خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند و آنها را به بند کردند و بماندند تا خالد بن ولید در رسید و همه را پیش وی بردند، خالد پنداشت اینان به استقبال وی آمده‌اند که با وی سخن کنند و گفت: «کی از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن تو بی‌خبر بودیم، آمده بودیم انتقام خویش را از بنی عامر و تمیم بگیریم.» اگر واقع حال را می‌دانستند گفته بودند که از آمدن تو خبر یافتیم و پیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را بکشند و همگی پیش روی مجاعه بن مراره جان دادند و گفتند: «اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خونش را مریز.»

خالد همه را بکشت و مجاعه را به عنوان گروگان به بند کرد.

ابو هریره گوید: «ابوبکر رجال را پیش خواند و سفارشهای خویش را با وی بگفت و او را سوی اهل یمامه فرستاد و پنداشت که او مردی راستگو است که تقاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من و پیمبر یا جمعی که رجال بن عنفوه از آن جمله بود، نشسته بودیم و پیمبر گفت: «میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بیمناک بودم، تا وقتی که رجال با مسیلمه خروج کرد و به پیمبری او شهادت داد و فتنه وی از فتنه مسیلمه بزرگتر بود و ابوبکر خالد را سوی آنها فرستاد و برفت تا به بلندی یمامه رسید. مجاعه بن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که می‌خواست به

خونخواهی بر بنی عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست و سه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خفتنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن شما خبر نداشتیم، به انتقامجویی خونی که پیش بنی عامریان داشتیم برون شده‌ایم.»

خالد بگفت تا گردن آنها را بزدند و مجاعه را نگهداشت آنگاه سوی یمامه رفت و مسیلمه و بنی حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در عقربا اردو زدند که بر کنار یمامه بود و روستاها را پشت سر داشتند.

در عقربا شرحبیل بن مسیلمه گفت: «ای بنی حنیفه اکنون روز غیرت و حمیت است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی عقد با آنها در آمیزند، برای حفظ کسان خویش بجنگید و زنان خود را مصون دارید» و در عقربا جنگ کردند.

و چنان بود که پرچم مهاجران به دست سالم وابسته ابی حذیفه بود، بدو گفتند: «از کار تو بیمناکیم» گفت: «در این صورت حافظ قرآن بدی هستم»

پرچم انصاریان به دست ثابت بن قیس بود و قبایل عرب هر کدام پرچمی داشتند.

مجاعه که اسیر بود با ام تمیم در خیمه وی بود و مسلمانان حمله آوردند و کسانی از بنی حنیفه به خیمه ام تمیم در آمدند و خواستند او را بکشند اما مجاعه مانع شد و گفت: «من او را پناه داده‌ام که زنی آزاده است» و آنها را از کشتن ام تمیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی حنیفه هزیمت شدند و محکم بن طفیل گفت: «ای بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنباله شما را حفظ می‌کنم.» و ساعتی بجنگید آنگاه خدا وی را بکشت و به دست عبد الرحمن بن ابی بکر کشته شد.

کافران به باغ در آمدند و وحشی مسیلمه را بکشت، یکی از انصار نیز ضربتی بزد و در قتل وی شریک بود.

محمد بن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه گوید: «صبحگاهان خالد بن ولید مجاعه و همراهان وی را که دستگیر شده بودند پیش خواند و گفت: «ای مردم بنی حنیفه شما چه می‌گویید؟»

گفتند: «می‌گوییم یک پیمبر از شما و یک پیمبر از ما.»

و چون این سخن بشنید آنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی از آنها که ساریه بن عامر نام داشت با مجاعه بن مراره بماندند، ساریه به خالد گفت: «اگر برای این دهکده خیر یا شر می‌خواهی، این مرد، یعنی مجاعه را نگهدار»

و خالد بگفت تا مجاعه را به بند کردند و وی را به ام تمیم زن خویش سپرد و گفت: «با وی نکویی

کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیک یمامه بر تپه کوتاهی که مشرف بر آنجا بود فرود آمد و اردو زد و مردم یمامه با مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمه آنها بود.

ابو جعفر گوید: در روایت ابن اسحاق رحال با حای بی نقطه آمده، گوید: وی رحال بن عنفوه بن نهشل بود و یکی از بنی حنیفه بود که مسلمان شده بود و سوره بقره را آموخته بود و چون به یمامه آمد شهادت داد که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مسیلمه را در کار پیمبری شریک کرده است، و فتنه او برای مردم یمامه از مسیلمه بزرگتر بود.

گوید: و چنان بود که مسلمانان به جستجوی رحال بودند و امید داشتند که وی به سبب مسلمانی در کار مردم یمامه خلل آرد اما وی با مقدمه بنی حنیفه به آهنگ جنگ مسلمانان آمد.

در آن هنگام خالد بن ولید بر تخت خویش نشسته بود و سران قوم پیش وی بودند و مردم به صف بودند و او در میان مردم بنی حنیفه برق شمشیر را بدید و گفت: «ای گروه مسلمانان بشارت که خدا شر دشمن را از شما برداشت و ان شاء الله در قوم اختلاف افتاد.»

اما مجاعه که پشت سر او بود و بند آهنین داشت نیک نگریست و گفت: «نه بخدا چنین نیست این شمشیر هندی است که برای آنکه نشکند در آفتاب گرفته‌اند که نرم شود» و چنان بود که او گفته بود.

گوید: و چون مسلمانان، جنگ آغاز کردند نخستین کسی که با آنها رو به رو شد رحال بن عنفوه بود که خدا او را بکشت.

ابو هریره گوید: روزی که من و رحال بن عنفوه در مجلس پیمبر بودیم او صلی الله علیه و سلم گفت: «ای حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما از احد بزرگتر است.»

گوید: و آن کسان همه در گذشتند و من و رحال بماندیم و پیوسته از عاقبت کار بیمناک بودم تا شنیدم که رحال بر ضد مسلمانان خروج کرده و مطمئن شدم و بدانستم که آنچه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرموده بود حق بود.

گوید: مسلمانان با دشمن رو به رو شدند و هرگز در مقابله با عربان جنگی چنان سخت نداشته بودند و مردم بنی حنیفه تا به نزد خالد و مجاعه پیش آمدند و خالد از خیمه خویش در آمد و جمعی از دشمنان وارد خیمه وی شدند که ام تمیم زن خالد و و مجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آنها با شمشیر به ام تمیم حمله برد و مجاعه گفت: «دست بدار که این در پناه من است و زنی آزاده است، بروید با مردان بجنگید.» و آنها خیمه را با شمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند. ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان خودتان را بد عادت داده‌اید، خدایا من از آنچه اینان، یعنی مردم یمامه، می‌پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم.» این بگفت و با شمشیر حمله برد و جنگید تا کشته شد.

و چون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت: «از اینجا کجا می‌روید؟» و جنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن براء بن مالک برادر انس بن مالک به پا خاست و چنان بود که وقتی در جنگ حضور داشت تب او را می‌گرفت و می‌باید مردان بر او بنشینند و زیر آنها چندان بلرزد تا جامه خویش را تر کند، و چون زهرایش می‌ریخت، مانند شیر غران می‌شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می‌شده بود و کسان بر او نشستند و چون جامه خویش را تر کرد برجست و گفت: «ای گروه مسلمانان کجا می‌روید، من براء بن مالکم سوی من آیید.» و جمعی از کسان باز آمدند و با دشمنان جنگ کردند تا خدا آنها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن طفیل رسیدند که داور یمامه بود و چون جنگ پیش وی افتاد گفت: «ای مردم بنی حنیفه! بخدا زنان شما را به زور می‌برند و بی مهر با آنها هم‌خوابه می‌شوند هر چه حمیت دارید به کار برید.» این بگفت و جنگی سخت کرد و عبد الرحمان بن ابی بکر تیری بینداخت که به گلوگاه وی رسید و کشته شد. آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا مسیلمه کذاب آنجا بود و براء بن مالک گفت: «ای مسلمانان مرا در باغ پیش آنها افکنید.»

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براء گفت: «شما را بخدا مرا در باغ افکنید.»

مسلمانان او را بگرفتند و بالای دیوار بردند که در باغ جست و پشت در باغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عز و جل مسیلمه دشمن خدا را بکشت که وحشی وابسته جبیر بن مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هر کدام ضربتی بدو زدند وحشی زوبین خود را به او زد و انصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می‌گفت: «خدا می‌داند کدام یک از ما او را کشته‌ایم.»

عبدالله بن عمر گوید: «آن روز شنیدم که یکی بانگ می‌زد غلام سیاه، مسیلمه را کشت.»

عبید بن عمیر گوید: رجال بن عنفوه مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف نزدیک شد زید گفت:

«رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشته‌ای و دین ما برای تو و دنیایت بهتر است.»

اما رجال ابا کرد و در هم آویختند و رجال کشته شد و کسانی از بنی حنیفه که در کار مسیلمه بصیرت داشتند به قتل رسیدند. آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند و هر دو گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه‌ها را بیریدند و خیمه‌ها را در هم ریختند و به اردوگاه پرداختند و مجاعه را گشودند و خواستند ام تمیم را بکشند که مجاعه او را پناه داد. و گفت: «نیکو زن خانه‌ایست.»

در این هنگام زید و خالد و ابو حذیفه به ترغیب همدیگر پرداختند و کسان سخن کردند و بادی سخت پر غبار می‌وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکنم تا دشمن را هزیمت کنیم یا به پیشگاه خدا روم و حجت خویش با وی بگویم ای مردم، دندانها را به هم فشارید و به دشمن ضربت زنید و پیش روید» و چنین کردند و دشمنان را پس راندند و از اردوگاه خویش دور کردند و زید رحمه الله کشته شد و ثابت بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه مسلمانان شما حزب خدایید و اینان حزب شیطانند، عزت خاص خدا و پیمبر و احزاب اوست، مانند من عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پششان راند.

ابو حذیفه گفت: «ای اهل قرآن، قرآن را به عمل زینت کنید» و حمله برد و دشمن را عقب نشانید و او رحمه الله کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: «مرا از پشت سر نزنند» و چون مقابل مسیلمه رسید منتظر فرصت بود و مسیلمه را می‌نگریست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آن روز پرچم را به من دادند گفتم: «نمی‌دانم برای چه پرچم را به من داده‌اید، شاید گفتید حافظ قرآن است و او نیز مانند پرچمدار پیشین پایمردی می‌کند تا کشته شود؟» گفتند: «آری، ببین چگونه عمل می‌کنی»

گفت: «بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر پایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بن حفص بن غانم بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به مردم بنی حنیفه که می‌خواستند ام تمیم را بکشند گفت: «به کار مردان پردازند» گروهی از مسلمانان همدیگر را ترغیب کردند و جانفشانی کردند و همگان بکوشیدند و کسانی از یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن کردند و زید بن خطاب گفت: «بخدا سخن نکنم تا ظفر یابم یا کشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این بگفت و حمله برد و یاران وی به دشمن حمله کردند. ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان خودتان را بد عادت داده‌اید، ای گروه مسلمانان به من بنگرید تا حمله را به شما یاد دهم.»

زید بن خطاب رحمه الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ یمامه بازگشت عمر بدو گفت: «چرا پیش از زید کشته نشدی، زید کشته شد و تو زنده ماندی!»

عبدالله گفت: «علاقه داشتم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود و خدا او را به شهادت گرامی داشت.» سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: «وقتی زید کشته شد چرا تو بازگشتی، چرا چهره از من نهان نکردی؟»

عبدالله گفت: «زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.»

عبید بن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه‌نشینان را ترسو خواندند و بادیه‌نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه‌نشینان گفتند: «صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می‌کند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند: «ای مردم بادیه‌نشین ما رسم جنگ حضریان را بهتر از شما دانیم.» بادیه‌نشینان گفتند: «حضریان جنگ کردن نتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می‌آید.»

و چون صفها مشخص بود، جنگی سخت‌تر و پرخطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه‌نشینان بیشتر بود و باقی‌ماندگان سخت به زحمت بودند.

در گرما گرم جنگ عبد الرحمن بن ابی بکر تیری به محکم زد و او در حال سخن گفتن بود و تیر به گلوگاهش رسید و جان داد و زید بن خطاب نیز رجال بن عنفوه را کشت.

یکی از مردان بنی سحیم که در جنگ یمامه با خالد بن ولید بوده بود گوید: وقتی کار جنگ بالا گرفت و جنگی سخت بود و دمی بر ضرر مسلمانان بود و دم دیگر بر ضرر کافران بود، خالد گفت: «ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هر قوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می‌آید.» پس مردم حضری و بادیه‌نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند و هر قوم با پرچم خویش ایستادند و همگان به جنگ پرداختند.

بادیه‌نشینان گفتند: «اکنون ضعیفان و زبوان بیشتر کشته می‌شوند» و بسیار کس از حضریان کشته شد و مسیلمه ثبات ورزید و کافران به دور او حلقه بودند و خالد بدانست که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی حنیفه را از فزونی کشتگان باک نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت و چون جلو صف دشمن رسید، هم‌اورد خواست و نام خویش را یاد کرد و گفت: «من پسر ولید العودم، من پسر عامر وزیدم» سپس شعار مسلمانان را که یا محمدا بود به بانگ بلند بگفت و هر که با وی رو به رو شد کشته شد.

خالد رجز می‌خواند و می‌گفت: «من فرزند مشایخم و شمشیری سخت دارم» و هر کس با وی رو به رو می‌شد از پا در می‌آمد، و مسلمانان نیرو گرفتند و به نابودی دشمن پرداختند و چون خالد به نزدیک مسیلمه رسید بانگ برآورد.

و چنان بود که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست و چون شیطان بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشه لبانش چون دو مویز شود و هر وقت قصد کار خیری کند شیطان مانع او شود هر وقت به او دست یافتید امانش مدهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیک شد او را ثابت دید و کافران به دور او حلقه بودند و بدانست که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرو ننشیند و مسیلمه را بخواند که بر او دست تواند یافت، و چون بیامد چیزهایی را که مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد و گفت: «اگر نصف زمین را به تو دهیم کدام نصف را به ما می‌دهی؟» و چون مسیلمه می‌خواست سخنی گوید روی می‌گردانید و از شیطان خود رای می‌خواست که نمی‌گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارست و بگریخت و شکست در دشمن افتاد و خالد کسان را ترغیب کرد و گفت: «امانشان ندهید» و مسلمانان حمله بردند که دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می‌گریختند کسانی بدو گفتند: «وعده‌ها که به ما می‌دادی چه شد؟» گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم بنی حنیفه سوی باغ روید» و وحشی به مسیلمه رسید که کف به دهان آورده بود و از فرط خشم بی‌خود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای در آمد و مسلمانان از دیوارها و درها به باغ مرگ ریختند و در نبردگاه و در باغ مرگ ده هزار کس کشته شد. ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند و پایمردی کردند و بنی حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند و به کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیک باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: در باره قتل مسیلمه به نزدیک باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که وی در باغ کشته شد، و دشمنان به باغ پناه بردند و در بیستند و مسلمانان اطراف باغ را گرفتند و براء بن مالک بانگ زد که ای گروه مسلمانان مرا روی دیوار ببرید و چنان کردند و چون در باغ نگریست بلرزید و بانگ زد که پایینم بیارید و بار دیگر گفت: «مرا بالای دیوار ببرید»، آنگاه گفت: «وای بر این» به سبب آنکه بیمناک بود و باز گفت: «مرا روی دیوار ببرید» و چون بالای دیوار رسید در باغ جست و مقابل در باغ بدشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در را گشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیوار بیرون انداختند و جنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود و همه کافران که در باغ بودند نابود شدند و خدا مسیلمه را بکشت. مردم بنی حنیفه به مسیلمه گفته بودند: «وعده‌ها که به ما می‌دادی چه شد؟»

مسیلمه گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بانگ بر آمد که بنده سیاه مسیلمه را کشت خالد مجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسیلمه و سران سپاه دشمن را بدو نشان دهد و چون بر رجال گذشت او را نشان داد. هم او گوید: «وقتی مسلمانان از کار مسیلمه فراغت یافتند به خالد خیر دادند و او با مجاعه که در بند بود برفت تا مسیلمه را به او نشان دهد. مجاعه کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا به محکم بن طفیل گذشت که مردی تنومند و نکو منظر بود و چون خالد او را بدید گفت: «این مسیلمه است؟»

مجاعه گفت: «نه بخدا این بهتر و گرمی‌تر از مسیلمه است. این داور یمامه است.»

گوید: همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زیر و رو می‌کردند و به کوتوله زرد نبوی بینی فرو رفته‌ای رسید و مجاعه بدو گفت: «این حریف شماس است که از کار وی فراغت یافتید؟»

خالد گفت: «همین بود که آن کارها می‌کرد.»

مجاعه گفت: «بله همین بود، بخدا مردم شتابجو به مقابله شما آمده‌اند و بیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند.»

خالد گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «واقع همین است، بیا تا از طرف قوم خویش با تو صلح کنم.»

ضحاک گوید: یکی از بنی عامر بن حنیفه بود که از همه مردم گردن کلفت‌تر بود و اغلب بن عامر نام داشت. و چون به روز یمامه مشرکان هزیمت یافتند و مسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار مقاومت جانفشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابو بصیره کنیه داشت با تنی چند بر او گذشت و چون ابو اغلب را دیدند که در میان کشتگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند: «ای ابو بصیره تو پنداشته‌ای و هنوز هم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است، اینک گردن مرده اغلب را بزن اگر آنرا بریدی آنچه در باره شمشیر تو شنیده‌ایم درست است.»

ابو بصیره چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اغلب رفت که او را مرده می‌پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اغلب از جای جست و روان شد و ابو بصیره به دنبال او رفت و همی گفت: «من ابو بصیره انصاریم» و اغلب روان شد و پیوسته بیشتر از ابو بصیره فاصله گرفت و هر بار که ابو بصیره آن سخن بر زبان می‌راند اغلب می‌گفت: «دویدن برادر کافر خویش را چگونه می‌بینی؟» و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: «وقتی خالد از کار مسیلمه و سپاه وی فراغت یافت عبدالله بن عمر و عبد الرحمان بن ابی بکر بدو گفتند: «با سپاه برویم و نزدیک قلعه‌ها فرود آییم.»

خالد گفت: «بگذارید سواران بفرستم و آنها را که بیرون قلعه‌ها هستند، جمع آورم، آنگاه در کار قلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستاد که آنچه مال و زن و فرزند یافتند بگرفتند و در اردوگاه نهادند، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیک قلعه‌ها فرود آید. مجاعه گفت: «بخدا مردم شتابجو به مقابله شما آمده‌اند و قلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا در باره باقیمانندگان با تو صلح کنم.»

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرند و متعرض نفوس نشوند. آنگاه مجاعه گفت: «بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم و سپس سوی تو باز گردم.» این بگفت و سوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و وامانگان قوم، در آن کس نبود و زنان را مسلح کرد و گفت گیسو فرو ریزند و از بالای قلعه‌ها نمایان

شوند تا او باز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا نپذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را بدید که از انبوه کسان سیاه بود، و مسلمانان از جنگ وامانده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند فیروزمند باز گردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر و انصار، از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود. و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بود که سیصد مهاجر و سیصد تابعی بود یا بیشتر. گوید: به روز یمامه ثابت بن قیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده را گرفت و سوی قاتل خویش افکند و او را کشت و جان داد. از مردم بنی حنیفه نیز در دشت عقربا هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگ نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضرار بن ازور در باره روز یمامه شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب بپرسید از روز عقربا و ملهم سخن آرد»

«هنگامی که خون بدره روان بود،»

«و سنگها از خون قوم رنگ گرفت»

«در آن هنگام نیزه و تیر به کار نمی‌آمد»

«فقط شمشیر آبدار به کار بود»

«اگر کفار به راه دیگر روند»

«من مسلمانم و پیرو دینم»

«و جهاد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«و خدا به کار مرد مجاهد داناتر است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا در باره قوم خویش با تو صلح کنم، جنگ او را خسته کرده بود، و از سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود و دل به ملایمت داشت و می‌خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا و نقره و سلاح بگیرد و یک نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: «پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگویم.»

ابن بگفت و برفت و به زنان گفت: «مسلح شوید و بالای قلعه‌ها روید» زنان چنان کردند و مجاعه

سوی خالد باز آمد و گفت: «صلح را نپذیرفتند، اگر می‌خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»

خالد گفت: «چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یک چهارم دیگر از اسیران را بگذاری و تنها یک چهارم اسیران را بگیری.»

خالد گفت: «به همین قرار با تو صلح می‌کنم.»

و چون کار صلح به سر رفت و قلعه‌ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت: «مرا فریب دادی.»

مجاعه گفت: «قوم منند، جز این چه می‌توانستم کرد.»

سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: «اگر خواهی نصف اسیران را با همه

طلا و نقره و سلاح بگیری می‌پذیرم و با تو نامه صلح می‌نویسم.»

گوید: خالد پذیرفت و مقرر شد که طلا و نقره و سلاح و یک نیمه اسیران را بگیرد با یک باغ از هر

دهکده به انتخاب خالد و یک مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سر گرفت و خالد او را رها کرد و

گفت: «تا سه روز فرصت دارید، اگر تمام نکردید و نپذیرفتید به شما حمله می‌کنم و جز کشتار کاری نیست

و سخنی نمی‌پذیریم.»

مجاعه سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینک صلح را بپذیرید» اما سلمه بن عمیر حنفی گفت: «بخدا

نمی‌پذیریم، مردم دهکده‌ها و غلامان را فراهم می‌کنیم و می‌جنگیم و با کس صلح نمی‌کنیم که قلعه‌ها

استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پیش.»

مجاعه گفت: «تو مردی شومی و از اینکه من حریف را فریب داده‌ام و صلح را پذیرفته‌اند مغرور

شده‌ای، مگر کسی از شما مانده که مایه خیر باشد و دفاع تواند کرد؟ من این کار کردم تا چنانکه شرحبیل

بن مسیلمه گفته نابود نشوید.»

آنگاه مجاعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند و گفت: «به زحمت پذیرفتند، مکتوب

صلح را بنویس.»

گوید: و نامه صلح را چنین نوشتند:

«این شرایط صلح است میان خالد بن ولید و سلمه بن عمیر و «فلان و فلان، مقرر

شد که طلا و نقره و یک نیمه اسیر و سلاح و مرکب بگیرد، و از هر دهکده یک باغ بگیرد و

یک مزرعه بشرط آنکه مسلمان شوند، و چون مسلمان شوند در امان خدایند، و خالد بن

ولید و ابوبکر و همه مسلمانان عهده‌دار وفا به شرایط صلحند.»

ابو هریره گوید: «وقتی مجاعه با خالد صلح کرد، شرایط صلح چنان بود که خالد همه طلا و نقره و

سلاح بگیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کند و یک نیمه اسیران را بگیرد و قوم نپذیرفتند، اما خالد گفت: «تا

سه روز فرصت دارید.»

گوید: سلمه بن عمیر گفت: «ای مردم بنی حنیفه! برای حفظ کسان خود بجنگید و صلح نکنید که

قلعه استوار است و آذوقه بسیار و زمستان در پیش.»

اما مجاعه گفت: «ای بنی حنیفه فرمان سلمه را مبرید که وی مردی شوم است اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی مهر با آنها هم‌خواه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان سلمه را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی الله عنه همراه سلمه بن سلامه بن وقش نامه‌ای برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عز و جل وی را بر بنی حنیفه ظفر داد همه ذکور بالغ را بکشد و سلامه هنگامی نامه ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد. مردم بنی حنیفه برای بیعت و بیزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه بن عمیر به مجاعه گفت: «از خالد اجازه بگیر که در باره حاجت خویش و نیکخواهی او با وی سخن کنم»، وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد. و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمه بن عمیر که شمشیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید: «این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت: «این همانست که در باره وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید.»

خالد گفت: «او را از پیش من بیرون کنید» و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و او را لعنت کردند و ناسزا گفتند و به بند کردند و گفتند: «می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی بخدا می‌خواستی بنی حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندشان به اسیری رود، بخدا اگر خالد بداند که تو سلاح همراه داشته‌ای ترا می‌کشد و اطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندارد آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس او را به بند کردند و در قلعه بداشتند و مردم بنی حنیفه پیوسته برای بیزاری نمودن از گذشته و اظهار مسلمانی پیش خالد می‌شدند و سلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او در گذرند اما نپذیرفتند که به سبب حمق وی از کارش اطمینان نداشتند.

و چنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بگریخت و وارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به او بانگ زدند و مردم بنی حنیفه نگران شدند و به دنبال وی آمدند و در باغی او را بگرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ او را بزدند و شمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش ببرد و در چاهی افتاد و بمرد.

ضحاک بن یربوع به نقل از پدرش گوید: خالد در باره همه مردم با بنی حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ در عرض و قریه اسیر شده بودند و آنها را پیش ابوبکر فرستاده بود و تقسیم شده بودند و اینان از مردم بنی حنیفه یا قیس بن ثعلبه یا تیره یشکر بودند و پانصد کس بودند.»

محمد بن اسحاق گوید: آنگاه خالد به مجاعه گفت: «دختر خویش را به زنی به من ده»

مجاعه گفت: «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی انداخت.»

خالد گفت: «ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده»

مجاعه به ناچار گفته او را پذیرفت و دختر خویش را زن او کرد و چون ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدو نوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

«به مرگ من ای پسر مادر خالد که تو فراغت داری و با زنان همخوابه می‌شوی و رو

به روی خیمه تو خون یک هزار و دویست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده.»

و چون خالد نامه را بدید گفت: «بخدا این کار چپ دست است،» منظورش عمر ابن خطاب بود.

و چنان بود که خالد بن ولید گروهی از بنی حنیفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند با

آنها گفت: «وای بر شما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟»

گفتند: «ای خلیفه پیمبر خدا! قصه ما را می‌دانی، مردی نامبارک بود که عشیره وی نیز در شئامت

افتادند.»

ابوبکر گفت: «می‌دانم، شما را به چه چیز دعوت می‌کرد؟»

گفتند: می‌گفت: «یا صفدع نقی نقی، لا الشارب تمنعین و لا الماء تکدرین، لنا نصف الارض و لقریش

نصف الارض و لکن قریشا قوم یعتدون»

یعنی: ای قورباغه پاکیزه پاکیزه، که مانع آبخور نشوی و آب را تیره نکنی، یک نیمه زمین از ماست و

یک نیمه زمین از قریش است ولی قرشیان مردمی ستمگرند.

گفت: «سبحان الله، وای بر شما این سخنی شایسته ذکر نیست، شما را به کجا می‌کشاند؟»

خالد بن ولید تا بوقت فراغت از کار یمامه در اباض مقرر داشت که یکی از دره‌های یمامه بود پس از آن

به یکی از دره‌های دیگر رفت که وبر نام داشت و آنجا مقرر گرفت.

سخن از خبر مردم بحرین و ارتداد حطم و کسانی که در بحرین بر او فراهم آمدند:

ابو جعفر گوید: قصه ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب بن ابراهیم

چنان بود که علاء بن حضرمی سوی بحرین رفت و کار بحرین چنان بود که پیمبر خدای صلی الله علیه و

سلم و منذر بن ساوی در یک ماه بیمار شدند و منذر کمی پس از وفات پیمبر خدای در گذشت و مردم

بحرین از دین بگشتند اما طایفه عبد القیس به دین بازگشتند و طایفه بکر همچنان بر ارتداد بماند و آنکه

طایفه عبد القیس را از ارتداد باز آورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارود بن معلی پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و پیمبر بدو

گفت: «ای جارود مسلمان شو.»

گفت: «من اکنون دینی دارم.»

پیمبر گفت: «دین تو چیزی نیست و دین درست نیست.»

جارود گفت: «اگر مسلمان شدم نتیجه مسلمانی من به عهده تو باشد؟»

پیمبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند و فقه دین آموخت و چون می‌خواست برود، گفت: «ای پیمبر خدا آیا مرکبی توانم یافت که بر آن، سوی دیار خویش شوم؟»

گفت: «ای جارود مرکبی نداریم.»

جارود گفت: «ای پیمبر خدای! مرکبهای گم شده را در راه توانیم یافت.»

پیمبر گفت: «آتش سوزان است، مبدا به آن نزدیک شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همگان پذیرفتند و چیزی نگذشت که پیمبر خدای از جهان در گذشت و مردم عبد القیس گفتند: «اگر محمد پیمبر خدای بود نمی‌مرد.» و از دین بگشتند و چون جارود از ماقع خبر یافت، کس فرستاد و قوم را فراهم آورد و بایستاد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای گروه عبد القیس چیزی از شما می‌پرسم اگر می‌دانید به من خبر دهید و اگر نمی‌دانید پاسخ ندهید.»

گفتند: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «می‌دانید که خداوند، در گذشته پیمبرانی داشته؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «می‌دانید یا دیده‌اید؟»

گفتند: «نه، می‌دانیم.»

گفت: «پیمبران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده‌اند.»

گفت: «محمد نیز چون پیمبران سلف در گذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و تو سالار و سرور مایی.»

قوم گفتند: «ما نیز شهادت می‌دهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبد القیس بر اسلام خویش بماندند و دست به کاری نزدند و کس را با آنها کاری نبود و دیگر قوم ربیع را با منذر و مسلمانان به حال خود گذاشتند و منذر تا زنده بود به کار آنها سر گرم بود و چون بمرد یاران وی را در دو جا محاصره کردند که علاء آنها را نجات داد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق در باره این واقعه چنین است که وقتی خالد بن ولید از کار یمامه فراغت یافت، ابوبکر رضی الله عنه علاء بن حضرمی را فرستاد و علاء همان کس بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را سوی منذر بن ساوی عبدی فرستاد و علاء که عامل پیمبر خدا بود آنجا بماند و پس از در گذشت پیمبر خدا منذر بن ساوی در بحرین بمرد در آن وقت عمرو بن عاص در عمان بود و از دیار منذر بن

ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را مقرر می‌داشت؟

عمرو بن عاص گفت: «یک سوم مال حق وی بود.»

منذر گفت: «به نظر تو با یک سوم مالم چه کنم؟»

عمرو گوید: بدو گفتیم: «یک سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر خواهی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»

گفت: «دوست ندارم مالم را وقف و ممنوع کنم چون حیواناتی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هر چه خواهند با آن کنند.»
گوید: و عمرو گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربیعہ در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جارود ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمارم.»

ولی مردم ربیعہ در بحرین فراهم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم» و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشتند، وی لقب غرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود: «من غرور نیستم بلکه مغرورم»

عمیر بن فلان عبدی گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از جهان در گذشت حطم بن ضبیعه قیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلا مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، برون شد و در قطیف و حجر مقرر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیابجه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبد القیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمک می‌کردند از دو سوی در میان گیرد و کس پیش غرور بن سوید برادر نعمان بن منذر فرستاد و او را روانه جواثا کرد و گفت: «پایمردی کن که اگر ظفر یافتم ترا شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان سوی جواثا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله بن حذف نام داشت و از مردم بنی بکر بن کلاب بود و او و همه محصوران سخت گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاک شوند و عبدالله بن حذف در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خیر دهید»

«که آیا از کار قومی که در جواثا محاصره شده‌اند خبر دارید.»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«و چون شعاع خورشید به چشم بینندگان می خورد»

«ما بر رحمان توکل کرده ایم»

«و متوکلان را صبوری باید.»

منجاب را شد گوید: ابوبکر علاء بن حضرمی را به جنگ مرتدان بحرین فرستاد و چون به نزدیک یمامه رسید ثمامه بن اثال با مسلمانان بنی حنیفه از بنی سحیم و مردم دهکده‌ها از دیگر تیره‌های بنی حنیفه بدو پیوست و او مردی مردد بود و عکرمه سوی عمان و مهره رفته بود و به شرحبیل گفته بود همانجا که هست بماند و از آنجا به دومه رفته بود و با عمرو بن عاص با مرتدان قضاعه به کشاکش بودند.

گوید: عمرو بن عاص با سعد ویلی رو به رو بود و عکرمه را به مقابله بنی کلب و یاران آن واداشت که چون نزدیک ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم همه سواران قوم رباب و عمرو بن تمیم از او کناره گرفتند، سپس با وی نزدیک شدند، اما قوم بنی حنظله به تردید بودند. مالک بن نویره در بطاح بود و جماعتی با وی بود که با ما زد و خورد داشت و وکیع بن مالک در قرعا بود و گروهی با وی بودند که با طایفه عمرو زد و خورد می کردند. قوم سعد بن زید بن مناة دو دسته بودند: طایفه عوف و ابناء مطیع زبرقان بن بدر بودند و بر اسلام بماندند و به دفاع از آن پرداختند و طایفه مقاعس و بطون بی حرکت بودند بجز قیس بن عاصم که وقتی زبرقان بن بدر مال زکات عوف و ابنا را به مدینه برد، مال زکات را که پیش وی فراهم آمده بود میان مردم مقاعس و بطون تقسیم کرد. مردم عوف و ابنا به مقاعس و بطون مشغول بودند و چون قیس بن عاصم دید که طایفه رباب و عمرو به علا پیوستند از کار خود پشیمان شد و از رفتار خویش بگشت و چیزی از مال زکات را پیش علا برد و با وی آهنگ جنگ مردم بحرین کرد و علا وی را گرامی داشت و از قوم عمرو بن سعد چندان کس به علا پیوست که همانند سپاه وی بود و او ما را از راه دهننا برد و چون بدل دهننا رسیدیم و عرفات از چپ و راست ما بود خدای عز و جل خواست آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرود آمد و به مردم گفت فرود آیند و در دل شب شتران بگریخت و پیش ما شتر و توشه و جوال و خیمه نماند که همه بار بر شتران به دل ریگزار رفته بود و این به هنگامی بود که فرود آمده بودند و هنوز بار نگشوده بودند و سخت غمگین شدیم و به همدیگر وصیت می کردیم که منادی علا بانگ زد که فراهم آید. و چون فراهم آمدیم گفت: «چرا چنین شده‌اید و وحشت کرده‌اید؟»

کسان گفتند: «ملاتمان نباید کرد که چون فردا شود و آفتاب گرم شود هلاک می شویم.»

گفت: «ای مردم! ترس مدارید، مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر به راه خدا نمی روید؟ مگر یاران خدا

نیستید؟»

گفتند: «چرا» گفت: «پس بدانید که خدا کسانی چون شما را به حال خود رها نمی کند.» و چون صبح

دمید، منادی ندای نماز صبح داد و علا با ما نماز صبح بکرد که بعض وضو داشتیم و بعض دیگر تیمم کردیم،

و چون نماز بکرد زانو زد و مردم نیز زانو زدند و دعا کرد و مردم نیز با وی دعا کردند و در پرتو آفتاب سرابی درخشید و علا به صف کسان نگریست و گفت: یکی ببیند این چیست؟»

یکی برفت و باز آمد و گفت: «سراب است»

علا و کسان همچنان دعا کردند و باز سرابی درخشید و باز چنان بود و باز سراب دیگر درخشید و یکی رفت و آمد و گفت: «آبست»

علا با کسان برخاست و سوی آب رفتیم و بنوشیدیم و شستشو کردیم و چون روز بر آمد شتران از هر طرف سوی ما آمد و بخت و هر کس بار خویش را بر گرفت و نخی کم نبود و شتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.

گوید: ابو هریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم گفت: «محل آب را می‌شناسی؟»

گفتم: «این سرزمین را از همه مردم عرب بهتر می‌شناسم.»

گفت: «با من بیا تا لب آب رویم.»

گوید: و با وی آنجا رفتم که نه برکه‌ای بود و نه اثری از آب نمایان بود. بدو گفتم: «اگر بر که گم نشده بود می‌گفتم اینجا همانجاست، و پیش از این هرگز آبی اینجا ندیده‌ام.»

در این وقت ظرفی پر آب دیدم و ابو هریره به من گفت: «ای ابو سهم! بخدا اینجا همانجاست و برای همین ظرف بازگشتم و ترا همراه آوردم که ظرف خویش را آب کرده بودم و کنار بر که جا گذاشته بودم.»

گفتم: «این از جمله منتهای خدا بود و آیت وی بود که آنرا شناختم و یا باران بود که به ما داد و منت نهاد و آنرا شناختم.»

آنگاه ستایش خدا کردیم و برفتیم تا به هجر رسیدیم. گوید: علا کس پیش جارود و یک مرد دیگر فرستاد که با مردم عبد القیس از ناحیه خویش در مقابل حطم فرود آیند و همه مسلمانان به نزد علا فراهم آمدند و مسلمانان و مشرکان خندق زدند و روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می‌شدند و بدینسان یک ماه گذشت و یک شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای هزیمت یا جنگ بود.

علا گفت: «کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله بن حذف که مادرش از طایفه بنی عجل بود گفت: «من برای شما خبر می‌آورم.»

این بگفت و برفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: «کیستی؟» و او نسب خویش بگفت و بانگ یا ابجراه برداشت و ابجر بن بجیر بیامد و او را بشناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «مگذار نابود شوم، وقتی سپاه عجل و تیم اللات و قیس و غیره به دور منند چرا کشته شوم باشند، شما باشید و بازیچه دست مخلوط قبایل شوم.»

بجیر او را نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزاده بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام» بجیر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «توشه و مرکب به من بده و عبورم بده که به دنبال کارم بروم» و این سخن را با کسی می‌گفت که مست شراب بود. بجیر چنان کرد و او را بر شتر خویش نشانید و توشه داد و عبور داد. عبدالله بن حذف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان مستند و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند و فراریان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابجر جزو فراریان بود، حطم در حال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی ببرید و عقیف بن منذر تمیمی بر او بگذشت که کمک می‌خواست و می‌گفت: «یکی از بنی قیس نیست که به من کمک کند تا سوار شوم».

و چون بانگ برداشت عقیف صدای او را شناخت و گفت: «پایت را به من بده تا سوارت کنم» و چون حطم پای خویش بدو داد با شمشیر بزد و پایش را از ران قطع کرد و رهایش کرد.
حطم گفت: «خلاصم کن.»

عقیف گفت: «می‌خواهم نمیری تا زجرکش شوی»

تعدادی از کسان عقیف همراه وی بودند که آن شب کشته شدند و حطم بر جای بود و هر که از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: «می‌خواهی حطم را بکشی» و این سخن را با کسانی می‌گفت که او را نمی‌شناختند. قیس بن عاصم بر او بگذشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خونس بریخت و چون دید که پایش نیست گفت: «ای وای اگر می‌دانستم چنین است دست به او نمی‌زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن عاصم به ابجر رسید، اما اسب ابجر از اسب وی تندروتر بود و چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرید و رگ وی سالم ماند و لنگ شد.

عقیف بن منذر غرور بن سوید را اسیر کرده بود و طایفه رباب در باره او با عقیف سخن کردند که پدر غرور خواهرزاده تیم بود و خواستند که او را پناه دهد، عقیف به علاء بن حضرمی گفت: «من این را پناه داده‌ام.»

علاء گفت: «این کیست؟»

گفت: «این غرور است»

علاء گفت: «تو این قوم را مغرور کردی؟»

گفت: «ای پادشاه من مغرور کننده نیستی، بلکه مغرورم.»

علاء گفت: «اسلام بیار» و او اسلام آورد و در هجر بماند. غرور نام وی بود نه لقبش.

و هم عفیف، منذر بن سوید بن منذر را بکشت.

صبحگاهان علاء غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عفیف بن منذر و قیس بن عاصم و ثمامه بن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامه سیاه منقشی را که حطم بدان میبالیده بود با چند جامه دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرد.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند و با کشتی آنجا رسیدند و بعضی دیگر سوی دیار قوم خویش بازگشتند و علاء بن حضرمی به آن گروه از مردم بکر بن وایل که بر اسلام مانده بودند در باره آنها نامه نوشت و کس پیش عتیبه بن نهاس و عامر بن عبد الاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه جا به تعقیب مرتدان باشند و به مسمع دستور داد آنها را یاری کند و کس پیش خصفه تیمی و مثنی بن حارثه شیبانی فرستاد که راه بر مرتدان ببستند که بعضی‌شان بدین، باز آمدند که از آنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند و بعضی دیگر امتناع ورزیدند و بر کفر اصرار کردند که راهشان ندادند و به همانجا که آمده بودند بازگشتند و با کشتی سوی دارین رفتند و خدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان بود تا نامه کسانی از مردم بکر بن وائل که با آنها مکاتبه کرده بود بیامد و بدانست که در کار خدا به پا خاسته و از دین خدا حمایت کرده‌اند و چون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سر آسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان را گفت تا سوی دارین روان شوند. و آنها را فراهم آورد و سخن کرد و گفت: «خدا عز و جل احزاب شیطانها و فراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و در خشکی آیات خویش را به شما وانموده که به دریا نیز از آن عبرت است آموزید. سوی دشمن روید و دریا را به طرف آنها طی کنید که خدا فراهمشان آورده.

گفتند: «چنین می‌کنیم و پس از حادثه دهنا تا عمر داریم از اینان بیم نداریم.»

علا روان شد و قوم نیز با وی روان شدند و چون به ساحل دریا رسیدند سواره و پیاده به دریا زدند و دعا همی خواندند و دعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یا کریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یا حی، یا محیی الموتی، یا حی یا قیوم، لا اله الا انت یا ربنا» و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ریگی نرم گذر می‌کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می‌گرفت، در صورتی که از ساحل تا دارین برای کشتی‌ها یک روز و یک شب راه بود. و چون به دارین رسیدند با دشمن رو به رو شدند و جنگی سخت کردند و کس از آنها نماند و زن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال بیاوردند که سهم سوار از غنایم شش هزار و سهم پیاده دو هزار شد. و چون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده بودند بازگشتند و عفیف بن منذر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«مگر ندیدی که خداوند، دریا را رام کرد.»

«و برای کافران حادثه‌ای بزرگ پدید آورد»

«خدای دریا شکاف را بخواندیم»

«و او حادثه‌ای برای ما پدید آورد»

«عجیب‌تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.»

و چون علاء سوی بحرین بازگشت و کار اسلام رونق گرفت و مسلمانان عزت یافتند و مشرکان ذلیل شدند آنها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و گفتند: «اینک مفروق جمع شیبان و تغلب و نمر را فراهم آورده است.»

مسلمانان گفتند: «مردم لهازم جلو آنها را می‌گیرند.»

و چنان بود که در آن هنگام طایفه لهازم دل به یاری علا داشتند و در این باره همسخن بودند.

عبدالله بن حذف در باره شایعه‌پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«ما را از مفروق و خاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ما آید همان ببند که حطم دید»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

«از جمله کسانند که به جهنم می‌روند»

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامه بن اثال بیامدیم تا بر سر آب طایفه قیس بن ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامه منقش حطم را به تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: «از او پرس جامه را از کجا آورده و آیا حطم را او کشته یا دیگری کشته است؟» و چون آن مرد بیامد و از ثمامه در باره جامه پرسید پاسخ داد: «جامه را به غنیمت گرفته‌ام»

گفت: «تو حطم را کشته‌ای؟»

گفت: «نه اما دلم میخواست او را کشته باشم.»

گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»

گفت: «بتو که گفتم»

آن مرد بازگشت و جواب ثمامه را با قوم بگفت که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید؟

گفتند: «حطم را تو کشته‌ای.»

گفت: «دروغ می‌گویید من او را نکشته‌ام، این جامه را به غنیمت گرفته‌ام.»

گفتند: «او را کشته‌ای که جامه‌اش را به غنیمت گرفته‌ای»

گفت: «جامه را به تن نداشت بلکه جامه در بار او بود»

گفتند: «دروغ می‌گویی و خونش را بریختند»

گوید: راهبی در هجر با مسلمانان بود و مسلمان شد.

گفتند: «سبب مسلمانی تو چه بود؟»

گفت: «سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان نشوم خدایم مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد و گشوده شدن راه به دریا و دعایی که به هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند: «دعا چه بود؟»

گفت: چنین بود: اللهم انت الرحمان الرحيم، لا اله غيرك و البديع ليس قبلك شيء، و الدائم غير الغافل، و الحي الذي لا يموت و خالق ما يرى و ما لا يرى، و كل يوم انت في شأن و علمت اللهم كل شيء بغير تعلم»

یعنی: «خدایا، تو بخشاینده مهربانی و خدایی جز تو نیست، مبدعی که پیش از تو چیزی نبود، پاینده‌ای که غفلت نیارد، زنده‌ای که نمیرد، خالق دیده‌ها و ندیده‌ها که هر روز در شأنی دیگری، که همه چیز را بی تعلیم گرفتن دانسته‌ای.»

و چون این چیزها بدیدم و این دعا بشنیدم دانستم کمک فرشتگان با این قوم به سبب آنست که به کار خدا پرداخته‌اند.

و چنان بود که بعدها یاران پیمبر خدای خبر این مرد هجری را می‌شنیدند. علا ضمن نامه‌ای به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارک و تعالی در دهنا چشمه‌ای برای ما شکافت که کناره آن

نمودار نبود و از پس غم و محنت آیت و عبرتی به ما نمود تا وی را ستایش کنیم و تمجید

گوییم، خدا را بخوان و برای سپاه و یاران دین خداوند از او یاری بخواه.»

ابوبکر ستایش خدا کرد و او عز و جل را بخواند و گفت: «عربان همینکه از دیار خویش سخن می‌کردند می‌گفتند که از لقمان در باره دهنا پرسیده بودند که آیا در آنجا حفاری کنند یا همچنان بگذارند؟ لقمان منعشان کرده بود و گفته بود: طناب دلو آنجا به کار نیفتد و چشمه پدید نیاید و قصه این چشمه از آیات بزرگ است که نظیر آنرا از امتهای دیگر نشنیده‌ایم خداوندا آثار محمد صلی الله علیه و سلم را در ما نگهدار.»

پس از آن علا واقعه هزیمت اهل خندق و قتل حطم را که به دست زید و مسمع انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که:

«اما بعد، خداوند تبارک و تعالی اسمه، عقل دشمنان ما را به سبب شرابی که از روز

خورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی خندقشان حمله بردیم و دیدیم که

همگیشان مست بودند و همه را بکشتیم بجز اندکی که گریختند و خدا حطم را بکشت.»

ابوبکر به پاسخ او نوشت:

«اما بعد، اگر از بنی شیبان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفته شایعه‌سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست و لگدکوبشان کن تا پراکنده شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید.»

سخن از ارتداد مردم عمان و مهره و یمن

ابو جعفر گوید، در تاریخ جنگ اینان با مسلمانان اختلاف هست در روایت محمد بن اسحاق هست که فتح یمامه و یمن و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام به سال دوازدهم هجرت بود. ولی در روایت ابو الحسن مدائنی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همه فتحها بر ضد مرتدان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام گرفت مگر حادثه ربیعۀ بن بجیر که به سال سیزدهم هجرت بود.

قصه ربیعۀ بن بجیر تغلبی چنان بود که وقتی خالد بن ولید در مصیخ و حصید بود، ربیعۀ با جمعی از مرتدان قیام کرد و خالد با او جنگید و غنیمت و اسیر گرفت و دختر ربیعۀ جزو اسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه الله فرستاد و دختر ربیعۀ به علی بن ابی طالب رسید.

و قصه عمان چنان بود که در روایت ابن مجیریز آمده که لقیط بن مالک ازدی ملقب به ذو التاج در عمان اعتباری یافته بود. وی را در جاهلیت جلندی می‌نامیدند و دعوی وی چون دعوی پیمبران بود، و پس از در گذشت پیمبر مرتد شد و بر عمان تسلط یافت و جیفر و عباد را به کوه و دریا راند و جیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابوبکر صدیق حدیفه بن محسن غلفانی را که از قبیله حمیر بود با عرفجه بارقی ازدی به کمک او فرستاد. حدیفه مامور عمان بود و عرفجه مامور مهره بود و مقرر شد که وقتی با هم بودند باتفاق بر ضد حریف عمل کنند و از عمان آغاز کنند و حدیفه در قلمرو خود سالار باشد و عرفجه از او اطاعت کند، و با هم برفتند و بنا شد که شتابان تا عمان بروند و چون نزدیک آنجا رسیدند با جیفر و عباد مکاتبه کنند و مطابق رای آنها کار کنند و هر دو برفتند.

و چنان بود که ابوبکر عکرمه بن ابو جهل را برای مقابله با مسیلمه سوی یمامه فرستاده بود و شرحبیل بن حسنه را به دنبال وی روانه کرده بود و به آنها نیز چون حدیفه و عرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شتابان برفت که می‌خواست فخر ظفر را تنها داشته باشد و در برخورد با مسیلمه آسیب دید و پس آمد و ما وقع را به ابوبکر نوشت. و چون شرحبیل خبر یافت همانجا که بود بماند و ابوبکر بدو نوشت که نزدیک یمامه بمان تا دستور من به تو رسد و او سوی یمامه روان شد و به عکرمه نامه نوشت و او را تویخ کرد که عجولانه کار کرده بود و گفت: «تو را نبینم و در باره تو چیزی نشنوم تا کوششی به سزا کنی. سوی عمان رو و با مردم آنجا جنگ انداز و با حدیفه و عرفجه که هر یک سالار سپاه خویشند کمک کن و در قلمرو حدیفه

سالاری با اوست و چون کار آنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس از آن سوی یمن رو و در یمن و حضرموت مهاجر بن ابی امیه را ببین و به مرتدان ما بین عمان و یمن حمله کن و بشنوم که کوششی به سزا کرده‌ای.» و چون نامه ابوبکر به عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه و حذیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

و چون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر و عباد نامه نوشتند و لقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را فراهم آورد و درد با اردو زد، جیفر و عباد نیز از محل خویش بیامدند و در حصار اردو زدند و کس پیش حذیفه و عرفجه فرستادند که پیش آنها روند و هر دو سوی صحار رفتند و به کار مرتدان مجاور پرداختند و آنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا رو به رو شدند.

لقیط زن و فرزند را همراه آورده بود و پشت صف سپاه جا داده بود که مردانه بکوشند و زن و فرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد و چیزی نمانده بود که لقیط ظفر یابد و در آن حال که مسلمانان خلل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمک فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی ناجیه که سالارشان خریث بن راشد بود و مردم عبد القیس که سالارشان سیحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی ناجیه و عبد القیس بودند در رسیدند و خدا اهل اسلام را بوسیله آنها نیرو داد و اهل شرک را زبون کرد که روی بگردانیدند و مسلمانان در عرصه نبرد ده هزار کس از آنها بکشتند و به دنبال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند و زن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس غنائم را با عرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حذیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس غنائم هشتصد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند، عرفجه خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حذیفه بماند تا مردم را آرام کند و قبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمرو مسلمانان و مردم عمان را آسود گذارند. پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبر مهره در نجد

و چون عکرمه و عرفجه و حذیفه از کار مرتدان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کمک خواست و برفت تا به به مهره رسید و از مردم ناجیه و ازد و عبد القیس و راسب سعد و بنی تمیم نیز کسانی به یاری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند: گروهی در دشت جیروت و نضدون بودند و یکی از بنی شخره به نام شخریت سالارشان بود و گروه دیگر در نجد بود و همه مردم مهره بجز گروه شخریت مطیع سالار این گروه، مصبح محاریبی، بودند و پیروی

او می‌کردند و این دو سالار مخالف همدیگر بودند و هر یک دیگری را به اطاعت خویش می‌خواند و هر گروه توفیق سالار خویش می‌خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایه قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

و چون عکرمه دید که جمع شخریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کار مصبح سستی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت یارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت و عکرمه همراه شخریت سوی وی رفت و در نجد با مصبح رو به رو شد و جنگی شد که از جنگ دبا سخت‌تر بود و خدا سپاه از دین گشتگان را هزیمت کرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند و بسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و از جمله غنیمتها که گرفتند دو هزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد یک پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد و چهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرکوب و کالا و لوازم، نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان که می‌خواست سامان داد و همه مردم نجد را فراهم آورد و بیعت اسلام از آنها گرفت و ما وقع را در نامه‌ای نوشت و با مژده بر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریت پس از سائب خمس غنائم را به مدینه رسانید.

سخن از خبر مردان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عتاب بن اسید و طاهر بن ابی هاله عاملان مکه و اطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر، عامل عک بود به سبب آنکه پیمبر خدا فرموده بود عمل عک را به کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، واگذارید و عاملان طایف و اطراف آن عثمان بن ابی العاص و مالک بن عوف نصری بودند، عثمان عامل حضریان بود و مالک عامل بدویان و توابع هوازن بود. عاملان نجران و اطراف آن عمرو بن حزم و ابو سفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده‌دار نماز بود و ابو سفیان عهده‌دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیه ما بین رمع و زبید تا حدود نجران بود. عامل همدان عامر بن شهر بود. عامل صنعا فیروز دیلمی بود و دادویه و قیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل جندیعلی بن امیه بود. عامل مارب ابو موسی اشعری بود. طاهر بن ابی هاله بجز عک عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معلم قرآن بود و در قلمرو همه عاملان رفت و آمد داشت.

گوید: و چنان بود که اسود در ایام زندگی پیمبر خدا بر مردم یمن تاخت و پیمبر به وسیله نامه‌ها که به کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا او را بکشت و کار پیمبر خدا در یمن و اطراف، یک روز پیش از وفات او صلی الله علیه و سلم چنان شد که از پیش بوده بود. اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند و چون خبر وفات پیمبر خدا را شنیدند یمن و اطراف آشفته شد و سواران عنسی از نجران تا صنعا رفت و آمد

داشتند اما کسی را با کسی کاری نبود. عمرو بن معد یکرِب در مقابل فروة بن مسیک بود و معاویة بن انس با باقیمانده کسان عَنسی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی الله علیه و سلم کسی جز عمرو بن حزم و خالد بن سعید باز نرفت و عاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمرو بن معد یکرِب راه خالد بن سعید را بست و شمشیر صمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریر بن عبدالله و اقرع بن عبدالله و وبر بن یحسَن با خبر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مرتدان به وسیله نامه‌ها که به کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کرده بود و چنین بود تا اسامه بن زید از شام باز گشت و این سه ماه طول کشید، فقط در حادثه ذی حسی و ذی القصه شخصا دخالت کرد.

و چون اسامه بیامد ابوبکر برای جنگ مرتدان سوی ابرق رفت، وقتی با قومی رو به رو می‌شد از آن جماعت که بر اسلام مانده بودند بر ضد مرتدان کمک می‌خواست و با جمعی از مهاجر و انصار و مسلمانان ثابت قدم با مرتدان مجاورشان جنگ می‌کرد و از مرتدان کمک نخواست تا از کارشان فراغت یافت. به نخستین کسی که ابوبکر نامه نوشت عتاب بن اسید بود که بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مرتدان حمله برد. به عثمان بن ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب، خالد بن اسید را سوی مردم تهامه فرستاد که در آنجا گروهی از مردم طایفه مدلج و تعدادی از مردم خزاعه و اوباش کنانه به سالاری جندب بن سلمی از طایفه بنی شنوق مدلج فراهم آمدند و در قلمرو عتاب جز آنها گروه دیگری فراهم نیامده بود و خالد با جماعت در ابارق رو به رو شد و آنها را متفرق کرد و بسیار کس از بنی شنوق بکشت که هنوز جمع طایفه اندک و زبون است و قلمرو عتاب پاک شد و جندب جان بدر برد و در باره کار خویش شعری بدین مضمون گفت:

«پشیمان شدم»

«و بدانستم که کاری کرده‌ام که»

«نگ آن به جای خواهد ماند»

«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»

«ای بنی مدلج! خدای، پروردگار من و پشتیبان شماست»

عثمان بن ابی العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن ربیعہ سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفه از دو بجیله و خثعم به سالاری حمیضة بن نعمان آنجا فراهم آمدند و دو گروه در شنوه رو به رو شدند و مرتدان هزیمت یافتند و از دور حمیضه پراکنده شدند و حمیضه فراری شد.

خبر از خبیثان قبیله عک

ابو جعفر گوید: نخستین قبیله تهامه که پس از پیمبر از دین بگشت عک و اشعریان بودند. چون مردم عک از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند، جمعی از آنها فراهم آمدند و گروهی از اشعریان و خضم به آنها پیوستند و در اعلا براه ساحل مفر گرفتند و جمعی از مردم دیگر به آنها ملحق شدند و سالار نداشتند. طاهر بن ابی هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشت و سوی آنها روان شد و رفتن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد، مسروق عکی نیز همراه وی بود و در اعلا براه آن جماعت رو به رو شد و جنگ در میان رفت و خدایشان هزیمت کرد و بسیار کس از آنها کشته شد و راهها از کشتگانسان عفونت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامه طاهر و خبر فتح بدو نوشت: نامه تو که حرکت خود را با مسروق عکی و قوم وی سوی خبیثان اعلا نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کنید و فرصتشان مدهید و در اعلا بمانید تا راه از خبیثان امن شود و دستور من بیاید. و این جماعت عک و همراهانشان به سبب گفته ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمع عکیان همراه وی در راه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدو رسید.

ابو جعفر گوید: وقتی خبر در گذشت پیمبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جنگی از بنی الافعی بودند و پیش از بنی الحارث آنجا اقامت داشته بود، گروهی را پیش ابوبکر فرستادند که پیمان خویش را تمدید کنند و چون بیامدند، او رحمه الله نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

«این نامه بنده خدا ابوبکر خلیفه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش و هم از خویش پناه می‌دهد و تعهد محمد صلی الله علیه و سلم را تجدید می‌کند جز آنچه محمد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به فرمان خدا عز و جل در باره سرزمین آنها و سرزمین عربان از آن بگشته که در آنجا دو دین نباشد.

آنها را در باره جانسان و دینشان و اموالشان و کسانشان و حاضر و غایبشان و اسقفها و راهبانسان و کلیساهایشان هر کجا باشد و مملوکانشان، کم باشند یا زیاد، امان میدهد، سرانه مملوکانشان نیز مانند خودشان است و اگر بپردازند سپاهی نشوند و به جنگ نروند و اسقف و راهبشان تغییر نیابد و آنچه پیمبر در باره آنها، نوشته و در این نامه آمده از تعهد محمد صلی الله علیه و سلم و پناه مسلمانان، رعایت شود و در باره حقوقشان نیکخواهی و صلاح اندیشی شود و مسور بن عمرو عمرو غلام ابوبکر شاهد این نامه‌اند.»

ابوبکر جریر بن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد و گفت از قوم خویش آنها را که بر دین خدای ثبات ورزیده‌اند بخواند و اهل توان را به راه اندازد و به کمک آنها با همه کسانی که از فرمان خدا و دستور

وی بگشته‌اند جنگ کند و سوی قبیله خثعم رود و با آنها که به حمایت بت ذو الخلصه خروج کرده‌اند و اراده تجدید آن دارند، بجنگد و آنها را با همدستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود و آنجا بماند تا دستور ابوبکر بدو رسد.

جریر برفت و فرمان ابوبکر را کار بست و کس با او مقاومت نکرد مگر گروهی اندک که آنها را بکشت و تعقیب کرد. آنگاه سوی نجران رفت و آنجا در انتظار دستور ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن ابی العاص نوشت که از مردم طائف از هر بخش عده‌ای را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند و او از هر بخش طایف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمع را به برادر خویش داد.

و هم ابوبکر رحمه الله به عتاب بن اسید نوشت که پانصد مرد نیرومند از مردم مکه معین کن و یکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن، و عتاب گروهی را معین کرد و سالاری آنها را به برادر خویش خالد بن اسید داد.

و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مهاجر بماندند.

سخن از ارتداد دو باره مردم یمن

ابو جعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین بگشتند قیس بن عبد یغوث بن مکشوح بود و قصه ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر در گذشت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم به یمن رسید قیس از دین بگشت و برای کشتن فیروز و داذویه و جشیش بکوشید و ابوبکر به عمیر ذی مران و سعد ذی زود و سمیع ذو الکلاع و حوشب ذو ظلیم و شهر ذو یناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویش پایمردی کنند و به کار خدا و مردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می‌فرستد. نامه ابوبکر چنین بود:

از ابوبکر خلیفه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم

به عمیر بن افلح ذو مران

و سعد بن عاقب ذو زود

و سمیع بن ناکور ذو الکلاع

و حوشب ذو ظلیم

و شهر ذو یناف

اما بعد اینا را در مقابل دشمنان کمک کنید و محافظ آنها باشید. و به سخن فیروز گوش فرا دارید و با او بکوشید که من او را سالاری داده‌ام.

عروه بن غزیه دثینی گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد و پیش از آن وی و داذویه و جشیش و قیس همدل و همدست بودند و نامه به سران یمن نوشت.

گوید: و چون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذو الکلاع و یاران وی فرستاد و گفت: «ابنا در دیار شما بیگانه‌اند و مزاحمان شمایند و اگر بگذاریدشان همچنان میان شما بمانند، رای من اینست که سرانشان را بکشم و از این دیار بیرونشان کنم.»

اما ذو الکلاع و یاران وی از این کار بیزاری کردند و با او همدستی نکردند و ابنا را نیز یاری ندادند و بی‌طرف ماندند و گفتند: «ما را به این چیزها کاری نیست تو یار آنها بوده‌ای و آنها یاران تو اند.» قیس همچنان در صدد بود که سران ابنا را بکشد و بقیه را از یمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لحج که در یمن به هر سومی رفتند و با هر که سر خلاف آنها داشت جنگ می‌کردند محرمانه نامه نوشت و خواست که شتابان سوی وی روند و همدست شوند و ابنا را از دیار یمن بیرون کنند. لحجیان جواب موافق دادند و نوشتند که با شتاب می‌آیند و ناگهان مردم صنعا از نزدیک شدن آنها خبر یافتند و قیس پیش فیروز رفت و چنین وانمود که از این خبر بیمناک است و دادویه پیامد و با آنها مشورت کرد تا واقع را بیوشاند و از او بدگمان نشوند و آنها زیر و روی قضیه را بدیدند و از قیس اطمینان یافتند.

پس از آن قیس آنها را برای روز بعد به غذا خواند و وقت را چنان کرد که نخست دادویه و پس از او فیروز و پس از هر دو جشیش برسد.

در روز معین دادویه برفت و به خانه قیس رسید و قیس او را بکشت و فیروز در راه بود و چون نزدیک خانه قیس رسید دو زن را دید که از دو بام با هم سخن می‌کردند و می‌گفتند: «این نیز مانند دادویه کشته می‌شود» و بازگشت و چون قیس و یاران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند و فیروز نیز بدوید و با جشیش برخورد و با او سوی کوهستان خولان رفتند که خالگان فیروز آنجا بودند و زودتر از سواران به کوهستان رسیدند آنگاه در کوه بالا رفتند و چون پاپوش سبک داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخم‌دار شده بود عاقبت به خولان رسیدند و فیروز به خالگان خود پناه برد و قسم خورد پاپوش سبک به پا نکند سواران پیش قیس بازگشتند، و او در صنعا قیام کرد و شهر را به تصرف آورد و از اطراف خراج گرفت اما همچنان مردد بود در این اثنا سواران اسود پیش وی آمدند.

چون فیروز به خالگان خویش پناه برد و در حمایت آنها قرار گرفت و کسان پیش وی آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «خولان و فیروز چیست و پناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم آمدند و سرانشان بی‌طرف ماندند و قیس به ابنا تاخت و آنها را سه گروه کرد آنها را که مانده بودند با کسانشان بداشت و زن و فرزند کسانی را که سوی فیروز گریخته بودند دو گروه کرد، گروهی را سوی عدن فرستاد تا از راه دریا بروند و گروه دیگر را از راه خشکی فرستاد و به همگان گفت به دیار خودتان بروید و کس همراهشان فرستاد تا آنها را به راه ببرد.

زن و فرزند دیلمی از راه خشکی فرستاده شدند و زن و فرزند داذویه از راه دریا رفتند. و چون فیروز دید که مردم یمن به دور قیس گرد آمده‌اند و زن و فرزند راهی شده‌اند و در معرض غارت قرار گرفته‌اند و برای نجات آنها کاری از او ساخته نبود و آن سخن را که قیس در تحقیر خالگان وی و ابا گفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره و ذکر نسب خویش و اهل و عیال بگفت که مضمون آن چنین است:

«روندگان ریگزار و نخلستان را ندا دهید»

«و گویند که ملامت نکنند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زیان نزنند»

«که سوی قوم خویش می‌روند»

«از سخن روندگان راه که در ریگزار می‌روند»

«چشم بپوش»

«که ما اگر چه خانه به صنعا داریم»

«از نژاد بزرگان بوده‌ایم»

«دیلمی دلیر از پس باسل»

«تن به زبونی نداد و گرما را بر سایه برگزید»

«وقتی کار کسری رونق داشت»

«کشتزارهای بزرگ عراق، خاص گروه من بود»

«وقتی نسب خویش بگویم، باسل اصل و ریشه من است»

«چنانکه هر درخت به ریشه خود می‌رسد»

«آنها مرا پرورده‌اند»

«و مرا به گفتار نیک و نسب و الا زینت داده‌اند»

«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست»

«که خدا با سبکسری نیرو نمی‌دهد»

«در اسلام از خاندان احمد نماندیم»

«و اگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلوی از قوم من مرا تر کرد»

«امیدوارم که دلو من آنها را غرق کند.»

پس از آن فیروز برای جنگ قیام کرد و آماده شد و کس بیش بنی عقیل بن ربیعہ فرستاد و از آنها بر ضد کسانی که کاروان ابنا را می‌بردند کمک خواست. مردم عقیل بسالاری مردی بنام معاویه حرکت کردند و راه بر مردان قیس بستند و همراهان کاروان را کشتند و زن و فرزند ابنا را نجات دادند و آنها را در دهکده‌ها جای دادند تا فیروز به صنعا باز گشت.

آنگاه قوم عقیل و عک، کسان به کمک فیروز فرستادند و او با گروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ قیس رفت و نزدیک صنعا رو به رو شدند و جنگ کردند و خدا قیس و قوم وی را هزیمت کرد و او با همراهان خویش گریخت و همانجا رفت که بعد از کشته شدن عنسی بوده بودند و بازماندگان عنسی به همراهی قیس میان صنعا و نجران رفت و آمد آغاز کردند و عمرو بن معد یکرِب به تأیید عنسیان در مقابل فروه بن مسیک بود.

عمرو بن سلمه گوید: قصه فروه بن مسیک چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آمد و مسلمان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم الرزم برای قوم تو رخ داد غمین شدی یا خوشدل؟»

فروه گفت: «هر که برای قومش حادثه‌ای چون یوم الرزم رخ دهد به ناچار غمگین می‌شود.»
یوم الرزم میان قوم فروه و همدان در باره بت یغوث رخ داد که مدتی پیش قوم فروه میماند و مدتی به نزد قوم همدان بود و قوم مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یغوث را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع ابو مسروق با آنها جنگیدند.

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایه خیر آنها شد»

فروه گفت: «اگر چنین است مایه خوشحالی من است.»

و پیمبر صلی الله علیه و سلم او را عامل زکات قبیله مراد و مقیمان دیار آنها کرد.
و چنان بود که عمرو بن معد یکرِب یا بنی زبید و حلیفان آن از قوم خویش سعد العشیره بریده بود و به قبیله مراد پیوسته بود و با آنها مسلمان شده بود و با آنها بود و چون اسود عنسی از دین بگشت و مردم مذحج پیرو او شدند، فروه و یاران وی بر اسلام بماندند و عمرو با کسان خود مرتد شد و عنسی او را به مقابله فروه گماشت که مراقب اعمال همدیگر بودند و در باره یک دیگر شعر می‌گفتند. عمرو در باره سالاری فروه و تحقیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»

«خری است که با بینی خود کثافت می‌بوید»

«و چون ابو عمیر را بنگری»

«گویی از خبث و جنایت پیره زنی است»

و فروه به پاسخ وی شعری بدین مضمون گفت:

«از پدر گاو سخنی شنیدم»

«و او سابقا میان استران می‌رفت»

«خداوند او را دشمن داشت»

«از بس خبث و خیانت که داشت

و دو گروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ابین رسید.

ابن محیریز گوید: «عکرمه از مهره سوی یمن روان شد و به ابین رسید و بسیار کس از مردم مهره و سعد بن زید و از دو ناجیه و عبد القیس و جمعی از بنی مالک بن کنانه و عمرو بن جندب با وی بود و از آن پس که گروهی از مرتدان نخع را بکشت مردم قبيله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانی چگونه بودید؟» گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم و مانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال که به دینی گرویده‌ایم که فضیلت آنرا شناخته‌ایم و بدان دل بسته‌ایم.»

و چون در باره آنها پرسش کرد، کار چنان بود که گفته بودند، عامه قوم بر اسلام ثبات ورزیده بودند و مرتدان قوم گریخته بودند.

آنگاه عکرمه کار قبيله نخع و حمیر را سامان داد و جمعشان را التیام بخشید.

قیس بن عبد یغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمرو بن معدیکرب رفت و چون بدو پیوست در میانه اختلاف افتاد و عیب همدیگر گفتند عمرو بن معد یکرب خیانت با ابنا و کشتن داذویه و فرار از مقابل فیروز را بر قیس عیب می‌گرفت.

سخن از حکایت طاهر که به کمک فیروز رفت

ابو جعفر طبری رحمه الله گوید: «ابوبکر به طاهر بن ابی هاله نوشت که سوی صنعا رود و به ابناء کمک کند و به مسروق نیز نوشت و هر دو برون شدند و سوی صنعا رفتند. به عبدالله بن ثور بن اصفیر نیز نوشت که قبایل عرب و مردم تهامه را که به دعوت وی پاسخ می‌دهند فراهم آرد و در جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز ارتداد عمرو بن معد یکرب از آنجا بود که وی با خالد بن سعید بود و با او مخالفت کرد و پیرو اسود عنسی شد و خالد بن سعید سوی وی رفت و چون رو به رو شدند ضربتی در میانه مبادله شد و خالد ضربتی بر بازوی وی زد و بند شمشیرش را ببرید و بازوی او زخم‌دار شد و عمرو ضربتی به خالد زد که کارگر نشد و چون خالد می‌خواست ضربتی دیگر زند، عمرو از مرکب فرود آمد و به کوه زد و خالد اسب و شمشیر او را که صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمرو جزو کسان دیگر به مسلمانی باز آمد و میراث خاندان سعید ابن عاص بزرگ به سعید بن عاص رسید و چون سعید عامل کوفه شد عمرو می‌خواست دختر خویش را به زنی به او دهد اما نپذیرفت

و روزی که سعید به خانه عمرو رفته بود چند شمشیر را که خالد از یمن گرفته بود همراه برد و عمرو گفت: «صمصامه کو؟»

سعید صمصامه را بدو نشان داد و گفت: «بیا بگیر. مال تو باشد.» عمرو صمصامه را بگرفت و پالان بر استر خویش نهاد و با شمشیر بزد که پالان را برید و در استر فرو رفت. آنگاه شمشیر را به سعید داد و گفت: اگر به خانه من آمده بودی و صمصامه از آن من بود به تو می‌بخشیدم، اکنون که مال تو است آنرا نمی‌پذیرم.»

ابو زرعه شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن ابی امیه از پیش ابوبکر حرکت کرد و آخرین کسی بود که روان شد، راه مکه گرفت و از آنجا گذشت و خالد بن اسید به وی پیوست و بر طائف نیز گذشت که عبد الرحمان بن ابی العاص بدو پیوست.

آنگاه برفت تا به نزد جریر بن عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن ثور رسید، عبدالله نیز بدو پیوست، آنگاه به مردم نجران رسید و فروه بن ابی مسیک بدو پیوست. عمرو بن معد یکرِب نیز از قیس جدا شد و بی آنکه امان گیرد پیش مهاجر رفت و مهاجر او را به بند کرد. به قیس نیز دست یافت و او را نیز به بند کرد و حال آنها را به ابوبکر نوشت.

و چون مهاجر از نجران برفت و به نزدیک لحجیان رسید و سپاه، اطراف آن گروه را گرفت امان خواستند و مهاجر امانشان داد و آنها دو گروه شدند و مهاجر در عجیب با یکی از گروهها رو به رو شد و نابودشان کرد و سواران مهاجر در راه خبیثان با گروه دیگر رو به رو شدند و آنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد و بکشت.

وقتی قیس و عمرو را پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به بندگان خدا تاختی و آنها را کشتی و با مرتدان و مشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی؟» و می‌خواست اگر دلیلی روشن به دست آورد او را بکشد، اما قیس دخالت در قتل داذویه را انکار کرد و این کاری بود که محرمانه انجام شده بود و دلیلی در باره آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

و هم ابوبکر به عمرو بن معد یکرِب گفت: «شرم نداری که هر چند یکبار منهزم و اسیر می‌شوی، اگر این دین را یاری کرده بودی خدایت رفعت داده بود.»

عمرو گفت: «دیگر تکرار نمی‌کنم»

آنگاه ابوبکر، عمرو را با قیس سوی قبایلشان پس فرستاد.

مستنیر گوید: «مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقر گرفت و بگفت تا فراریان قبایل را تعقیب کنند و هر که را به دست آوردند کشتند و یاغیان را نبخشید و توبه کسانی را که یاغی نشده بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد.

مهاجر ورود خویش را به صنعا و دنباله آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد مردم حضر موت

کثیر بن صلت گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت عامل وی بر حضر موت زیاد بن لبید بیاضی بود و عامل سکاسک و سکون عکاشه بن محصن بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیمبر به محل نرفته بود و ابوبکر وی را روانه کرد که با مرتدان یمن بجنگد و پس از آن به قلمرو عمل خویش رود.

عطاء بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی امیه از سفر تبوک وامانده بود و پیمبر هنگام بازگشت از تبوک از او دلگیر بود و یک روز که ام سلمه سر پیمبر صلی الله علیه و سلم را شست و شو می داد بدو گفت: «وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی به کار من نمی خورد». و چون از پیمبر رقت و ملایمت دید به خادم خویش اشاره کرد که مهاجر را بخواند و او چندان در باره عذر خویش سخن گفت که پیمبر عذر وی را پذیرفت و از او خشنود شد و سالاری کنده را بدو داد.

اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل ورود و به زیاد نوشت که کار وی را انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجا گذاشت و گفت که با مرتدان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد و عکاشه در انتظار وی از جنگ با کنده باز ماندند.

قاسم بن محمد گوید: ارتداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عنسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهارگانه آنها را لعنت کرد و چنان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضر موت نیز مسلمان شدند، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضر موت را بر قبیله کنده صرف کنند و زکات کنده را بر مردم حضر موت صرف کنند و قسمتی از زکات حضر موت را بر مردم سکون صرف کنند و زکات سکون را بر مردم حضر موت صرف کنند و یکی از بنی ولیعه گفت: «ای پیمبر خدای، ما شتر نداریم، اگر خواهی بگوی سهم زکات ما را حمل کنند.»

پیمبر به عاملان زکات گفت: «اگر خواهید چنین کنید.»

گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت و وقت صرف زکات رسید زیاد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولیعه گفتند چنانکه با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وعده کرده اید سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: «شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید» و با آنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با زیاد درشتی کردند و گفتند: «تو همدست آنهايي و مخالف مايي.» و حضرمیان زکات ندادند و کنديان در منع

زکات مصر شدند و به دیار خویش بازگشتند و با تردید روز می‌گذرانیدند و زیاد، آنها را به حال خودشان وا گذاشت که در انتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعا آمد، در باره آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بماند تا جواب نامه وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود: سوی حضرموت برو و زیاد را بر عمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل پایین یمن و مکه که همراه تواند اجازه بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند. و عبیده بن سعد را نیز به کمک او فرستاده بود. به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضر موت راهی شود.

و چون نامه ابوبکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضر موت روان شد. عکرمه نیز از ابین، آهنگ حضر موت کرد و در مارب به هم رسیدند و از بیابان صهید گذشتند و به حضر موت در آمدند و یکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیله وائل پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کندیان بازگشتند و زکات ندادند و مردم حضر موت نیز چنان کردند، زیاد بن لبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مقرر داشتند. نخستین کس از قوم که زیاد بدو رسید جوانی به نام شیطان بن حجر بود. زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست و آنرا داغ زکات زد. شتر از عداء بن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود و شیطان به خطا آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگر پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: «برادرم حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن و شتر دیگر بگیر که این را نمی‌دهد.»

زیاد پنداشت در دادن زکات تعلل می‌کند و او را کافر و نا مسلمان شمرد که شر می‌جوید و تندی کرد و آن دو مرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت: «توفیق نیابی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و مال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نکید.»

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای آل عمرو، در ریاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه‌اش ظلم بیند واقعا ذلیل است. و هم او بانگ زد: ای ابو سمیط. و ابو سمیط، حارثه بن سراقه بن معد یکر، پیش زیاد آمد که ایستاده بود و گفت: «شتر این جوان را رها کن و شتر دیگر به جای آن بگیر.» زیاد گفت: «نمی‌شود.»

ابو سمیط گفت: «پس تو یهودی هستی» و سوی شتر رفت و زانو بند بگشود و به پهلوئی آن زد تا برخاست و مقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضر موت و سکون گفت تا او را بزدند و در هم کوفتند و دست بیستند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر را گرفتند و زانو بند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند و بنی معاویه به حمایت حارثه برخاستند و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دو اردوی بزرگ از دو سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسیران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد بر ضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کس سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آماده جنگ باشند.

گفتند: «هرگز سلاح نمی‌گذاریم تا یاران ما را رها کنید»

زیاد گفت: «تا با حقارت و زبونی متفرق نشوید آنها را رها نمی‌کنیم» ای مردم خیبت، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید، شما در دیار حضر موت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید و چه می‌توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «به این قوم حمله کن که جز به این وسیله از کار خویش دست بر نمی‌دارند» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی گریختند.

چون قوم گریزان شدند، زیاد سه بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خویش باز گشت و همینکه بندیان پیش یاران خویش باز گشتند آنها را ملامت کردند و قوم به ملامت یک دیگر پرداختند و گفتند: «در این دیار یا جای ماست یا جای این قوم و باید یکی برود» و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و بر سر آن شدند که زکات ندهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سویشان نرفت آنها نیز سوی وی نرفتند. آنگاه زیاد، حصین بن نمیر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حضر موت و سکون برفت و بیامد تا در میانه آرامش افتاد و این قیام دوم حضرمیان بود و از پس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش نبودند.

پس از آن بنی عمرو بن معاویه به صحرا زدند و گوشه‌ای را خاص خود کردند که سنگ چین داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمد و مخوص و مشرح و ابضعه و خواهرشان عمرده هر کدام در محجری مقر گرفتند و مردم بنی عمرو ابن معاویه به دور این سران بودند. بنی حارث بن معاویه نیز در محجرهای خویش مقیم شدند، اشعث بن قیس در محجری بود و سمط بن اسود در محجری بود. همه بنی معاویه بر ندادن زکات همسخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پسرش که با بنی معاویه مقیم بودند و می‌گفتند: «برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان بر ناروا باشند و از بیم ننگ از گشتن به سوی بهتر دریغ دارند، چه رسد که از نکوتر و از حق به سوی قبیح و باطل روند، خدایا ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از هماهنگی با آنها پشیمانیم.» منظورشان حادثه شتر داغ خورده و قیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پسرش سوی زیاد بن لبید رفتند و بد و پیوستند و ابن صالح و امرؤ القیس بن عابس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: «گروهی از مردم سکاسک به این قوم پیوسته‌اند و کسانی از مردم سکون و حضرموت نیز سوی آنها آمده‌اند، شبانگاه به آنها حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم

ببریم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند و سوی آنها روند، این قوم از پیوستن کسان مغرور شده‌اند و امید پیوستن کسان دیگر دارند.»

زیاد گفت: «چنانکه خواهید» و آنها جمع خویش را فراهم آوردند و شبانگاه به محجرهای قوم حمله بردند و آنها را به دور آتش‌های خویش نشسته بودند و حمله کنندگان توانستند کسانی را که منظور داشتند بشناسند و به بنی عمرو بن معاویه پرداختند که جماعت و موکب قوم از ایشان بود و در پنج گروه بر آنها حمله بردند و مشرح و مخصوص و جمد و ابضعه و خواهرشان را که لعنت بر آنها باد، بکشتند و از کسان آنها بسیار کشته شد و هر که توان داشت فرار کرد و بنی عمرو بن معاویه زبون شدند و پس از آن کاری از آنها ساخته نبود.

زیاد با اسیر و غنیمت بازگشت از اردوگاه اشعث و بنی الحارث بن معاویه گذشت و زنان بنی عمرو بن معاویه استغاثه کردند و بانگ بر آوردند: «ای اشعث! ای اشعث! خاله‌هایت را می‌برند، خاله‌هایت را می‌برند.» و مردم بنی الحارث به هیجان آمدند و زنان را نجات دادند.

اشعث می‌دانست که وقتی زیاد و سپاهش از حادثه با خبر شوند از او و بنی الحارث بن معاویه و بنی عمرو بن معاویه دست بر نمی‌دارند، و بنی الحارث و بنی عمرو را با آن گروه از مردم سکاسک و کسانی از قبایل اطراف که اطاعت او می‌کردند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضر موت مشخص شد: یاران زیاد بر اطاعت وی بماندند و مردم کنده به کفر گراییدند، و چون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه نوشت و کسان نیز نوشتند و او عکرمه را جانشین خویش کرد و با سبکروان سپاه، صهید، صحرای میان مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید و سوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجر زرقان تلاقی شد و جنگ انداختند و کنده هزیمت گرفت و بسیار کس کشته شد و باقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را مرتب و محکم کرده بودند.

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کنده نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکاسک و اوباش سکون و حضرموت و نجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، بآنجا میرسد که زیاد بر یکی فرود آمد و مهاجر بر راه دیگر فرود آمد و راه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تا عکرمه با سپاه بیامد و آنجا فرود آمد و راه آذوقه آنها را قطع کرد و پسران راند و سواران سوی مردم کنده فرستاد و گفت که آنها را در هم کوبند. از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده‌های بنی هند را تا برهوت بکشت، و خالد بن فلان مخزومی و ربیعہ حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم مخا و طوایف دیگر را بکشتند و کندیان در حصار از آنچه بر دیگر مردمشان می‌گذشت خبر یافتند و گفتند: «مرگ از این وضع بهتر است، پیشانیها را بتراشید که گویا خویش را بخداوند وا گذاشته‌اید و او نعمتان داده و قرین نعمت اوید شاید بر این ستمگران نصرتان دهد.» و

پیشانیها را تراشیدند و پیمان نهادند و تعهد کردند که از عرصه نگریزند و یکیشان هنگام شب از بالای حصار رجز میخواند باین مضمون:

«برای بنی قتییره و امیر بنی مغیره»

«صبحگاه بدی است»

و رجز خوان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح در آمد برون شدند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد و مردم کنده هزیمت شدند.

هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بود عکرمه در رسید و زیاد و مهاجر با سپاه خویش گفتند: «برادران شما به کمکتان شما آمدهاند و شما پیش از رسید نشان فتح کردهاید ولی آنها را در غنیمت شریک کنید.» قوم چنین کردند و دیر آمدگان را شریک غنیمت کردند و خمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می داد و فتح را برای آنها می خواند.

سری گوید: ابوبکر، همراه مغیره بن شعبه نامه ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیافتهاید، اگر جنگ کردید و ظفر یافتید جنگجویان را بکشید و زن و فرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند و اگر پیش از وصول نامه من صلحی در میان رفته، می باید از دیار خویش بروند که خوش ندارم کسانی را که چنان اعمالی کرده اند در مقرشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده اند و چیزی از عواقب اعمال خویش را بچشند.

ابو جعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانان کمک می رسد و به یقین دانستند که دست از آنها بر نمی دارند بترسیدند و سران قوم بر جانهای خود بیمناک شدند، اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح بر اساس ترک دیار می شد، اما اشعث شتاب کرد و از عکرمه امان گرفت و پیش او رفت که تنها از او اطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسماء دختر نعمان بن حزن را به زنی گرفته بود و این به وقتی شده بود که وی در جند به انتظار مهاجر بود و نعمان دختر خویش را پیش از آنکه زد و خورد آغاز شود بدو عرضه کرده بود. عکرمه اشعث را پیش مهاجر فرستاد و برای او و نه تن همراهان او امان خواست که خودشان و کسانشان در امان باشند بشرط آنکه درها را بکشایند. مهاجر پذیرفت و بدو گفت. برو پیمان نامه بنویس و مکتوب را بیار تا مهر کنم.

سعید بن ابی برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت و برای مال و زن و فرزند و نه تن از یاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بکشاید که مسلمانان در آیند. مهاجر گفت: «برو هر چه می خواهی بنویس و شتاب کن و او امان نامه را بنوشت و برادر و عموزادگان خود و کسان آنها را یاد کرد اما از فرط شتاب و حیرت نام خویش را از یاد برد و مکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرد و او باز گشت و آنها که در نامه بودند امان یافتند.

مجالد گوید: وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد مجدم کرد به دست بر او جست و گفت: «اگر نام مرا ننویسی میکشمت» و او نام مجدم را نوشت و نام خویش را وا گذاشت.

ابو اسحاق گوید: وقتی در گشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هر چه مرد جنگی آنجا بود کشتند، همه را دست بسته گردن زدند، در نجیر و خندق یک هزار زن به شمار آمد و بر غنیمت و اسیران نگهبان گماشتند و کثیر بن صلت نیز از آن جمله بود.

کثیر گوید: وقتی در گشوده شد و کار مردم نجیر بسر رفت و غنیمت شماره شد اشعث آن گروه را که امان یافته بودند پیش خواند و مکتوب را بیاورد و هر که در آن بود مصون ماند اما نام اشعث در آن نبود مهاجر گفت: «ستایش خدا را که ترا از منظورت باز داشت، ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا ترا ذلیل کند» و او را به بند کرد و می‌خواست خونش بریزد، اما عکرمه گفت: «او را نگهدار و پیش ابوبکر فرست که او حکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی فراموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره بوده فراموشی او مذاکره را باطل نمی‌کند.»

مهاجر گفت: «قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم و به حکم آن کار می‌کنم.» و اشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و با کاروان بود و مسلمانان او را لعنت می‌کردند و اسیران قوم نیز او را ملعون می‌شمردند و زنان قوم وی را عرف النار می‌نامیدند که در زبان یمن به معنی خاین است. و چنان شده بود که مغیره به شب راه گم کرده بود تا اراده خدا انجام شود و وقتی رسید که قوم در خون غلطیده بودند و اسیران را سوار کرده بودند و روان شدند.

و چون با خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت: «بنی ولیعه ترا از راه ببرند و تو آنها را از راه نبردی که شایسته این کار نبودی، آنها هلاک شدند، ترا نیز هلاک کردند، نمی‌ترسی که نفرین پیمبر شامل تو نیز شده باشد، فکر می‌کنی با تو چه می‌کنم؟»

گفت: «من بودم که در باره ده کس مذاکره کردم و خونم حلال نیست»

ابوبکر گفت: «آیا با تو موافقت کردند؟»

گفت: «آری»

گفت: «مکتوب مورد موافقت را بیاوردی و برای تو مهر زدند؟»

اشعث گفت: «آری»

گفت: «مکتوب صلح پس از مهر کردن در باره کسانی که نامشان در آن هست روان می‌شود، تو پیش از آن فقط واسطه مذاکره بوده‌ای.»

و چون اشعث بر جان خود بیمناک شد گفت: «در باره من نیکی کن و آزادم کن و گناهم را ببخش و اسلامم را بپذیر و با من نیز چون دیگران رفتار کن و زخم را به من بده.»

این سخن از آن رو می‌گفت که وقتی در مدینه پیش پیغمبر خدا آمده بود ام فروه دختر ابو قحافه را خواستگاری کرده بود که به زنی او داده بودند و او را وا گذاشت تا بار دیگر به مدینه آید و پیغمبر خدا در گذشت و اشعث از دین بگشت.

و چون بیم داشت ابوبکر پاسخ او را ندهد گفت: «خواهی دید که برای دین خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی در گذشت و ببخشید و کسانش را بداد و گفت: «برو که خبرهای خوب در باره تو بشنوم» و آنها را رها کرد که برفتند و خمس غنایم را میان مردم تقسیم کرد و چهار پنجم دیگر را میان سپاه تقسیم کرد.

ابو جعفر گوید: اما در روایت عبدالله بن ابی بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: «خودت می‌دانی چه‌ها کرده‌ای فکر می‌کنی در باره تو چه می‌کنم»
گفت: «منت می‌نهی و از بندرها می‌کنی و خواهرت را به من می‌دهی که به دین باز آمده‌ام و مسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت: «چنین می‌کنم» و ام فروه دختر ابو قحافه را به زنی او داد و اشعث در مدینه ببود تا عراق گشوده شد.

ابو جعفر گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفت: «اکنون که خدا گشایش داده و قلمرو عجمان فتح شده زشت است که عربان مالک یک دیگر باشند.» و در باره فدیة اسیران عرب که در جاهلیت و اسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زانی که برای مالک خویش فرزند آوری آورده بودند. و فدیة هر انسان را هفت یا شش شتر قرار داد. در باره قوم حنیفه و کنده و اهل دبا که مردانشان کشته شده بودند و نیز کسانی که تمکن نداشتند کمتر از این شد و کسان به جستجوی زنان خویش به هر سوی رفتند و اشعث در بنی نهد و بنی غطیف دو زن یافت. و چنان شد که وی در این دو طایفه به سخن ایستاد و در باره غراب و عقاب پرسش کرد.

گفتند: «منظورت چیست؟»

گفت: «در جنگ نجیر عقابان و غرابان و گرگان و سگان زنان ما را بر بودند.»

مردم غطیف گفتند: «اینک غراب پیش ماست.»

گفت: «وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند: «مصون و محترم است.»

گفت: «بسیار خوب» و از آنجا برفت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوک نباشد که مسلمانان بر این سخن اتفاق کرده بودند. و مهاجر در کار دختر نعمان بن حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عرضه کرده بود و

گفته بودند هرگز بیمار نشده و پیمبر از آن پس که زن رو به روی وی نشست گفت: «ما را بدو نیاز نیست، اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می‌شد.»

مهاجر در باره این زن از عکرمه پرسید: «کی او را به زنی گرفته‌ای؟»

گفت: «وقتی در عدن بودم، و در جند او را پیش من آوردند که به مارب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی‌ها گفتند: «او را رها کن که در خور داشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند: «او را رها نکن»

و مهاجر در باره زن به ابوبکر نامه نوشت از او پرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نعمان بن حزن پیش پیمبر آمد و وصف دختر خویش بگفت و پیمبر گفت تا وی را به حضور آرد و چون بیاورد گفت: «این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده»

پیمبر گفت: «اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می‌شد.» و از او چشم پوشید و کس بصدد گرفتن او نبود.

پس از آنکه عمر گفت: «اسیران عرب را فدیة دهید.» تنی چند از آنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر قیس بن ابی‌الکسیم بود که پیش سعد بن مالک بود و عمر از او متولد شد. و زرعه دختر مشرح پیش عبدالله بن عباس بود که علی را آورد.

ابوبکر به مهاجر نامه نوشت و او را میان عاملی یمن یا حضر موت مخیر کرد و مهاجر یمن را برگزید و یمن دو سالار داشت: فیروز و مهاجر. حضر موت را نیز دو سالار بود: عبیده بن سعد سالار کننده و سکاسک بود و زیاد بن لبید سالار حضر موت بود.

آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت که دوست دارم کسانی را به کار گیرید که از دین نگشته باشند بر این ترتیب کار کنید و کارها را به آنها سپارید و هر که نخواهد او را واگذارید و از مرتدشدگان در کار جهاد با دشمن کمک نگیرید.

ضحاک بن خلیفه گوید: دو زن آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که یکیشان در آوازه‌های خود ناسزای پیمبر خدا خوانده بود و دست او را برید و دو دندان پیشین وی را کند.

ابوبکر رحمه الله در این باب نامه‌ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیمبر خدا خوانده بود خبر یافتم، اگر این کار را نکرده بودی می‌گفتم خونس بریزی که حد اهانت به پیمبران مانند حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرتد است و اگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی و پیمان شکن است.

و هم ابوبکر در باره زنی که در آواز خویش هجای مسلمانان خوانده بود به مهاجر نوشت: شنیدم دست زنی را که به هجای مسلمانان آواز خوانده بود بریده‌ای و دندانهای پیشین وی را کنده‌ای، اگر مدعی مسلمانی بود می‌باید تادیبش کرده باشی و دست بریدن و دندان کردن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم

پوشیدن از شرک وی روا نبود، اگر به این کار می‌پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص، گناه است و مایه نفرت.

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت معاذ بن جبل از یمن باز آمد و ابوبکر، عمر بن خطاب را به کار قضا گماشت، و در همه ایام خلافت ابوبکر عهده دار قضا بود.

و هم در این سال ابوبکر عتاب بن اسید را سالار حج کرد این روایت از علی بن محمد است، و بعضی دیگر گفته‌اند به سال یازدهم هجرت عبد الرحمن بن عوف سالار حج بود و ابوبکر این عنوان را بدو داد.

آنگاه سال دوازدهم هجرت در آمد

ابو جعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت و هنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو و از دروازه هند یعنی ابله آغاز کن و با پارسیان و اقوام دیگر که در قلمرو شاهی آنها هستند الفت انداز.

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سرزمین کوفه روان کرد که مثنی بن حارثه شیبانی آنجا بود و خالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطبۀ بن قتاده سدوسی آنجا بود.

ابو جعفر گوید: اما بگفته واقدی در کار خالد اختلاف هست بعضی‌ها گفته‌اند از یمامه یکسر به عراق رفت و به گفته بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد و از آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کیسان گوید: ابوبکر به خالد بن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهکده به نام بانقیا و باروسما و ایس فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند، طرف صلح ابن صلوبا بود، و این به سال دوازدهم هجرت بود و خالد از آنها جزیه پذیرفت و مکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید برای ابن صلوبای سوادی که بر ساحل فرات منزل دارد. تو به امان خدا ایمنی که خون وی با جزیه دادن مصون است و تو برای خودت و کسانت و پیروانت و مردمی که در دو دهکده‌ات، بانقیا و باروسما هستند، هزار درم دادی و من از تو پذیرفتم و مسلمانانی که همراه منند بدان رضایت دادند و در مقابل آن تو در پناه خدا و پناه محمد صلی الله علیه و سلم و پناه مسلمانان هستی، و هشام بن ولید شاهد این مکتوب است.»

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا با قبیصۀ بن ایاس بن حیه طایی پیش وی آمدند. قبیصه پس از نعمان بن منذر از جانب کسری امارت حیره یافته بود و خالد به او و یارانش گفت: «شما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید جزو مسلمانان می‌شوید که حقوق و

تکالیف شما مانند آنهاست و اگر نپذیرید باید جزیه بدهید، کسانی را همراه آورده‌ام که مرگ را بیشتر از آن دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید و با شما پیکار می‌کنیم تا خدا میان ما و شما حکم کند.»

قبیصه بن ایاس بدو گفت: «ما را به جنگ تو حاجت نیست، بر دین خویش می‌مانیم و جزیه می‌دهیم» خالد بر نود هزار درم با آنها صلح کرد و این جزیه که از ابن صلوبا گرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراق به دست آمد.

ابو جعفر گوید: اما به گفته هشام بن کلبی، وقتی ابوبکر به خالد بن ولید که در یمامه بود نوشت که سوی شام رود، دستور داد از عراق آغاز کند و از آنجا بگذرد و خالد برفت تا در نباح فرود آمد.

هشام گوید: مثنی بن حارثه شیبانی از عراق به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت: «مرا سالاری قوم خویش ده تا با پارسیانی که مجاور منند پیکار کنم و ناحیه خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد و او برفت و قوم خویش را فراهم آورد و تاخت و تاز آغاز کرد، یکبار به ناحیه کسکر حمله می‌برد و بار دیگر به ناحیه پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالد بن ولید به نباح رسید، مثنی بن حارثه در خفان اردو زده بود و خالد بدو نوشت که بیاید و نامه ابوبکر را فرستاد که دستور داده بود از خالد اطاعت کند و مثنی با شتاب پیش وی رفت. به پندار مردم بنی عجل یکی از آنها نیز به نام مذکور بن عدی همراه مثنی به مدینه رفته بود و با وی اختلاف پیدا کرد و به ابوبکر نامه نوشتند و او به مرد عجلی نامه نوشت و دستور داد که همراه خالد سوی شام رود و مثنی را به حال خود واگذاشت و مرد عجلی تا مصر رفت و آنجا اعتباری یافت و اکنون خانه وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت و جابان سالار دهکده الیس راه او را ببست و خالد مثنی بن حارثه را فرستاد که با وی جنگ کرد و بر کنار رودی که آنجا هست و به سبب همین حادثه رود خون نام گرفت بیشتر یارانش را بکشت و با مردم الیس صلح کرد و پیش رفت تا به نزدیک حیره رسید و سواران آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند بیامدند و در محل تلاقی رودها با سپاه خالد رو به رو شدند و مثنی بن حارثه را سوی آنها فرستاد که هزیمت شدند.

و چون مردم حیره چنین دیدند به استقبال خالد برون شدند و عبدالمسیح بن عمرو بن بقیله و هانی بن قبیصه با آنها بودند. خالد به عبدالمسیح گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا در آمده‌ای؟»

گفت: «از شکم مادرم»

خالد گفت: «بر چیستی؟»

گفت: «بر زمین.»

خالد گفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله، بند هم دارم.»

خالد گفت: «از تو پرسش کردم»

گفت: «من هم جواب دادم»

خالد گفت: «به صلحی یا به جنگ؟»

گفت: «به صلح»

خالد گفت: «پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید و جلو او را بگیرد.»

آنگاه خالد به مردم حیره گفت: «شما را به خدا و عبادت وی و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر دریغ کنید باید جزیه بدهید و اگر ندهید با کسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

گفتند: «به جنگ تو حاجت نداریم»

خالد با آنها بر یکصد و نود هزار درهم صلح کرد و این نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد در بانقیا فرود آمد و با بصبهری پسر صلوبا بر هزار درم و یک عبا صلح کرد و برای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حیره به این شرط بود که خبر گیران وی باشند و آنها پذیرفتند. شعبی گوید: بنی بقیله مکتوب خالد بن ولید را که برای مردم مداین نوشته بود به من دادند که خواندم و چنین بود:

«از خالد بن ولید به مرزبانان پارسی. درود بر آنکه پیرو هدایت باشد. اما بعد ستایش

خدایی را که خادمان شما را پراکند و ملکتان را گرفت و کید شما را شکست. هر که چون ما نماز کند و رو به قبله ما کند و ذبیحه ما را بخورد مسلمان است و حقوق و تکالیف وی همانند ماست.

اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید، گروگانها پیش من فرستید و تسلیم من شوید، و گر نه خدایی که جز او خدایی نیست، کسانی را سوی شما می‌فرستم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید»

و چون مردم مداین نامه خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال دوازدهم هجرت بود.

ابو جعفر گوید: اما روایت شعبی در باره خالد و رفتن وی سوی عراق چنین است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: «اکنون که خدا ترا فیروزی داد به طرف عراق رو تا با عیاض تلاقی کنی و به

عیاض بن غنم که ما بین نجاج و حجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو و از بالای عراق وارد آن سرزمین شو و پیش رو تا با خالد تلاقی کنی و هر که را می‌خواهد بر گردد اجازه دهید و کس را نابه دلخواه همراه نبرید.» گوید: و چون نامه به خالد و عیاض رسید و به دستور ابوبکر اجازه باز گشت به کسان دادند، همه مردم مدینه و اطراف باز گشتند و اطرافشان خالی شد و از ابوبکر کمک خواستند که قعقاع بن عمرو تمیمی را به کمک خالد فرستاد بدو گفتند: «به کمک کسی می‌روی که سپاهش از دور وی پراکنده شده‌اند؟»

قعقاع گفت: «سپاهی که یکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود»

و هم ابوبکر عبدالله بن عوف حمیری را به کمک عیاض فرستاد.

و هم او به خالد و عیاض نوشت کسانی را که با مرتدان پیکار کرده‌اند و پس از پیمبر خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده‌اند، همراه ببرید و هر که از مسلمانی بگشته همراه شما به پیکار نیاید تا رای خویش را در باره وی بگویم. به همین سبب در این جنگها از مرتدشدگان کس نبود.

و چون نامه سالاری عراق به خالد رسید به حرمله و سلمی و مثنی و مدعور نوشت که بدو ملحق شوند و در روزی که معین کرده بود با سپاه خویش در ابله وعده کنند به سبب آنکه ابوبکر در نامه خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد عراق شد از دروازه سند و هند آغاز کند که در آن هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان وی و عراق بودند جمع آورد، هشت هزار کس از ربیعه و مضر فراهم آمد دو هزار کس نیز خود وی همراه داشت و با ده هزار کس به هشت هزار سپاه امیران چهارگانه یعنی مثنی و مدعور و سلمی و حرمله پیوست و با هیجده هزار کس با هرمز رو به رو شد.

مغیره بن عقبه گوید: «ابوبکر سالاری جنگ عراق را به خالد بن ولید داد و بدو نوشت که از پایین عراق در آید و به عیاض که سالاری جنگ عراق را به او نیز داده بود نوشت که از بالای آن سرزمین در آید آنگاه سوی حیره روند و هر که زودتر آنجا رسید سالاری از اوست و دیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم آمدید و اردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید و خطر حمله به مسلمانان از پشت سر نبود، یکیتان در حیره بماند و عقبدار مسلمانان و رفیق خویش باشد و دیگری در خانه پارسیان و قرارگاه قوتشان مداین به آنها حمله برد.

شعبی گوید: «خالد پیش از حرکت بهمراهی آزادبه پدر زباده (؟) یمامه به هرمز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

«اما بعد، اسلام بیار تا سالم بمانی یا تسلیم شو و جزیه بده و گر نهجز خویشتن

کسی را ملامت مکن که با قومی سوی تو آمده‌ام کهمرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.

مغیره بن عتبه که قاضی اهل کوفه بود گوید: وقتی خالد از یمامه حرکت کرد سپاه خود را سه گروه کرد و آنها را از یک راه نفرستاد مثنی را دو روز پیش از خویش فرستاد و ظفر را بلد وی کرد و عدی بن

حاتم و عاصم بن عمرو را نیز فرستاد که هر کدام یک روز پس از دیگری حرکت کردند و بلد آنها مالک بن عباد و سالم بن نصر بودند.

گوید: پس از آن خالد حرکت کرد و بلد وی رافع بود و با هر سه گروه در حفیر وعده نهاد که آنجا فراهم آیند و با دشمن پیکار کنند که آنجا دروازه هند بود و معتبرترین و استوارترین مرز کشور پارسیان بود و مرزدار آنجا به خشکی با عربان و به دریا با هندوان پیکار می‌کرد.

گوید: و مهلب بن عقبه و عبد الرحمن بن سیاه احمری که حمرای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند و چون نامه خالد به هرمز رسید خبر را برای شیری پسر کسری و اردشیر پسر شیری نوشت و جمع خویش را فراهم آورد و با سبکروان سپاه خویش سوی کواظم به مقابله خالد رفت و پیشتاز فرستاد که در راه به خالد بر نخورد و خبر یافت که عربان در حفیر وعده نهاده‌اند و باز گشت که زودتر از او به حفیر برسد و آنجا فرود آمد و سپاه آراست و دو برادر را به نام قباد و انوشگان که نسبشان بر اردشیر اکبر با اردشیر و شیری یکی می‌شد بر دو پهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند و آنها که نداشتند به آنها که داشتند گفتند: «خودتان را برای دشمن به بند کرده‌اید چنین مکنید که این فال بدی است.» و آنها جواب دادند که در باره شما می‌گویند که قصد فرار دارید.

و چون خالد خبر یافت که هرمز در حفیر است سوی کاظمه رفت و هرمز خبر یافت و پیش از او سوی کاظمه تاخت و خسته آنجا رسید. هرمز از همه سالاران این مرز برای عربان بدتر بود و همه عربان از او خشمگین بودند و در خبث بدو مثل می‌زدند و می‌گفتند «خبیث‌تر از هرمز و کافرتر از هرمز» در کاظمه هرمز و سپاه وی آرایش گرفتند و به زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آنها بود و چون خالد بیامد جایی فرود آمد که آب نبود و چون از قضیه خبر یافت بگفت تا منادی ندا دهد که فرود آید و بار بگشایید و برای تصرف آب با دشمن بجنگید که آب از آن گروهی است که ثبات بیشتر دارد و نیرومندتر است.

پس بارها را فرود آوردند و سواران ایستاده بودند و پیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگ انداختند و خدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد و خدایشان نیرو داد و هنوز روز بر نیامده بود که از دشمن کسی در عرصه نبود.

ابن هشام بکایی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هرمز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این باب اتفاق کردند، هرمز برون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود. و چون خالد فرود آمد هرمز نیز فرود آمد و وی را به مبارزه خواند و چون رو به رو شدند ضربتی در میانه رد و بدل شد و خالد بر او چیره شد و حامیان هرمز بدو حمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هرمز باز نداشت و قعقاع بن عمرو حمله برد و محافظان هرمز را از پای در آورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان تا

شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیرها نیز در آن بود و هر یک بار یک شتر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات السلاسل نامیدند و قباد و انوشکان از عرصه جان بردند. شعبی گوید کلاههای پارسیان به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش داشتند گرانقدر بود، هر کس مقام والا داشت کلاهش یکصد هزار درم می‌ارزید و هرگز از آن جمله بود و ارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نقره جواهر نشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای هفتگانه باشد.

حنظله بن زیاد بن حنظله گوید: وقتی آن روز تعاقب کنندگان باز آمدند منادی خالد ندای رحیل داد و با مردم روان شد و بارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون پل بزرگ بصره است فرو آمد، قباد و انوشکان جان برده بودند و خالد خبر فتح را با باقیمانده خمس و فیل بفرستاد و نامه فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زر بن کلیب فیل را با خمس غنائم بیاورد و آنرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زنان می‌گفتند: «راستی آنچه می‌بینیم مخلوق خدا است» که پنداشتند فیل مصنوع انسان است و ابوبکر فیل را باز پس فرستاد.

گوید: چون خالد در محل پل بزرگ بصره فرود آمد مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مقرن مزنی را به سوی ابله فرستاد که مال و اسیران آنجا را فراهم آورد و معقل به ابله رفت و اموال و اسیران را فراهم آورد.

ابو جعفر گوید: این حکایت در باره فتح ابله خلاف دانسته‌های اهل سیرت و اخبار درست است که فتح ابله در ایام عمر به سال چهاردهم هجرت به دست عتبۀ بن غزوان انجام گرفت و حکایت فتح آنرا به موقع بیاریم ان شاء الله.

حنظله بن زیاد گوید: مثنی برفت تا به رود زن رسید و سوی قلعه‌ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد و مثنی سوی مرد رفت و او را محاصره کرد و آنها را به تسلیم واداشت و همه را بکشت و اموالشان را به غنیمت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت با مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی او را به زنی گرفت.

خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جا به جا نکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیامده بودند به حال خویش ماندند و در پناه مسلمانان قرار گرفتند، در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد سهم سوار هزار درم شد و سهم پیاده یک سوم آن بود.

سخن از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: «صفر الاصفار است که در آن همه جباران در محل تلاقی رودها کشته می‌شوند.»

سفیان احمری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از یمامه سوی او می‌رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شیرین نوشت که قارن پسر قریانس را به کمک او فرستاد و قارن از مداین به آهنگ کمک هرمز برون شد و چون به مذار رسید از هزیمت قوم خبر یافت و باقیمانده فراریان به او رسیدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و فراریان اهواز و فارس به فراریان سواد و جبل گفتند اگر جدا شوید هرگز فراهم نخواهید شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینک کمک شاه و اینک قارن، شاید خدا فرصتی پیش آرد و از دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده‌ایم پس بگیریم» و باز گشتند و در مذار اردو زدند و قارن، قباد و انوشگان را برد و پهلوی سپاه خویش گماشت و مثنی و معنی قضیه را به خالد خبر دادند و چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم را تقسیم کرد و آنچه را که از خمس می‌باید داد بداد و بقیه را با خبر فتح به همراه ولید بن عقبه برای ابوبکر فرستاد و اجتماع قوم را بر لب رود بوی خبر داد.

آنگاه خالد برفت تا در مذار به نزدیک قارن فرود آمد و تلاقی شد و جنگی سخت و کینه‌توزانه افتاد، قارن به عرصه آمد و هم‌اورد خواست و خالد با معقل ابن اعشی که ابیض ابو کبان لقب داشت به مقابله وی رفتند و معقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خونش بریخت. عاصم انوشگان را کشت و عدی قباد را کشت. و چنان بود که قارن معتبرترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان با سالاری از عجمان که به اعتبار همسنگ وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی‌ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان باز داشت و خالد در مذار بماند و هر کس هر چه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد و غنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیز داد و باقیمانده خمس را با گروهی به همراه سعید بن نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی عثمان گوید: در جنگ مذار سی هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که غرق شدند و اگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به در بردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید، در کواظم با هرمز رو به رو شد، پس از آن در ناحیه فرات بر کنار دجله فرود آمد و با دشمن رو به رو شد و بر کنار دجله و رود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابله هرمز جنگ‌های دیگر هر یک از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که سوی دومة الجندل رفت. در جنگ رود سهم سوار از غنایم بیش از جنگ ذات السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن و فرزند جنگاوران و کسانی را که با آنها کمک کرده بودند به اسیری گرفت و کشاورزان را که تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خود گذاشت.

همه سرزمین به جنگ گشوده شده بود اما کسانی که خراجگزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند و زمینشان متعلق به خودشان شد و این در باره زمینهایی بود که تقسیم نشده بود و هر چه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابو الحسن یعنی ابو الحسن بصری که نصرانی بود و مافنه آزاد شده عثمان و ابو زیاد آزاد شده مغیره بن شعبه جزو اسیران بودند. خالد سعید بن نعمان را سالاری سپاه داد و سوید بن مقرن مزنی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفیر مقرر گیرد و عمال خویش را بفرستد و کار وصول را به دست گیرد.

و خالد همچنان مراقب دشمن و اخبار آن بود.

پس از آن در صفر سال دوازدهم هجرت جنگ ولجه رخ داد

ولجه ناحیه‌ای مجاور کسکر بود.

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و اردشیر از کشته شدن قارن خبر یافت اندر زغر را فرستاد. وی که پارسی بود از موالید سواد بود و در آنجا اقامت داشته بود و زاده مداین بود و بزرگ شده آنجا نبود. به دنبال وی بهمن جادویه را با سپاهی فرستاد و گفت راهی را که اندرزغر رفته دنبال کند.

گوید: اندرزغر پیش از آن بر مرز خراسان بود و از مداین برفت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت. بهمن جادویه نیز از دنبال وی برفت اما راهی دیگر گرفت و از دل سواد عبور کرد و از روستاهای ما بین حیره و کسکر، عربان و دهقانان را سوی اندرزغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردوی وی اردو زدند و چون آنچه می‌خواست فراهم آمد و سامان گرفت از وضع خویش ببالید و دل به حرکت سوی خالد داد.

گوید: و چون خالد که بر رود بود از اقامت اندرزغر در ولجه خبر یافت ندای رحیل داد و سوید بن مقرن را جانشین خویش کرد و گفت در حفیر بماند و سوی سپاهی رفت که در پایین دجله به جا نهاده بود و گفت محتاط باشند و از غفلت بپرهیزند و مغرور نباشند سپس با سپاه خویش سوی ولجه رفت و با اندرزغر و سپاه وی و کسانی که بدان پیوسته بودند رو به رو شد و جنگی سخت شد و هر دو گروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کمکی بود که برای دشمن در دو ناحیه کمین نهاده بود که سالارشان بشر بن ابی رهم و سعید بن مره عجلی بودند و کمین از دو سوی در آمد و صف عجمان هزیمت شد و روی برتافتند و خالد از رو به رو حمله برد و کمین از پشت سر در آمد و هیچکس از آنها محل قتل رفیق خود را نتوانست دید و اندرزغر در حال هزیمت از تشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد و کلماتی در ترغیبشان و بی رغبتی به دیار عرب بر زبان آورد و گفت: «مگر نمی‌بینید که خوراکی چون خاک فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا و دعوت به خدا عز و جل لازم نبود و جز معاش هدفی نبود، رای درست این بود که بر سر این ناحیه بجنگیم و گرسنگی و نداری را از آنها که از جهاد باز مانده‌اند دور کنیم.»

خالد پس از این جنگ نیز با کشاورزان مانند پیش رفتار کرد، آنها را نکشت، زن و فرزند جنگاوران و یاران آنها را به اسیری گرفت و به صاحبان زمین گفت خراج دهند و در پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالد در جنگ ولجه با یکی از پارسیان که برابر هزار مرد بود هم‌وردی کرد و او را بکشت و چون از این کار فراغت یافت بر کشته تکیه داد و گفت غذای او را بیارند. گوید: یک پسر جابر بن بجیر و یک پسر عبد الاسود جزو کشتگان بکر بن وایل بودند.

سخن از الیس که در دل فرات بود

مغیره بن عتیبه گوید: وقتی در جنگ ولجه گروهی از نصرانیان بکر بن وائل که به کمک پارسیان آمده بودند کشته شدند، نصرانیان قوم از کشته شدن آنها به هیجان آمدند و به عجمان نامه نوشتند و در الیس فراهم آمدند، عبد الاسود عجلی سالارشان بود، و از مسلمانان بنی عجل عتیبه بن نهاس و سعید بن مره و فرات بن حیان و مثنی بن لاحق و مذعور بن عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند.

و اردشیر کس پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیاااا بود. وی در یکی از ایام ماه رباط (در متن رافد) شاه بود، پارسیان هر ماه را سی روز نهاده بودند و و هر روز رباطی بود که به نزد شاه رباط قوم بود و بهمن رباط بهمن روز بود.

اردشیر به بهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی الیس رو و به پارسیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده‌اند ملحق شو، و بهمن جاپان را فرستاد و گفت شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا او برسد مگر آنکه دشمن حمله آرد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را ببیند و در مطالب مورد نظر دست‌وربگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن جاپان تا الیس برفت و در ماه صفر آنجا فرود آمد و سوارانی که در مقابل عربان بودند با عبد الاسود و مسیحیان بنی عجل و تیم الات و ضبیعه و عربان روستای حیره بدور وی فراهم شدند. جابر بن بجیر نیز که مسیحی بود به کمک عبد الاسود آمد.

خالد از تجمع عبد الاسود و جابر و زهیر و دیگر یارانشان خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جابان بی خبر بود و همه اندیشه وی متوجه عربان و مسیحیان روستا بود و چون بیامد، در الیس با جاپان رو برو شد. عجمان به جاپان گفتند: «آیا جنگ آغاز کنیم یا کسان را غذا دهیم و به دشمن چنان وا نماییم که به آن اعتنا نداریم و پس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان گفت: «اگر در قبال بی اعتنائی از شما دست بدارند بی اعتنایی کنید، ولی گمانم این است که به شما می‌تازند و از غذا خوردن بازتان می‌دارند.»

ولی قوم خلاف فرمان وی کردند و سفره‌ها بگسترده غذا بیاوردند و همدیگر را بخواندند و به سفره نشستند و چون خالد نزدیک آنها رسید توقف کرد و بگفت تا بار بگشودند و برای خویش نگهبانان نهاده بود

که وی را از پشت سر حفظ کنند، آنگاه حمله آغاز کرد و شخصا پیش صف آمد و بانگ زد که ابجر کجاست، عبد الاسود کجاست، مالک بن قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، و مالک که یکی از مردم جذره بود پیش رفت و خالد بدو گفت: «ای خبیث زاده از میان آنها تو نا لایق نسبت به من جرئت آوردی؟» این بگفت و ضربتی زد و او را بکشت و عجمان را از غذا خوردن بداشت.

جاپان گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تا کنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم» و چون عجمان غذا نتوانستند خورد شجاعت نمودند و گفتند: «غذا را بگذاریم تا از کار دشمن فراغت یابیم و به سفره باز گردیم.»

جابان گفت: «از روی غفلت سفره گستردید، اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهر آلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچیز است و اگر به ضرر شما بود کاری کرده‌اید.» اما عجمان از روی قدرت نمایی گفته او را نپذیرفتند.

جابان، عبد الاسود و ابجر را برد و پهلوی سپاه گماشت، آرایش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد و مشرکان که انتظار آمدن بهمن جاذویه داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود و مسلمانان در مقابل آنها پایمردی کردند و خالد گفت: «خدایا نذر می‌کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان را در رودشان روان کنم.»

آنگاه خداوند عز و جل مغلوب مسلمانان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندا دهد: «اسیر بگیرید، اسیر بگیرید، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند» سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می‌آوردند و خالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود میزدند و یک روز و شب چنین کرد و فردا و پس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند و از هر سوی الیس همین مقدار پیش رفتند و گردن همه را زدند.

اما قعقاع و کسانی همانند وی گفتند: «اگر مردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته‌اند و زمین را از فرو بردن خونها نهی کرده‌اند خون بر جای خویش می‌ماند، آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی.» و چون آب از رود بر گرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تا کنون رود خون نام دارد.

بشیر بن خصاصیه گوید: شنیده‌ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فرو بردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که خنک شود»

و چون عجمان هزیمت شدند و اردوگاه خویش را رها کردند و مسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند و به اردوگاه رسیدند خالد بر غذای قوم بایستاد و گفت: «این را به شما بخشیدم و از آن شماست» پیمبر خدای

نیز وقتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آنرا می‌بخشید. مسلمانان به غذای شبانگاه نشستند و آنها که روستاها را ندیده بودند و نان نازک را نمی‌شناختند می‌گفتند: «این ورقه‌های نازک چیست؟» و آنها که نان نازک را می‌شناختند به پاسخ می‌گفتند: عیش رفیق که می‌گویند همین است، به همین سبب نان نازک، رقاق نام گرفت و پیش از آن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کرده‌اند که می‌گفت: «پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جنگ خیبر نان و غذای پخته و چیزهایی را که می‌خوردند به آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.»
مغیره گوید: بر رود، آسیاها بود و سه روز پیایی با آب خون آلود قوت سپاه را که هیجده هزار کس یا بیشتر بودند آرد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی عجل بنام جندل که بلدی سخت کوش بود خبر را به مدینه فرستاد و او خبر فتح الیس و مقدار غنائم و تعداد اسیران و مقدار خمس را با نام کسانی که در جنگ پایمردی کرده بودند به ابوبکر خبر داد و چون ابوبکر سخت کوشی و دقت خبر وی را بدید از نامش پرسید و چون معلوم شد که نامش جندل است گفت: «آفرین جندل» (و این کلمه به معنی سنگ خاره است) و شعری به این مضمون خواند:

«جان عصام، وی را بزرگی داده است»

«و اقدام و پیشتازی را عادت او کرده است»

و بگفت تا کنیزی از اسیران را به او بدهند که از او فرزند آورد.

گوید: کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از امغیشیا بودند.

عبید الله بن سعد به نقل از عموی خویش گوید: در حیره راجع به امغیشیا پرسش کردم گفتند:

«منیشیا است» و این را به سیف گفتم گفت: «این دو اسم از هم جداست.»

سخن از تصرف امغیشیا که در ماه صفر بود و خدایی جنگ آنرا به مسلمانان داد

مغیره گوید: وقتی خالد از جنگ الیس فراغت یافت سوی امغیشیا رفت که مردم آن رفته بودند و در سواد عراق پراکنده شده بودند و از آن موقع مزدوران در عراق پدید آمدند و خالد بگفت تا امغیشیا و همه توابع آنرا ویران کنند. امغیشیا شهری همانند حیره بود و فرات بادقلی بدان می‌رسید و الیس از توابع آن بود، از آنجا چندان غنیمت به دست آمد که هرگز مانند آن به دست نیامده بود.

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات السلاسل تا تصرف امغیشیا چندان غنیمت که در آنجا به دست آوردند به دست نیاورده بودند سهم سوار یک هزار و پانصد درم شد بجز آنچه به جنگاوران سخت کوش دادند و چون خبر به ابوبکر رسید این قضیه را با کسان بگفت و افزود که ای گروه قرشیان شیر شما بر شیر جست و بر او چیره شد، زنان از آوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ مقر و دهانه فرات بادقلی

مغیره گوید: آزاد به از روزگار کسری تا آن وقت مرزبان حیره بود و چنان بود که سران قوم بی اجازه شاه به همدیگر کمک نمی‌کردند و او در نیمه حد بزرگی بود و قیمت کلاهش پنجاه هزار بود و چون خالد امغیشیا را ویران کرد و مردم آنجا مزدوران اهل دهکده‌ها شدند، آزاد به بدانست که او را نیز وا نخواهند گذاشت و تلاش آغاز کرد و برای جنگ خالد آماده شد و پسر خویش را پیش فرستاد و آنگاه از پس وی بیامد و بیرون حیره اردو زد و پسر را بگفت تا فرات را ببندد.

چون خالد از امغیشیا حرکت کرد و پیادگان را با غنایم و بارها بر کشتی‌ها بار کرد ناگهان متوجه شد که کشتی‌ها به گل نشست و سخت بترسیدند، کشتیبانان گفتند پارسیان نهرها را گشوده‌اند و آب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندند آب سوی ما نمی‌آید و خالد شتابان با گروهی سوار سوی پسر آزاده رفت و بر دهانه عتیق به دسته‌ای از سواران وی برخورد و غافلگیرشان کرد که در آن وقت خویشان را از حمله خالد در امان می‌دانستند و در مقر آنها را از پای در آورد. آنگاه به سرعت برفت و پیش از آنکه پسر آزاده خبر دار شود بر دهانه فرات بادقلی با او و سپاهش رو به رو شد و همه را از پای در آورد و دهانه فرات را بگشود و نهرها را بیست و آب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسر آزاده را در دهانه فرات بادقلی بکشت آهنک حیره کرد و بگفت تا یاران وی از پی بیایند و می‌خواست میان خورنق و نجف فرود آید و چون به خورنق رسید خبر یافت که آزاده آب فرات را گردانیده و فراری شده است. سبب فرار وی آن بود که از مرگ اردشیر و هم از کشته شدن پسر خویش خبر یافته بود و اردوی وی ما بین غریین و قصر ابیض بود و چون یاران خالد در خورنق بدو پیوستند روان شد تا در اردوگاه آزاد به میان غریین و قصر ابیض اردو زد و چون مردم حیره حصارى شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره فرستاد و هر یک از سران سپاه را مامور یکی از قصرها و محاصره و پیکار مردم آن کرد ضرار بن ازور به محاصره قصر ابیض پرداخت که ایاس بن قبیصه طایی آنجا بود، ضرار بن خطاب قصر عدسیین را محاصره کرد که عدی بن عدی مقتول، آنجا بود، ضرار بن مقرن مزنی که نه برادر داشت قصر بنی مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بود و مثنی، قصر ابن بقیله را محاصره کرد که عمرو بن عبد المسیح آنجا بود. محاصره‌شدگان را به اسلام خواندند و یک روز مهلتشان دادند اما مردم حیره در کار خویش مصر بودند و مسلمانان جنگ آغاز کردند.

غصن بن قاسم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند یک روز مهلتشان دهید» به آنها گفت: «گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حيله کنند با آنها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید.»

نخستین امیر قوم که پس از یک روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضرار بن ازور بود که مامور جنگ مردم قصر ابیض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدند آنها را به یکی از سه چیز دعوت کرد: اسلام

آوردند، یا جزیه دهند، یا جنگ کنند. و آنها جنگ را بر گزیدند و بانگ بر آوردند که سنگ‌اندازها را بیارید
 ضرار گفت: «دور شوید که آنچه می‌اندازند به شما نرسد ببینیم آنچه بانگ زدند چیست.»
 و طولی نکشید که بالای قصر پر از مردانی شد که کیسه آویخته بودند و گلوله‌های سفالین سوی
 مسلمانان می‌انداختند.

ضرار گفت: «تیر اندازی کنید» و مسلمانان نزدیک رفتند و تیراندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی
 شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هر یک از امیران با یاران خود چنان کرد و خانه‌ها و دیرها را
 بگشودند و بسیار کس بکشتند و کشیشان و راهبان بانگ بر آوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن
 مایید و مردم قصرها بانگ بر آوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را پذیرفتیم، دست از ما بدارید تا
 پیش خالد رویم.

آنگاه ایاس بن قبیصه طایی و برادرش پیش ضرار بن ازور آمدند و عدی بن عدی و زید بن عدی پیش
 ضرار بن خطاب آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رثای وی
 گفت عمرو بن عبدالمسیح و ابن اکال یکیشان پیش ضرار بن مقرن آمد و دیگری پیش مثنی بن حارثه آمد
 که همگی را پیش خالد فرستادند.

مغیره گوید: نخستین کس که تقاضای صلح کرد عمرو بن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند و
 امیران آنها را سوی خالد فرستادند و هر یک معتمدی همراه داشت که از جانب مردم قلعه صلح کنند خالد با
 مردم هر قصر بی حضور دیگران خلوت کرد و گفت: «شما چیستید، اگر عربید چرا با عربان دشمنی دارید و
 اگر عجمید چرا با انصاف و عدالت دشمنی دارید؟»

عدی گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاربه‌ایم و بعضی عربان مستعربه»

خالد گفت: «اگر شما چنین بودید با ما مقابله نمی‌کردید و از کار ما بیزار نبودید.»

عدی گفت: «دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است»

خالد گفت: «سخن راست آوردی»

آنگاه گفت: «یکی از سه چیز را برگزینید یا به دین ما در آید و از همه حقوق و تکالیف ما بهره‌ور
 شوید، خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنید که با قومی سوی شما آمده‌ام که علاقه آنها
 به مرگ بیشتر از علاقه شما به زندگی است.»

گفتند: «جزیه می‌دهیم»

خالد گفت: «وای بر شما کفر، بیابانی گمراهی‌زاست و از همه عربان احمقتر آنست که در این بیابان

رود و دو بلد به او بر خورند یکی عرب و دیگری عجم و عرب را بگذارد و از عجم راه جوید.»

آنگاه با وی بر یک صد و نود هزار صلح کردند و پیمان کردند و هدیه‌ها بدو دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هذیل کاهلی پیش ابوبکر فرستاد و ابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌هایشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه محسوب کن و باقیمانده را بگیر و یاران خویش را نیرو ده» یوسف بن ابی اسحاق گوید: کسان از مردم حیره پیش خالد میامدند و در کارهای خویش عمرو بن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند و خالد از او پرسید: «چند سال داری؟»

گفت: «دویست سال»

خالد گفت: «عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت: «دهکده‌ها را دیدم که از دمشق تا حیره پیوسته بود و زن از حیره برون می‌شد و جز نانی برای توشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد و گفت: «ای عمرو عقل تو از پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرنگ و مکارید چرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟»

عمرو این سخن را نشنیده گرفت و خواست سخنی گوید که خالد صحت عقل و درستی گفتار وی را بشناسد و گفت: «سوگند به حق تو ای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالد گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «جای دور یا نزدیک؟»

خالد گفت: «هر کدام که خواهی.»

گفت: «از شکم مادرم»

خالد گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «پیش رویم»

خالد گفت: «کجاست؟»

گفت: «آخرت»

خالد گفت: «جای دور که از آنجا آمده‌ای کجاست؟»

گفت: «پشت پدرم»

خالد گفت: «در چه چیزی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری»

گفت: «بند هم می‌بندم»

(و این سخن آخر را بر سبیل بازی با کلمه عقل گفت که تلمیح به عقل کرد که زانو بند شتر است که گفت عقل دارم و بند هم می‌بندم.)

خالد او را مردی زبان آور یافت و گفت: «قوم، مردم خویش را بهتر شناسند.» عمرو گفت: «ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانه مور چیست؟»

زهري گوید: دنباله حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمرو خادمی همراه داشت که کیسه‌ای به کمر آویخته بود، خالد آنرا بگرفت و محتوای کیسه را در کف خویش ریخت و گفت: «ای عمرو این چیست؟»

گفت: «این زهر یک ساعته است»

خالد گفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتم رفتاری خلاف انتظار من داشته باشید، عمرم را کرده‌ام و مرگ بدتر از آن است که با چیزی ناخوش آیند پیش قوم و مردم دهکده‌ام باز گردم.»

خالد گفت: «هیچکس تا اجلس نرسد نخواهد مرد»

عمرو گفت: «بسم الله خیر الاسماء و رب الارض و رب السماء الذی لیس یضر مع اسمہ داء الرحمن

الرحیم»

کسان روی وی افتادند که از خوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت و زهر را بلعید و گفت: «بخدا ای گروه عربان تا یکی از شما بجا باشد و بخواهید شاهی از شما می‌شود.» آنگاه رو به مردم حیره کرد و گفت: «ای مردم، مانند امروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

خالد موافقت با صلح قوم را به این موکول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شویل دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت: «اهمیت ندهید که به جای من فدیة خواهند گرفت» و چنان کردند و خالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحیم، این پیمانی است که خالد بن ولید با عدی و عمر پسران

عدی و عمرو بن عبدالمسیح و ایاس بن قبیصه و حیری ابن اکال (و به قولی جبری)

نمایندگان مردم حیره نهاد و مردم حیره بدان رضایت دادند و موافق بودند.

پیمان کرد که هر سال یکصد و نود هزار درم جزیه دهند، از مشغولان دنیا و راهبان

و کشیشان بجز غیر شاغلان تارک دنیا (و «بروایتی بجز غیر شاغل و گذشته از دنیا یا سیاح

تارک دنیا) در قبال محافظت آنها که اگر نکند چیزی ندهند.

و اگر به کردار یا گفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند. به ماه ربیع الاول سال

دوازدهم نوشته شد.»

و این پیمان را به مردم حیره داد.

و چون پس از مرگ ابوبکر مردم سواد کافر شدند به مکتوب بی اعتنایی کردند و آنرا از میان بردند و به کفر گراییدند و پارسیان بر آنها چیره شدند. و چون مثنی بار دیگر آنجا را بگشود بدان استناد کردند اما مثنی نپذیرفت و قرار دیگر داد و چون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به کفر گراییدند و کافران را یاری کردند و به مکتوب بی اعتنا شدند و آنرا از میان بردند.

و چون سعد سواد را بگشود بدان استناد کردند و او گفت: «یکی از دو پیمان را بیارند و چون نیاورند در باره تمکن آنها کنجکاوای کرد و چهار صد هزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس بن ابی اسحاق گوید: جریر بن عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالد بن سعید بن عاص سوی شام رفته بود و از خالد اجازه خواست که پیش ابوبکر رود و در باره قوم خویش سخن کند که آنها را که در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم آرد، خالد اجازه داد و او پیش ابوبکر رفت و وعده‌ای را که پیمبر صلی الله علیه و سلم در این باب داده بود یاد کرد و چند شاهد آورد و از ابوبکر انجام آنرا خواست ابوبکر خشمگین شد و گفت: «می‌بینی که چنین سرگرم هستیم و می‌باید مسلمانان را در مقابل دو شیر پارس و روم یاری کنیم، اما می‌خواهی به کاری پردازم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیمبر اوست اثر ندارد مرا واگذار و پیش خالد بن ولید برو تا ببینم خدا در باره این دو ناحیه چه حکم می‌کند؟»

جریر باز گشت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره و جنگهای پیش از آن که در عراق رخ داد و نیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت.

سخن از حوادث ما بعد حیره

جمیل طایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالمسیح را به شوایل دادند به عدی بن حاتم گفت: «تعجب نمی‌کنی که شوایل کرامه دختر عبدالمسیح را که پیر شده خواسته است؟» گفت: «همه عمر دل بسته او بود میگفت: پیمبر خدای از شهرها که بدو نموده بودند سخن آورد و از حیره نام برد و گفت: گویی کنگره‌های قصور آن دندانهای سگ بود. و دانستم که آنرا به پیمبر نموده‌اند و گشوده می‌شود و کرامه را از پیمبر خواستم»

شعبی گوید: وقتی شوایل پیش خالد آمد گفت: «وقتی شنیدم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از فتح حیره سخن می‌کرد کرامه را از او خواستم و گفت: «وقتی حیره به جنگ گشوده شد کرامه از آن تو باشد» کسان بر این قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شوایل دهند و این قضیه بر خاندان و مردم وی گران آمد و آنرا تحمل ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندهید، صبر کنید، در باره زنی که به سن هشتاد رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده و پندارد که جوانی دوام دارد.»

پس کرامه را به خالد دادند و خالد او را به شوایل داد.

کرامه به شوایل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می‌بینی چه حاجت، بیا در مقابل من فدیة بگیر.»

گفت: «نمی‌پذیرم مگر مقدار فدیة را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدیة با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بخطا باشم اگر کمتر از هزار درم بگیرم»

کرامه این را بسیار شمرد تا او را فریب دهد. آنگاه فدیة را برای وی آورد و پیش کسان خویش باز گشت.

و چون مردم از ما وقع خبر یافتند شویل را ملامت کردند و گفت: «نمی‌دانستم بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت: «تو چیزی خواستی و خدا چیز دیگر خواست، ظاهر را می‌گیریم و ترا و آنچه را که نیت داشته‌ای راست باشد یا دروغ و می‌گذاریم.»

و هم شعبی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود نماز فتح را هشت رکعت کرد که در اثنای آن سلام نماز نگفت آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته نه شمشیر در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیان ندیدم و میان پارسیان قومی را چون مردم الیس ندیدم.»

قیس بن ابی حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می‌گفت: وقتی در حیره پیش خالد رسیدیم جامه خویش را به گردن بسته بود و تنها نماز می‌کرد. آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته نه شمشیر در دست من شکست و یک شمشیر یمانی در دست من تاب آورد که آنرا همراه دارم»

ماهان گوید: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلوبا پسر نسطونا سالار قس الناطف به اردوگاه خالد آمد و در باره بانقیا و بسما با وی صلح کرد و هر چه را به دو دهکده و زمینهای آن تعلق می‌گرفت تعهد کرد و برای خود و کسانش و قومش پیمان گرفت در مقابل ده هزار دینار بجز آنچه به کسری تعلق داشت. جزیه هر سر چهار درم شد و خالد مکتوبی برای آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان نشکستند.

مجالد متن نامه را چنین آورده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه خالد بن ولید است برای صلوبا پسر نسطونا و قوم وی، من با شما در باره سرانه و حفاظت، پیمان می‌کنم که بر هر شاغل بانقیا و بسما مقرر است، بر ده هزار دینار، بجز مال اموال خالصه، که توانگر بقدر توانش و بی چیز به تناسب بی چیزی هر ساله بدهند. تو نماینده قوم خویشتی که به نمایندگی تو رضایت داده‌اند و من و مسلمانان که با منند پذیرفتیم و رضایت دادیم و قوم تو نیز رضایت دادند، حمایت و حفاظت شما به عهده ماست، اگر حفاظت کردیم سرانه حق ماست و گر نه نباید داد تا حفاظت کنیم هشام بن ولید و قعقاع بن عمرو و جریر بن عبدالله حمیری و حنظله بن ربیع شاهد این نامه‌اند و به سال دوازدهم در ماه صفر نوشته شد.

مغیره گوید: دهقانان مراقب بودند و انتظار می‌بردند که خالد با مردم حیره چه می‌کند و چون کار میان مردم حیره و خالد سامان گرفت دهقانان ملطاطین سوی وی آمدند و زاد بن بهیش دهقان فرات سریا و صلوبا پسر نسطونا پسر بصبهری (و به روایت دیگر صلوبا پسر بصبهری و نسطونا) آمدند و در باره ناحیه ما بین فلایج تا هرمز گرد بر هزار هزار (و به روایتی هزار هزار ثقیل، (مثقال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود و در خانه خود نماند و مشمول صلح نباشد از آن مسلمانان باشد، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم: این نامه خالد بن ولید است برای زاد پسر بهیش و صلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت مایید و متعهد سرانه، شما ضامن موکلان خویش از مردم بهقباد پایین و میانه هستید (و به روایتی ضامن وصول از موکلان خویش هستید) در قبال هزار هزار ثقیل (مثقال؟) که هر سال داده شود از هر شاغل و این بجز تعهد بانقیاء و بسماست و شما من و مسلمانان را راضی کردید و ما شما و مردم بهقباد پایین و همدلان شما را از مردم بهقباد میانه با اموالتان وا می‌گذاریم بجز اموال خاندان کسری و هر که با آنها برود.»

هشام بن ولید و قعقاع بن عمرو و جریر بن عبدالله حمیری و بشیر ابن عبید الله بن خصاصیه و حنظله بن ربیع شاهد این نامه‌اند و به سال دوازدهم در ماه صفر به قلم آمد.»

خالد بن ولید عاملان و پادگانهای خویش را بمحل فرستاد. از عمال وی عبدالله بن وثیمه بصری بود که در فلایج برای حفاظت و دریافت جزیه مقیم شد.

جریر بن عبدالله عامل بانقیاء و بسما شد.

بشیر بن خصاصیه عامل نهرین شد و در بانبورا که جزو کویفه بود جای گرفت.

سوید بن مقرن مزنی عامل تستر شد و در عقر اقامت گرفت که تا کنون آنجا را عقر سوید نامند و نام از سوید منقری نگرفته است.

وقط بن ابی اط عامل رود مستان شد و بر کنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و تا کنون آنرا رود اط گویند. وی از قبیله بنی سعد بن زید بن مناه بود.

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند.

مرزها به روزگار خالد روی سیب (ساحل؟) بود و ضرار بن ازور و ضرار بن خطاب و مثنی بن حارثه و ضرار بن مقرن و قعقاع بن عمرو و یسره بن ابی رهم و عتیبه ابن نهاس را فرستاد که در ناحیه تسلط وی در سیب فرود آمدند، اینان سالاران مرزها بودند و خالد بگفت تا پیوسته حمله برند و از آب گذشتند و تا ساحل دجله پیش رفتند.

گوید: و چون خالد بر یک سوی سواد تسلط یافت یکی از اهل حیره را پیش خواند و با وی برای پارسیان نامه نوشت که در مداین بودند و به سبب مرگ اردشیر اختلاف و نفاق داشتند، ولی بهمن جاذوبه را در نهر سیر نگهداشته بودند که مقدمه سپاه بود و آزاد به و کسانی همانند وی با بهمن بودند. صلوبا نیز یکی را بخواند که خالد با آنها دو نامه فرستاد یکی برای خاصه قوم و دیگری برای عامه، یکی از دو قاصد از حیره بود و دیگری نبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست؟ پاسخ داد: «مره» و خالد گفت: «نامه را بگیر و برای پارسیان ببر شاید خدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شوند یا به دین بگروند (و این سخن از روی فال و مقارنه مرو مرارت می‌گفت) و از فرستاده صلوبا پرسید نامت چیست و گفت: «هزقیل» و خالد گفت: «نامه را بگیر» و گفت: «خدایا جانشان را بگیر (و این نیز فال بود که کلمه از هق به کاربرد که با قسمت اول هزقیل هماهنگ بود)

و متن نامه‌های خالد چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید به شاهان پارسی، اما بعد، ستایش خدا را که نظام شما را گسیخت و فکر شما را سست کرد و میان شما تفرقه انداخت، اگر چنین نکرده بود برای شما بدتر بود به دین ما در آید که شما را با سرزمینتان واگذاریم و سوی اقوام دیگر رویم و گر نه نا بدلخواه در آید، بدست قومی که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.

«بسم الله الرحمن الرحيم، از خالد بن ولید به مرزبانان پارس. اما بعد اسلام بیارید تا سالم مانید، یا پیمان کنید و جزیه بدهید و گر نه با قومی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.» ماهان گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالد بن ولید وصول کردند، متعهدان خراج و سران روستاها به گرو پیش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که در کار خویش نیرو گرفتند.»

گوید: و چنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر در کار پادشاهی اختلاف داشتند اما بر پیکار خالد همدل و متفق بودند و یک سال چنین گذشت و مسلمانان این سوی دجله را به تصرف آورده بودند و پارسیان را از حیره تا دجله کاری نبود و هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدو نامه نوشته بودند و مکتوب گرفته بودند و دیگر مردم سواد یا رفته بودند یا حصار می‌کردند و پیکار می‌کردند.

گوید: عاملان خراج برای اهل خراج برأت (رسید) از روی یک نسخه نوشتند که چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم، برأت برای آنکه از فلان و بهمان جا است از جزیه‌ای که امیر، خالد بن ولید، با آنها بر آن صلح کرده که آنرا گرفتم و مادام که جزیه می‌دهید و

بصلحید خالد و مسلمانان بر ضد کسانی که صلح خالد را دیگر کنند همدست شمایند و

امان شما امان است و صلح شما صلح است و ما به پیمان شما وفا می‌کنیم.»

و آن گروه از صحابه که خالد شاهدشان می‌گرفت، شاهد برائت نامه بودند چون هشام و قعقاع و جابر بن طارق و جریر و بشیر و حنظله و ازداد و حجاج بن ذی عنق و مالک بن زید.

سیف بن عطیه گوید: «خالد از عراق برفت و اهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه‌ای را که خالد بنده صالح خدای و مسلمانان بندگان صالح خدای با ما پیمان کرده بودند که آنها و امیرشان ما را از مسلمانان متجاوز و دیگر کسان حفاظت کنند پرداختیم.»

ابن هذیل کاهلی گوید: خالد به دو فرستاده گفت که برای وی خبر آرند و پیش از آنکه سوی شام رود یک سال در عمل خویش بماند و مقرش حیره بود که به هر سو می‌رفت و باز می‌گشت و پارسیان پادشاه خلع می‌کردند و نصب می‌کردند و جز دفاع از بهر سیر کاری نبود. و چنان شده بود که شیری پسر کسری همه اقوام خویش را که نسب به کسری پسر قباد می‌بردند کشته بود و پس از او و اردشیر پسرش، پارسیان بر همه کسانی که نسب به بهرام گور می‌بردند تاختند و خونشان ریختند بدین جهت کس نمی‌یافتند که او را به شاهی بردارند و بر وی همسخن باشند.

شعبی گوید: «خالد بن ولید پس از فتح حیره تا وقتی سوی شام رفت بیش از یک سال به عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت و به مسلمانان گفت اگر دستور خلیفه نبود به کمک عیاض که در دومه در مانده بود نمی‌رفتم که مانعی در مقابل فتح دیار پارسیان نبود و سالی گذشت که گویی سال زنان بود.

و چنان بود که خلیفه به خالد گفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سر وی هست در دیار آنها پیش نرود. یک سپاه پارسی در عین بود و سپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراض بود. وقتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که در باره شاهی او همسخن شوند.

ماهان گوید: ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق در آید و به عیاض گفته بود از بالای عراق در آید و هر کدام زودتر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد و چون ان شاء الله در حیره فراهم آمدید و اردوگاههایی را که میان عربان و پارسیان هست از میان برداشتید و خطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخاست یکیتان در حیره بماند و دیگری به پارسیان حمله برد و با آنها جنگ کنید و از خدا کمک خواهید و از او بترسید و کار آخرت را بر دنیا مرجح شمارید تا هر دو را به دست آرید و دنیا را بر آخرت ترجیح دهید که هر دو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، از گناه به دور مانید و از گناه کرده، با شتاب توبه کنید، مبادا به گناه اصرار کنید و در کار توبه تاخیر کنید.»

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود و در حیره مقر گرفت و ناحیه ما بین فللیح و پایین سواد بر او راست شد و عمل سواد حیره را بر جریر بن عبدالله حمیری و بشیر بن خصاصیه و خالد بن واشمه و ابن ذی عنق و اط و سوید و ضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سوید بن مقرن و حسکه حبطلی و حصین بن ابی الحر و ربیعۀ بن عسل داد و سپاهیان را بر مرزها بداشت و قعقاع بن عمرو را در حیره جانشین کرد. آنگاه خالد سوی قلمرو عمل عیاض رفت که ناحیه وی را پاک کند و به او کمک کند و از راه فلوجه رفت و در کربلا فرود آمد که عاصم بن عمرو سالار پادگان آنجا بود اقرع بن حابس بر مقدمه سپاه خالد بود و مثنی بر یکی از مرزهای مداین بود. پیش از آنکه خالد از حیره در آید و پس از آنکه به کمک عیاض بردارد عربان بر پارسیان حمله می‌بردند و تا کناره دجله بس می‌کردند.

ابی روق گوید: «خالد روزی چند در کربلا بماند و عبدالله بن وثیمه از کثرت مگس شکایت داشت، خالد بدو گفت. «صبر کن که می‌خواهم اردوگاههایی را که عیاض مامور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را سکونت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان برخیزد و عربان بی‌زحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سختی را از قوم بر می‌دارد.»

یکی از مردم اشجع در باره مگسان که ابن وثیمه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا و هم در یمن»

«چندان نگهداشتم که لاغر شد»

«از هر توقفگاهی برود باز سوی آن برگردد»

«حقا که آنرا خوار می‌دارم»

«و مگسان کبود چشم آنرا»

«از آنگاه باز می‌دارد.»

قصه انبار و ذات العیون و سخن از کلوادی

طلحه گوید: وقتی خالد از حیره در آمد اقرع بن حابس بر مقدمه سپاه وی بود و چون اقرع در یک منزلی پیش از انبار فرود آمد گروهی از مسلمانان شترشان بچه آورد اما توقف نمی‌توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند و چون ندای رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که راه رفتن نمی‌توانست بر پشت شتر نهادند و تا انبار برفتند که مردم آنجا حصارى شده بودند و خندق زده بودند و از بالای قلعه عربان را می‌دیدند. شیرزاد فرمانروای ساباط، سالار سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود و در میان عربان و عجمان آن دیار کس چون او معتبر و والا قدر نبود. هنگامی که سپاه خالد در رسید عربان انبار از بالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بچه شتر می‌برد.

شیرزاد چون بانگ آنها را شنید گفت: «چه می‌گویند؟»

و چون برای وی توضیح کردند گفت: «این قوم برای خویش فال بد می‌زنند و هر که برای خویشتن فال بد زند دچار آن شود بخدا اگر خالد جنگ نیاغازد با وی صلح می‌کنم»

در این اثنا خالد با مقدمه سپاه بیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد که هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به تیراندازان خویش گفت: «کسانی را می‌بینم که جنگ نمی‌دانند چشمانشان را نشانه کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.» تیراندازان پیاپی تیر رها کردند و آن روز هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون نام دادند.

آنگاه بانگ بر آمد که دیدگان مردم انبار برفت، شیرزاد پرسید: «چه می‌گویند؟» و چون برای وی توضیح دادند گفت: «باز، اباز.» و برای صلح کسان پیش خالد فرستاد اما خالد به شرایط صلح رضایت نداد و فرستادگان او را پس فرستاد، آنگاه شتران وامانده سپاه را به تنگترین محل خندق آورد و بکشت و در خندق افکند و آنرا پر کرد. و به آنجا حمله برد و مسلمانان و مشرکان در خندق رو به رو شدند و مردم انبار سوی قلعه خویش پناه بردند و شیرزاد کس برای صلح پیش خالد فرستاد و به شرایط وی تن در داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محلشان برساند و مال و کالا همراه نبرند.

چون شیرزاد پیش بهمن جاذویه رسید و ماجرای خویش را با وی بگفت بهمن او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: «من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان از عرب بود و چون دشمن به سوی ما آمد برای خویش فال بد زدند و کمتر می‌شود که کسانی برای خویش فال بد زنند و دچار آن نشوند. و چون دشمن به جنگ آنها آمد یک هزار چشم از آنها کور کرد و بدانستم که صلح بهتر است.»

و چون خالد و مسلمانان در انبار قرار گرفتند و مردم انبار ایمن شدند و نمودار شدند خالد دید که به خط عربی می‌نویسند و تعلیم می‌گیرند و از آنها پرسید «شما از کدام قومید؟» گفتند: «از مردم عربیم، پیش از ما مردم عرب اینجا مقام داشته‌اند و اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان تاخته بود اینجا آمده‌اند و همچنان مانده‌اند.

گفت: «نوشتن از کی آموختید؟»

گفتند: «خط را از ایاد آموختیم و گفتار شاعر را که مضمون آن چنین است برای وی خواندند:

«قوم من ایاد است خواه حرکت آغازد»

«و خواه بماند که شتران لاغر شود»

«وقتی روان شوند همه عرصه عراق از آنهاست»

«و نیز خط و قلم از آنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوازیح آغاز کرد و مردم کلوادی کس فرستادند که برای آنها پیمان نهد و او مکتوبی نوشت که در آن سوی دجله معتمدان خالد شدند. از آن پس مردم انبار در اثنا

کشاکشها که میان مسلمانان و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوازج که چون مردم بانقیا بر سر پیمان بودند.

حبيب بن ابی ثابت گوید: با هیچکس از مردم سواد پیش از آنکه جنگی رخ دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی صلوبا که مردم حیره بودند و کلوادی و بعضی دهکده‌های فرات و اینان پیمان شکستند و پس از آن باز به حمایت مسلمانان آمدند.

محمد بن قیس گوید: از شعبی پرسیدم: «سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»
گفت: «آری، همه زمین چنین بود بجز بعضی قلعه‌ها که بعضی مردمش صلح کردند و بعضی به زور تسلیم شدند»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند؟»
گفت: «نه، ولی وقتی دعوت شدند و راضی شدند که خراج دهند و خراج از آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

حکایت عین التمر

مهلَب گوید: وقتی خالد از کار انبار فراغت یافت زبرقان بن بدر را در انبار جانشین کرد و آهنگ عین التمر کرد که مهران پسر بهرام چوبین با گروه بسیار از عجمان و عقه بن ابی عقه با گروه بسیار از عربان نمر و تغلب و ایاد و موافقان‌شان آنجا بودند و چون از آمدن خالد خبر یافتند عقه با مهران گفت: «عربان جنگ با عربان را نیکتر دانند ما را با خالد واگذار»

مهران گفت: «سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتر دانید و در کار جنگ عجمان همانند مایید» او را فریب داد و از پیش فرستاد و گفت: «سوی آنها روید و اگر به ما احتیاج داشتید شما را کمک می‌کنیم.»

و چون عقه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند: «چرا با این سگ چنین سخن گفتی؟»
گفت: «هر چه گفتم به خیر شما و شر آنها بود، اینک عربان آمده‌اند که سپاهیان شما را کشته‌اند و نیروی شما را شکسته‌اند من عقه را سوی آنها فرستادم، اگر جنگ به نفع آنها و ضرر خالد باشد به نفع شماست و اگر کار صورت دیگر گیرد و عقه را شکست دهند نیرویشان سستی می‌گیرد و ما با همه نیروی خود با آنها که ضعیف شده‌اند جنگ می‌کنیم»

عجمان مقرر شدند که رای وی نکو بوده است.

مهران در عین بماند و عقه بر راه خالد فرود آمد، بجیر بن فلان از طایفه بنی عبید بن سعد بن زهیر بر پهلوی راست سپاه وی بود و هذیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عقه و مهران یک نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسیان در قلعه بود و عقه بر راه کرخ چون پیشگروه بود.

و چون خالد بیامد عقه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراسته و به دو پهلو دار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می‌برم و برای خویش نگهبانان گماشت و حمله آغاز کرد، عقه در کار راست کردن صف‌های خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بی‌جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آنها گرفتند و بجیر و هذیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

و چون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه را رها کردند و چون باقیمانده سپاه عقه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصارى شدند و خالد با سپاه خویش بیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عقه و عمرو بن صعق را که اسیر وی بودند همراه داشت. عقه و عمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند و چون دیدند که قصد آنها دارد امان خواستند و خالد نپذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آنها پذیرفتند. چون قلعه گشوده شد آنها را به مسلمانان داد که جزو اسیران شدند. و خالد بگفت تا عقه را که پیشگروه قوم بوده بود گردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند و چون اسیران کشته وی را بر تل دیدند از زندگی نومید شدند. پس از آن عمرو بن صعق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هر چه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلیسای آنجا چهل پسر یافت که انجیل می‌آموختند و در بر آنها بسته بود و در را شکست و گفت: «شما کیستید؟» گفتند: «ما گروگانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابو زیاد وابسته ثقیف و نصیر پدر موسی بن نصیر و ابو عمره پدر بزرگ عبدالله بن عبد الاعلی شاعر و سیرین پدر محمد بن سیرین و حریث و علائه از آن جمله بودند، ابو عمره از آن شرحبیل بن حسنه شد و حریث از آن یکی از بنی عباده شد و علائه از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد. عمیر و ابو قیس نیز از آن جمله بودند.

از این گروه آنها که آزادشدگان اهل شام بودند بر انتساب خویش باقی ماندند. نصیر به بنی یشکر انتساب داشت و ابو عمره به بنی مره انتساب داشت و هم از آن جمله ابن اخت النمر بود. مهلب بن عقبه گوید: وقتی ولید بن عقبه از طرف خالد پیش ابوبکر آمد و خمس غنائم را آورد، ابوبکر او را به کمک عیاض فرستاد و چون ولید پیش وی رسید، عیاض دشمن را محاصره کرده بود، آنها نیز عیاض را به محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند.

ولید به عیاض گفت: «در بعضی موارد رأی صائب بهتر از سپاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از او کمک بخواه» عیاض چنان کرد و فرستاده وی پس از جنگ عین التمر به استمداد پیش خالد رسید و او نامه به عیاض نوشت که سوی تو می‌آیم و شعری به این مضمون در آن آورد:

«اندکی صبر کن که شتران سوی تو آید»

«که شیران شمشیر دار می‌آورد»

«به گروهها که از پی گروههاست»

خبر دومه الجندل

گوید: و چون خالد از کار عین التمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین التمر شده بود در آمد.

و چون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می‌رود کس پیش یاران خود از طایفه بهرا و کلب و غسان و تنوخ و ضجاعم فرستادند. از آن پیش ودیعه با مردم کلب و بهراء آمده بود و ابن وبرة بن رومانس نیز همراه وی بود ابن حدرجان با مردم ضجاعم و ابن ایهم با گروههایی از غسان و تنوخ آمده بودند و کار را بر عیاض تنگ کرده بودند و هنگامی که از نزدیک شدن خالد خبر یافتند دو سالار داشتند که یکی اکیدر ابن عبد الملک و دیگری جودی بن ربیعه بود و اختلاف کردند، اکیدر گفت: «من خالد را از همه کس بهتر می‌شناسم هیچکس خوش اقبال‌تر از او نیست و هیچکس از او در جنگ تندتر نیست و هر قومی با خالد رو برو شوند، کم باشند یا زیاد، هزیمت می‌شوند، اطاعت من کنید و با این قوم صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند و او گفت: «من با جنگ خالد همداستان نیستم هر چه می‌خواهید بکنید» این بگفت و از آنجا که بود عزیمت کرد. و خالد از این قضیه خبر یافت و عاصم بن عمرو را فرستاد که راه او را ببست و اکیدر را گرفت و او گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بود» و چون او را پیش خالد آورد بگفت تا گردنش بزدند و هر چه را همراه داشت بگرفتند.

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که جودی بن ربیعه و ودیعه کلبی و ابن رومانس کلبی و ابن ایهم و ابن حدرجان سالارشان بودند و خالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردو زد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمک مردم دومه آمده بودند اطراف قلعه دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقرر گرفت جودی و ودیعه بدو حمله بردند و ابن حدرجان و ابن ایهم سوی عیاض رفتند و جنگ انداختند و خدا جودی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد و عیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جودی را بگرفت و اقرع بن حابس و ودیعه را اسیر کرد و بقیه کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جا نبود و چون قلعه پر شد آنها که در قلعه بودند در به روی یاران خود بستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم بن عمرو گفت: «ای مردم بنی تمیم، کلبیان هم پیمان شما هستند آنها را اسیر کنید و پناه دهید.» تمیمیان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آنها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندان از آنها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد، آنگاه جودی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردنشان را بزد مگر اسیران کلب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: «ما آنها را امان داده‌ایم» و خالد آنها را رها کرد و گفت: «رفتار جاهلیت پیش گرفته‌اید و کار اسلام را وا گذاشته‌اید.»

عاصم بدو گفت: «از نجات آنها دلگیر مباش که شیطان بر آنها دست نمی‌یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بکوشید که آنرا از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند و نوسالان را اسیر گرفتند و به حراج نهادند و خالد دختر جودی را که نام آور بود بخريد.

پس از آن خالد در دومه بماند و اقرع را سوی انبارس فرستاد.

و چنان شد که وقتی خالد سوی حیره بازگشت و نزدیک آنجا رسید قعقاع مردم حیره را به دف زدن واداشت و آنها دف زنان پیش روی خالد رفتند و با همدیگر می گفتند: «برویم که این از بدی جلو گیری می کند»

مهلَب گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان جزیره به خونخواهی عقه به آنها نامه نوشتند و زر مهر به همراهی روزبه از بغداد برون شد و آهنگ انبار داشتند که در حصید و خنافس با عربان وعده گاه کرده بودند.

زبرقان که در انبار بود به قعقاع بن عمرو که در حیره جانشین خالد بود نامه نوشت و قعقاع اعبد بن فدکی سعدی را سوی حصید فرستاد و عروه جعد بارقی را سوی خنافس فرستاد و گفت اگر به شما حمله بردند جنگ کنید.

اعبد و عروه برفتند و میان عجمان و روستا حایل شدند و مانع حرکت آنها شدند و روزبه و زرمهر در انتظار مردم ربیع که به آنها نامه نوشته بودند و وعده کرده بودند در مقابل مسلمانان بماندند.

و چون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت دل با جنگ مردم مداین داشت، اما نمی خواست مخالفت ابوبکر کند و به معرض مؤاخذه وی در آید و قعقاع بن عمرو و ابو لیلی بن فدکی با شتاب سوی روزبه و زرمهر روان شدند و زودتر از خالد به عین التمر رسیدند.

در این وقت نامه امرؤ القیس کلبی به خالد رسید که هذیل بن عمران در مصیخ اردو زده و ربیع بن بجیر با سپاهی در ثنی و بشر فرود آمده و سر خونخواهی عقه دارند و می خواهند سوی زرمهر و روزبه روند.

خالد حرکت کرد، اقرع بن حابس بر مقدمه وی بود و عیاض بن غنم را بر حیره جانشین کرد و از همان راهی که قعقاع و ابی لیلی سوی خنافس رفته بودند روان شد و در عین التمر به آنها رسید و قعقاع را سوی حصید فرستاد و سالار قوم کرد و ابو لیلی را سوی خنافس فرستاد و گفت: «نگذارید دو گروه به هم پیوندند و با آنها پیکار کنید.» اما دشمن حرکتی نکرد.

خبر حصید

و چون قعقاع دید که زرمهر و روزبه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی از عربان و عجمان آنجا بود، و چون روزبه از آمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به کمک خواند که او بیامد و مهبودان را بر اردوی خود گماشت و در حصید تلاقی شد و جنگ انداختند و از عجمان بسیار کس کشته شد و قعقاع زرمهر را بکشت، روزبه نیز به دست عصمه بن عبدالله حارثی ضبی کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست آوردند و باقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند و آنجا فراهم شدند.

خبر خنافس

ابو لیلی بن فدکی با یاران خویش و کسانی که بدو پیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت‌شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابو لیلی خبر یافت با کسان خود بگریخت و سوی مصیخ رفتند که هذیل بن عمران آنجا بود و در خنافس جنگی نشد و خبرها را برای خالد فرستادند.

خبر مصیخ

و چون خبر کشتار حصیدیان و فرار خنفسیان به خالد رسید، نامه نوشت و با قعقاع و ابو لیلی و اعبد و عروه به شب و ساعت معین وعده کرد که در مصیخ ما بین حوران و قلت، فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین التمر به آهنگ مصیخ در آمد که بر شتر می‌رفت و اسبان را یدک می‌کشید و از جناب و بردان و حتی گذشت و در وقت و شب موعود همگان به مصیخ رسیدند و از سه طرف بر هذیل و یاران وی که همه به خواب بودند حمله بردند و کشتار کردند و هذیل با تنی چند جان به در برد و عرصه از کشتگان پر شد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

و چنان بود که حرقوص بن نعمان، هذیل و کسان وی را اندرز داده بود و رای صواب آورده بود، اما گفتار وی سودشان نداد و حرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می‌شد:

«پیش از آنکه ابوبکر بیاید»

«شرابم دهید»

ی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام تغلب نام داشت که در آن شب زن وی با عباد و امرؤ القیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریر بن عبدالله، عبد العزی بن ابی رهم نمر را کشت و او و لبید ابن جریر نامه‌ای از ابوبکر داشتند که دلیل اسلامشان بود و ابوبکر خبر یافت که عبد العزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله گفته بود: «مقدس است پروردگار محمد» و خونبهای او و لبید را که در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت: «نباید این را می‌دادم که آنها با حربیان بوده‌اند» و در باره فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس و مالک بن نویره عیب می‌گرفت و ابوبکر می‌گفت: «هر که در دیار حربیان منزل گیرد بدو چنین رسد»

عدی بن حاتم گوید: «وقتی بر مردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمر که حرقوص بن نعمان نام داشت با زن و فرزند خویش نشسته بود و ظرف شرابی در میان داشتند و می‌گفتند: «در این دیر شب چه وقت شراب نوشیدن است؟»

حرقوص گفت: «بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشید که خالد در عین است و سپاه او در حصید است و از فراهم آمدن ما خبر دارد و ما را رها نخواهد کرد.»
در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف شراب افتاد و دخترانش را گرفتیم و پسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی و زمیل

ربیعۀ بن بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقه در ثنی و بشر فرود آمده بود و با روزبه و زرمهر وعده نهاده بودند. و چون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به قعقاع و ابو لیلی گفت که از پیش بروند و وعده نهاد که شبانگاه چنانکه در مصیخ بود، از سه سوی به جمع ربیعۀ حمله کنند.
آنگاه خالد از مصیخ برفت و از حوران و رنق و حماه گذشت که اکنون از آن بنی جناده بن زهیر تیره‌ای از کلب است، و هم از زمیل گذشت که همان بشر است و ثنی نزدیک آنست و هر دو در مشرق رصافه است و از ثنی آغاز کرد و با یاران خویش فراهم آمدند و شبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند و شمشیر در جمع نهادند و کس از آن قوم جان به در نبرد و نوسالان را اسیر گرفتند و خمس خدا را همراه نعمان ابن عوف شیبانی پیش ابوبکر فرستاد و اموال غارتی و اسیران را تقسیم کرد، و علی بن ابی طالب علیه السلام دختر ربیعۀ بن بجیر تغلبی را خرید و به خانه برد و عمر و رقیه را از او آورد.
و چنان شد که وقتی هذیل از معرکه جان برد سوی زمیل رفت و به عتاب بن فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ در بشر مقر داشت و خالد به آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ربیعۀ برده بود و خبر آنرا شنیده بودند، و کشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان که خواستند بکشتند.

و چنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلبیان را در دیارشان غافلگیر کند. آنگاه خالد غنیمت را میان کسان تقسیم کرد و خمس را همراه صباح بن فلان مزنی پیش ابوبکر فرستاد که دختر مؤذن نمری و لیلی دختر خالد و ریحانه دختر هذیل بن هبیره جزو خمس بودند.
پس از آن خالد از بشر سوی رضاب رفت که هلال بن عقه آنجا بود و چون یاران وی از نزدیک شدن خالد خبر یافتند پراکنده شدند، هلال نیز از آنجا برفت و جنگی نشد.

خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدود شام و عراق و جزیره است و از پس این سفر دراز که پیوسته به جنگ بود و رجزها در باره آن گفته بودند، عید فطر را آنجا گذرانید.

مهلَب بن عقبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند رومیان به هیجان آمدند و خشمگین شدند و از پادگانهای پارسی که مجاور آنها بود و از قبیله تغلب و ایاد و نمر کمک خواستند که گروههای بسیار به کمک آنها آمد و سوی خالد آمدند و چون به کنار فرات رسیدند گفتند: «یا شما بدین سوی آید یا ما بدان سوی آییم»

خالد گفت: «شما بدین سوی آید.»

گفتند: «پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آن سوی آییم»

خالد گفت: «ما دور نمی شویم، شما از محلی پایین تر از مقر ما عبور کنید.»

و این در نیمه ماه ذی قعدة سال دوازدهم بود و رومیان و پارسیان با همدیگر گفتند: «در کار خویش بیندیشید، این مرد در راه دین خود می جنگد و عقل و بصیرت دارد بخدا که او ظفر می یابد و ما شکست می خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد و پایین تر از مقر خالد از فرات گذشتند و چون فراهم آمدند رومیان گفتند: «از هم جدا شوید تا بدانیم بد و نیک از کدام دسته می آید.» و چنین کردند و جنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عز و جل هزیمتشان کرد و خالد گفت: «تعقیبشان کنید و امانشان ندهید» و سواران گروه گروه از آنها را با نیزه جلو می راندند و چون فراهم می آمدند خونشان را می ریختند. و در جنگ فراض در معرکه و هنگام تعاقب یکصد هزار کس کشته شد.

و چون جنگ به سر رسید خالد ده روز در فراض بماند و پنج روز از ذی قعدة مانده بود که اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم بن عمرو گفت که سپاه را به راه ببرد و شجره بن اعز را بر دنباله قوم گماشت و چنان وانمود که با دنباله قوم می رود.

حج خالد

ابو جعفر گوید: پنج روز از ذی قعدة مانده بود که خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم داشت و با تنی چند از یاران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی توانست رفت و از یکی از راههای جزیره رفت که عجب تر و سخت تر از آن نبود و مدت غیبت وی از سپاه کوتاه بود و چون آخرین سپاهیان با دنباله دار به حیره رسیدند خالد نیز آنجا رسید و او و یارانش سر تراشیده بودند و جز معدودی از دنباله روان سپاه کس از حج وی خبر نداشت، ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت و وی را توبیخ کرد و به عنوان مجازات وی را سوی شام فرستاد.

راه خالد از فراض چنان بود که از بیراهه رفت و از چاه عنبری و منقب گذشت تا به ذات عرق رسید و از آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید و این راه را صد نام داده بودند و چون از حج بازگشت، در حیره نامه ابوبکر بدو رسید که تحبیب و تهدید بود.

ابو جعفر گوید: نامه ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حج در حیره بدو رسید چنین بود: «برو تا به جمع مسلمانان در یرموک برسی که به زحمت افتاده‌اند و کاری را که کردی هرگز تکرار مکن. به یاری خدا رفتن تو مایه محنت جماعت نیست و محنت از آنها بر نمی‌دارد، ابو سلیمان! نعمت و توفیق بر تو مبارک، کار خویش را تمام کن که خدا نعمت بر تو تمام کند و مغرور مباش که زیان بینی، مبادا به کار خویش ببالی که منت خاص خداست و صاحب جزا هم اوست.»

هیثم بکایی گوید: کسانی از مردم کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می‌کردند و می‌گفتند: «معاویه هر چه می‌خواهد بگوید ما جنگاوران ذات السلاسل هستیم و از جنگهای ما بین ذات السلاسل و فراض نام می‌بردند و از جنگهای بعدی سخن نمی‌کردند که آنرا حقیر می‌دانستند.»

علی بن محمد گوید: خالد بن ولید سوی انبار آمد و با وی صلح کردند که از آنجا بروند، آنگاه به شرایطی تن دادند که خالد از آنها خشنود شد و نگاهشان داشت. پس از آن به بازار بغداد که جزو روستای عال بود حمله شد و مثنی را فرستاد و به بازاری که جماعتی از قضاعه و بکر آنجا بودند هجوم برد و هر چه در بازار بود به غنیمت گرفت. پس از آن سوی عین التمر رفت و آنجا را به جنگ گشود و کشتار کرد و اسیر گرفت و اسیران را سوی ابوبکر فرستاد و این نخستین اسیرانی بود که از دیار عجم سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومه الجندل رفت و اکیدر را بکشت و دختر جودی را اسیر کرد و باز گشت و در حیره اقامت گرفت و این همه به سال دوازدهم هجرت بود.

و هم در این سال عمر رحمه الله عاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

و هم در این سال ابو مرثد غنوی در گذشت.

و هم در این سال ابو العاص بن ربیع در ماه ذی الحجه در گذشت و به زبیر وصیت کرد و علی علیه السلام دختر او را به زنی گرفت.

و هم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید.

درباره اینکه در این سال سالار حج کی بود اختلاف هست بعضی‌ها گفته‌اند که ابوبکر با کسان به حج رفت.

ابی ماجده سهمی گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم هجرت به حج رفته بود و من با پسری از کسانم نزاع کردم که گوش مرا گاز گرفت و چیزی از آنرا قطع کرد، یا گفت من گوش او را گاز گرفتم و چیزی از آنرا قطع کردم. ماجرای ما را به ابوبکر گفتند و گفت: «آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد» و چون ما را پیش عمر رضی الله عنه بردند گفت: «بله، زخم شدید است حجامتگری بیارید» و چون سخن از حجامتگر آورد گفت: «از پیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم

که فرمود غلامی به خاله خویش دادم و امیدوارم خدا آنرا بر وی مبارک کند و گفتم او را حجامتگر یا قصاب یا ریخته‌گر نکند» پس از آن از کسی که زخم زده بود قصاص گرفت.

به روایت واقدی نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد و عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خویش کرد.

بعضی دیگر گفته‌اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن اسحاق گوید: بعضی‌ها گفته‌اند که ابوبکر در ایام خلافت خود حج نکرد و به سال دوازدهم عمر بن خطاب یا عبد الرحمان بن عوف را سالار حج کرد.

پس از آن سال سیزدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه الله وقتی از مکه به مدینه باز گشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج باز گشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمرو بن عاص را سوی فلسطین فرستاد و او از راه معرکه و ایله برفت و یزید بن ابی سفیان و ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه را فرستاد و گفت از راه تبوکیه سوی بلقای شام روند.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی شام فرستاد و نخستین پرچمی که بست برای خالد بن سعید بن عاص بود اما پیش از آنکه حرکت کند او را معزول کرد و یزید بن ابو سفیان را سالار سپاه کرد و او نخستین سالاری بود که سوی شام رفت و هفت هزار کس همراه داشت.

ابو جعفر گوید: سبب عزل خالد بن سعید چنانکه در روایت عبدالله بن ابی بکر آمده چنان بود که وی پس از در گذشت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم از یمن بیامد و دو ماه در کار بیعت درنگ کرد می‌گفت: «پیامبر مرا سالاری داده و تا وقتی وفات یافته مرا معزول نکرده» و هم او علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان را دیده بود و گفته بود: «ای پسران عبد مناف چرا رضایت داده‌اید که کار شما به دست دیگری افتد؟» گوید: ابوبکر به کار وی اهمیت نداد اما عمر کینه او را به دل گرفت و هنگامی که ابوبکر سپاه سوی شام می‌فرستاد خالد بن سعید نخستین کسی بود که به کار یکی از چهار سپاه گماشته شد و عمر سخن آغاز کرد و می‌گفت: «او را که چنین و چنان کرد و فلان و بهمان گفت سالاری می‌دهی؟» و چندان اصرار کرد تا ابوبکر او را معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را سالار کرد.

مبشر بن فضل گوید: خالد بن سعید بن عاص در ایام پیامبر در یمن بود و هنگام در گذشت پیامبر آنجا بود و یک ماه پس از آن بیامد و جبه دیبا به تن داشت و عمر بن خطاب و علی بن ابی طالب را بدید و عمر به کسانی که نزدیک وی بودند بانگ زد که جبه او را پاره کنید، حریر پوشیده و بی‌کاره مانده است. و کسان جبه خالد را پاره کردند و او گفت: «ای ابا حسن، ای پسران عبد مناف بر شما تسلط یافتند؟»

علی علیه السلام گفت: «به نظر تو این تسلط یافتن است یا خلافت است؟»

خالد گفت: «ای پسران عبد مناف هیچکس مانند شما سزاوار خلافت نبود.»
 عمر گفت: «خدا دهانت را خورد کند، بخدا پیوسته دروغزنی در باره گفتار تو سخن کند اما جز خویشتن را زیان نزند.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر بگفت و چون ابوبکر برای جنگ مرتدان پرچم می‌بست برای خالد نیز پرچمی بست و عمر او را از این کار منع کرد و گفت: «زبون و بی تدبیر است و دروغی گفت که پیوسته آنرا تکرار کنند او را به جنگ نفرست.» اما ابوبکر سختی نکرد و خالد را در تیما ذخیره نگهداشت قسمتی از رای عمر را کار بست و قسمتی را ندیده گرفت.

ابو عثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور داد که در تیما مقرر گیرد و او سوی تیما رفت ابوبکر گفته بود از آنجا نرود و مردم اطراف خود را دعوت کند که به وی ملحق شوند و تنها کسانی را بپذیرد که از دین نگشته باشند و جز با کسانی که به جنگ وی آیند جنگ نکند تا دستور بعدی برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار بر او فراهم آمد و رومیان از بزرگی اردوی وی خبر یافتند و از عربان اطراف کسان فراهم آوردند و خالد به ابوبکر نوشت که گروههایی از قبیله بهر او کلب و سلیح و تنوخ و لخم و جذام و غسان به دعوت رومیان در سه منزلی زیزا اردو زده‌اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش برو و عقبگرد مکن و از خدا کمک بخواه و خالد سوی آنها رفت و چون نزدیکشان رسید پراکنده شدند و اردوگاه را خالی کردند و خالد آنجا فرود آمد و همه کسانی که فراهم آمده بودند به اسلام گرویدند. خالد ما وقع را به ابوبکر نوشت و او جواب داد که پیش برو، اما نه چنان که از پشت سر به تو حمله کنند. خالد با کسانی که همراه وی از تیما در آمده بودند و کسانی که بعداً به وی پیوسته بودند از کنار ریگزار عبور کرد تا ما بین ابل و زیزا و قسطل فرود آمد و یکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی آمد که او را هزیمت کرد و سپاهیان را بکشت و خالد ماجرا را به ابوبکر نوشت و از او کمک خواست.

در این هنگام نخستین گروههای یمنی و مردم ما بین مکه و یمن پیش ابوبکر آمده بودند که ذو الکلاع نیز با آنها بود و عکرمه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان و بحرین و سرو بیامد و ابوبکر به عمال زکات نوشت که هر که خواهد مرکب؟ او را تبدیل کنند و همه خواهان تبدیل شدند و این را سپاه تبدیل نامیدند و اینان سوی خالد بن سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به کار شام پرداخت و بدان توجه کرد. گوید: و چنان بود که ابوبکر عمرو بن عاص را که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عامل زکات سعد هذیم و عذره و جذام و حدس کرده بود به کارش باز گماشت و این پیش از آن بود که وی سوی عمان رود و وعده داد که هنگام بازگشت عامل زکات باشد و چنان کرد.

و چون ابوبکر به کار شام پرداخت به عمرو نوشت که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعده پیمبر خدای ترا به عملی که پیمبر خدا یکبار گماشته بود و یکبار دیگر نامزد کرده بود باز گماشتم که عهده دار

آن بوده بودی و باز عهده دار شدی ولی ای ابو عبدالله می‌خواهم ترا به کاری گمارم که برای زندگی و معاد تو بهتر است مگر آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمرو بدو نوشت که من یکی از تیره‌های اسلام هستم و پس از خدا تویی که تیر می‌اندازی و تیره‌ها را جمع می‌کنی ببین تیر محکمتر و موثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه‌ای از گوشه‌ای آمد بینداز. ابوبکر به ولید بن عقبه نیز چنان نوشت و جواب آمد که جهاد را بیشتر دوست دارد.

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عمرو بن عاص و ولید بن عقبه که عامل زکات یک نیمه از مردم قضاعه بود نامه نوشت و چنان بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می‌فرستاد بدرقه‌شان کرد و به هر کدامشان سفارش کرد و گفت: «در نهادن و آشکار از خدا بترس که: «مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ ۖ ۶۵: ۲-۳ وَ مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يُكَفِّرْ عَنْهُ سَيِّئَاتِهِ وَ يُعْظِمْ لَهُ أَجْرًا ۖ ۶۵: ۵»

یعنی: هر که از خدا بترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد و او را از آنجا که به حساب نیارد روزی دهد. و هر که از خدا بترسد گناهان وی را محو کند و پاداش وی را بزرگ سازد. و هر که از خدا بترسد خدا گناهان وی را محو کند و پاداش بزرگ دهد ترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به هم سفارش کنند.

اینک تو در یکی از راههای خدا می‌روی که نباید در کار دین غفلت و قصور کنی از سستی و سختگیری بر کنار باش.

پس از آن به آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید و مردم مجاور را بخوانید و عمرو، عمرو بن فلان عذری را بر قسمت بالای قضاعه گماشت ولید نیز، امرؤ القیس را بر آن ناحیه از قضاعه گماشت که مجاور دومه بود و مردم را بخوانند که گروه بسیار بر آنها فراهم آمد و در انتظار دستور ابوبکر ماندند.

آنگاه ابوبکر با کسان سخن کرد و حمد و ثنای خدا و درود پیمبر به زبان آورد و گفت: «در هر کاری مرحله کمالی هست که هر کس بدان رسد او را بس است هر که برای خدا عمل کند خدا وی را بس است، بکوشید و همت کنید که همت نکوست، بدانید که هر که اعتقاد ندارد دین ندارد و هر که مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هر که نیت خوب ندارد عملش بیهوده است. در کتاب خدا چندان ثواب برای جهاد آمده که مسلمان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این تجارتی است که خدا به سوی آن دلالت کرده و به وسیله آن کسان را در دنیا و آخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده»

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمرو فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد و گفت از راهی که معین کرده بود برو. به ولید نیز نامه نوشت و او را امیر اردن کرد و یزید بن ابی سفیان را پیش خواند و سپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل بن عمرو و مکینانی همانند وی از آن جمله بودند و با پای پیاده او را بدرقه کرد. ابو عبیده بن جراح را نیز بر جماعتی گماشت و امیر حمص کرد و او را بدرقه کرد و هر دو پیاده می‌رفتند و مردم همراه و پشت سر آنها بودند.

عباده گوید: وقتی ولید پیش خالد بن سعید رسید با وی کمک کرد و سپاه مسلمانان که ابوبکر به کمک فرستاده بود بیامد که آنرا سپاه تبدیل نامیدند. و چون از حرکت امیران که رو به سوی او داشتند خبر یافت به منظور کسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سر خود را خالی نهاد و پیش از آمدن امیران به جنگ پرداخت و باهان به مقابله وی با سپاه خویش سوی دمشق آمد و خالد به همراهی ذو الکلاع و عکرمه و ولید با سپاه تا مرج الصفر میان واقوصه و دمشق پیش رفت و در محاصره سپاهیان باهان افتاد که راهها را بر او بستند و او بی خبر بود و باهان حمله آورد و به سعید پسر خالد بر خورد که با گروهی به جستجوی آب بود و همه را بکشتند. و چون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد و از یاران وی هر که توانست بر اسب و شتر از خطر جان به در برد و از اردوگاه جدا شد و گریزان تا ذو المره برفت و عکرمه با سپاه بماند و عقب‌دار شد و نگذاشت باهان و سپاهش به دنبال آنها بروند و در حدود شام بماند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه از پیش خالد بن ولید آمده بود و کسان با وی بودند ابوبکر او را بجای ولید گماشت و با وی برون شد و سفارش کرد و چون شرحبیل به نزد خالد بن سعید رسید بیشتر یاران خود را همراه برد و در این اثنا جمعی به نزد ابوبکر فراهم آمده بودند که معاویه را امیر آنها کرد و گفت به یزید ملحق شود و معاویه به سپاه یزید پیوست و چون در راه به خالد گذشت باقیمانده یاران وی را همراه برد.

عروه بن زبیر گوید: عمر بن خطاب در باره خالد بن ولید و خالد بن سعید با ابوبکر سخن بسیار کرد اما در باره خالد بن ولید به سخنان وی توجه نکرد و گفت: «شمشیری را که خدا بر روی کفار کشیده در نیام نمی‌کنم.» اما در باره خالد پس از آن حادثه که رخ داد سخن عمر را شنید.

عمر و بن عاص از راه معرکه رفت و ابو عبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوکیه رفت و شرحبیل به راه خویش رفت و ابوبکر آنها را نامزد ولایت‌های شام کرده بود. دانسته بود که رومیان به آنها می‌پردازند و می‌خواست که هر کدام به نواحی دیگر نیز توجه داشته باشند و سستی نگیرند و چنان شد که می‌خواست.

شعبی گوید: وقتی خالد بن سعید به ذو المره رسید و ابوبکر خبر یافت بدو نوشت به جای خود باش که پیشروی، و عقب‌نشین از حادثه می‌گریزی و چنانکه باید با آن رو به رو نمی‌شوی و پایمردی نمی‌کنی. و چون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه در آید خالد بدو گفت: «عذر من بپذیر»

گفت: «مگر خطایی کوچک است که هنگام جنگ ترسو باشی»

و چون خالد برفت ابوبکر گفت: «عمر و علی خالد را بهتر می‌شناختند اگر به سخنشان گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابو حارثه گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه ذخیره قوم بود و چون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند و هرقل برون شد و در حمص مقرر گرفت و گروهها فراهم کرد و سپاهها آراست و می‌خواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود و مردانش نه چندان آرام، و تذارق برادر تنی خود را

با نود هزار کس سوی عمرو فرستاد و یکی را به عقبداری آنها فرستاد و عقبدار در فلسطین بالا بر بلندی جلق مقر گرفت و جرجه بن توذرا را سوی یزید بن ابی سفیان فرستاد که در مقابل وی اردو زد و در اقص را به مقابله شرحبیل بن حسنه فرستاد و فیقار بن نسطوس را با شصت هزار کس سوی ابو عبیده بن جراح فرستاد. مسلمانان بیمناک شدند که همه جمع مسلمانان بیست و یک هزار بود بجز سپاه عکرمه که آن نیز شش هزار بود و همگی نامه و قاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد؟»

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آید که کسانی همانند ما وقتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند و اگر پراکنده نیز باشیم مردان ما با عده برابر، از دشمن نیرومندتر باشند. مسلمانان یرموک را وعده‌گاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامه‌ها نوشته بودند، نامه ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آید و یک سپاه شوید و با جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان رو به رو شوید که شما یاران خدایید و خدا به یاران خویش کمک می‌کند و کافران را زبون می‌کند و شما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده هزار و بیشتر از حمله به دنباله آن مغلوب می‌شود، مراقب دنباله‌ها باشید و در یرموک فراهم شوید و با هم باشید.

و چون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت که شما نیز بر ضد مسلمانان فراهم آید و در محلی مقر گیرید که عرصه‌ای وسیع باشد و گذرگاهی تنگ، و تذارق سالار سپاه باشد و جرجه بر مقدمه باشد و یاهان و دراقص بر دو پهلو باشند و فیقار کار جنگ را عهده‌دار شود و خوشدل باشید که باهان با کمک از دنبال می‌رسد.

رومیان چنان کردند که هرقل گفته بود و در واقوصه فرود آمدند که بر ساحل یرموک بود و دره برای آنها همانند خندقی شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردو زد که می‌خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند و دلهاشان از اندیشه‌های نا میمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموک رفتند و مقابل رومیان و بر راه آنها اردو زدند که رومیان جز از کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند و عمرو بن عاص گفت: «ای مردم! خوشدل باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند.»

مسلمانان، بقیه صفر سال سیزدهم و دو ماه ربیع را در مقابل رومیان و بر راه آنها اردو زده بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره واقوصه پشت سرشان بود و پیش رویشان خندق بود و عبور میسر نبود. و چون کسانی از رومیان برون می‌شدند مسلمانان بر آنها می‌تاختند تا ماه ربیع الاول به سر رفت در ماه صفر وضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند و از او کمک خواسته بودند و ابوبکر به خالد نوشته بود که به آنها ملحق شود و مثنی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجا رسید.

مهلب گوید: وقتی مسلمانان در یرموک فرود آمدند و از ابوبکر کمک خواستند، ابوبکر گفت: «کار، کار خالد است» و او در عراق بود. ابوبکر کس فرستاد و تأکید کرد و ترغیب کرد که با شتاب روان شود و خالد

برفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود و شماسان و راهبان و کشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق و ترغیب کردند.

باهان به قدرت نمایی با رومیان به عرصه آمد و خالد به جنگ وی رفت و امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ انداختند و باهان هزیمت شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناه بردند. و چنان بود که باهان را میمون می دانستند و مسلمانان از آمدن خالد خوشدل شدند، مسلمانان پایمردی کردند و رومیان هزیمت شدند. جمع مشرکان دویست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با عمامه‌ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود و هشتاد هزار پیاده، مسلمانان بیست و هفت هزار کس بودند و خالد با نه هزار کس بیامد که جمعشان سی و شش هزار کس شد.

ابوبکر رحمه الله در جمادی الاول بیمار شد و در نیمه جمادی الاخر ده روز پیش از فتح یرموک در گذشت.

خبر یرموک

ابو جعفر گوید: «ابوبکر هر یک از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابو عبیده بن عبدالله بن جراح مأمور حمص بود، یزید بن ابی سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل بن حسنه مأمور اردن بود، عمرو بن عاص و علقمه بن محرزه مأمور فلسطین بودند و چون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت. و چون امیران به شام رسیدند به دور هر یک از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند و با جماعت مسلمانان با جمع مشرکان رو به رو شوند.

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا پیکار می کنند گفت: «ای جمع سران می خواهید کاری کنید که دین خدا نیرو گیرد و مایه وهن و کسر شأن شما نشود؟»

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست و هفت هزار کس بودند سه هزار کس نیز از پراکندگان سپاه خالد بن سعید بود که ابوبکر سالاری آنها به معاویه و شرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کمکیان عراق با خالد بن ولید آمده بودند و این بجز شش هزار کس بود که با عکرمه به عقبداری خالد بن سعید بجای مانده بودند که همگی چهل و شش هزار کس شدند و هر سپاه با امیر خود جداگانه جنگ می کرد تا خالد از عراق بیامد و چنان بود که اردوی ابو عبیده در یرموک مجاور اردوی عمرو بن عاص بود و اردوی شرحبیل مجاور اردوی یزید بن ابی سفیان بود و بارها می شد که ابو عبیده با عمرو نماز می کرد و شرحبیل با یزید نماز می کرد اما عمرو و یزید با ابو عبیده و شرحبیل نماز نمی کردند.

گوید: وقتی خالد بیامد مسلمانان چنین بودند و او نیز جداگانه اردو زد و با مردم عراق نماز کرد، آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به کمک رومیان آمده دلتنگ هستند و رومیان از آمدن باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه رو به رو شد خدا رومیان را هزیمت کرد با کمکیان خویش به خندقها پناه

بردند که یک طرف آن واقوصه بود، و یک ماه تمام در خندق خویش بماندند و کشیشان و شماسان و راهبان ترغیبشان می‌کردند و می‌گفتند: «مسیحی‌گری در خطر است» تا همت گرفتند و در ماه جمادی الاخر برای جنگی که بعدها جنگی همانند آن نبود برون شدند.

گوید: و چون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند و خواستند جداگانه آهنگ جنگ کنند خالد بن ولید میان آنها رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «در چنین روزی تفاخر و سرکشی روا نیست در کار جهاد مخلص باشید و از عمل خویش خدا را منظور کنید که پس از این روز روزها خواهد بود، با قومی که با تعبیه و نظم جنگ می‌کنند جدا جدا و متفرق جنگ مکنید که این نه رواست و نه سزاوار و آنکه از شما دور است اگر آنچه را شما می‌دانید بداند مانع این رفتار میشود، در این قضیه که به شما دستوری داده نشده برای درست که می‌دانید عهده‌دار امور شما می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «رأی درست چیست؟»

گفت: «وقتی ابوبکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هر یک به سویی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می‌کرد، کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هر یک از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مایه وهن او نخواهد شد. بیاید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خندق‌هایشان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی فیروزی نخواهیم دید. بیاید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد و فردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری او را پذیرفتند و پنداشتند آن روز نیز برخورد با دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سر دراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایشی که هرگز کسی مانند آن ندیده بود بیامدند و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و با سی و شش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آرایشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قلب نهاد و ابو عبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز پهلوی راست نهاد و عمرو بن عاص را بر آن گماشت که شرحبیل بن حسنه نیز با وی بود، پهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزید بن ابی سفیان را بر آن گماشت، قعقاع بن عمرو به یکی از دسته‌های مردم عراق گماشته بود و مذعور بن عدی بر دسته دیگر بود. عیاض بن غنم بر یک دسته بود، هاشم بن عتبیه بر یک دسته بود، زیاد بن حنظله بر یک دسته بود، خالد بر یک دسته بود با پراکندگان سپاه خالد بن سعید. دحیه بن حلیفه کلبی بر یک دسته بود، امرؤ القیس بر یک دسته بود، یزید بن یحسین بر یک دسته بود، ابو عبیده بر یک دسته بود، عکرمه بر یک دسته بود، سهیل بر یک دسته بود، عبد الرحمان ابن خالد بر یک دسته بود،

در این وقت وی هیجده سال داشت، حبیب بن مسلمه بر یک دسته بود، صفوان بن امیه بر یک دسته بود، سعید بن خالد بر یک دسته بود، ابو الاعور ابن سفیان بر یک دسته بود، پسر ذو الخمار بر یک دسته بود، عماره بن مخشی بن خویلد بر یک دسته بود، در پهلوی راست سپاه و دسته شرحبیل نیز در آنجا بود دسته خالد بن سعید نیز آنجا بود. عبدالله بن قیس بر یک دسته بود، عمرو بن عبسه بر یک دسته بود، سمط بن اسود بر یک دسته بود، ذو الکلاع بر یک دسته بود، معاویه بن خدیج بر یک دسته بود، جندب بن عمرو بن حممه بر یک دسته بود، عمرو ابن فلان بر یک دسته بود، لقیط بن عبد القیس بن بجره فزاری بر یک دسته بود. دسته یزید بن ابی سفیان بر پهلوی چپ سپاه بود، زبیر نیز بر یک دسته بود، حوشب ذو ظلم بر یک دسته بود، قیس بن عمرو بن زید بن عوف هوازنی بر یک دسته بود، عصمه بن عبدالله اسدی بر یک دسته بود، ضرار بن ازور بر یک دسته بود، مسروق بن فلان بر یک دسته بود، عتبه بن ربیع بن بهز هم پیمان بنی عصمه بر یک دسته بود، جاریه بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی سلمه بر یک دسته بود، قبات بر یک دسته بود، ابو درداء قاضی قوم بود، ابو سفیان قصه گوی قوم بود، قبات بن اشیم سر پیشتازان بود و عبدالله ابن مسعود عهده‌دار ضبط بود.

در روایت طلحه و محمد نیز چنین آمده با این اضافه که قاری سپاه مقداد بود و این سنت را پیمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سوره جهاد را که همان سوره انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می‌کردند.

در روایت عباد و خالد آمده که در جنگ یرموک یک هزار کس از یاران پیمبر حضور داشتند و از جمله یکصد کس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابو سفیان راه می‌رفت و بر دسته‌ها می‌ایستاد و می‌گفت: «خدا را، خدا را، شما مدافعان عرب و یاران اسلامید و آنها مدافعان روم و یاران شرکند، خدایا این یکی از روزهای تست، خدایا عباد تگران خویش را فیروزی بخش.

گویند: یکی به خالد گفت: «رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار اندک.

خالد گفت: «رومیان بسیار اندکند و مسلمانان سخت بسیار، سپاه به فیروزی بسیار باشد و به شکست اندک، نه به شمار مردان، بخدا دلم می‌خواست اسب کهرم سالم بود و شمار رومیان دو برابر می‌شد» و این سخن از آن رو می‌گفت که اسب وی در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه و قعقاع که بر دو پهلوی قلب بودند بگفت تا جنگ آغاز کنید و قوم در هم آویختند و اسبان به جولان آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید و سواران راه وی را گرفتند و گفتند: «خبر چیست؟» و او خبر نیک داد و گفت که مدد در راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابو عبیده را آورده بود.

چون قاصد را پیش خالد آوردند خبر مرگ ابوبکر را نهانی با وی بگفت و خبر داد که با سپاه چه گفته است و خالد گفت: «نکو کردی همینجا باش» و نامه را بگرفت و در تیردان خود جا داد و بیم داشت اگر خبر را آشکار کند کار سپاه به پراکندگی انجامد و محمیة بن زنیم که همان قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دو صف ایستاد و بانگ بر آورد که خالد سوی من آید و خالد، ابو عبیده را به جای خود نهاد و برفت و میان دو صف به رومی رسید چنانکه گردن اسبانشان به هم خورد و همدیگر را امان دادند.

جرجه گفت: «ای خالد به من راست بگو و دروغ مگو که آزاده دروغ نگوید مرا فریب مده که مرد بزرگوار، مرد خدانشناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیمبر شما نازل کرده که به تو داده و به طرف هر قومی که بکشی آنها را هزیمت می کنی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده اند؟»

خالد گفت: «خدا عز و جل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را سوی ما فرستاد و ما را دعوت کرد که همگان از او بیزاری کردیم و دوری گرفتیم، آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند و پیرو وی شدند و بعضی دیگر همچنان از او دور بودند و تکذیب او می کردند و من از جمله کسانی بودم که از او دور مانده بودند و تکذیب وی می کردند و با وی جنگ داشتند. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد و سرهای ما را به اطاعت آورد و به سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم و به من گفت: تو یکی از شمشیرهای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده است. و برای من دعای فیروزی کرد، بدین جهت شمشیر خدا نام گرفتم و از همه مسلمانان در کار مشرکان سختگیرترم.»

جرجه گفت: «سخن راست گفتی.»

سپس گفت: «ای خالد بگو مرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و به دینی که از سوی خدا آورده معترف شوی»

جرجه گفت: «و هر که دعوت شما را نپذیرد چه می شود؟»

گفت: «جزیه بدهد و ما از او حمایت می کنیم»

گفت: «اگر ندهد»

خالد گفت: «اعلام جنگ می کنیم و با وی جنگ می کنیم.»

گفت: «مقام کسی که جزو شما شود و این دین را بپذیرد چگونه است؟»

گفت: «مقام همه ما از شریف و وضع و اول و آخر در مورد چیزهایی که خدا مقرر کرده یکسان

است.»

آنگاه جرجه گفت: «هر که به دین شما در آید در پاداش و تکلیف همانند شماست؟»

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده‌اید؟»

گفت: «ما، وقتی پیمبرمان زنده بود و میان ما بود اخبار آسمان سوی وی می‌آمد و از کتب به ما خبر می‌داد و آیت‌ها می‌نمود به این دین گرویدیم و با پیمبر بیعت کردیم و هر که آنچه ما دیده‌ایم و شنیده‌ایم ببیند و بشنود حقا باید مسلمان شود و بیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب و حجت‌ها دیده‌ایم و شنیده‌ایم ندیده‌اید و نشنیده‌اید و هر که از شما با خلوص و نیت پاک به این دین در آید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا با من راست گفتی و خدعه نکردی و دورویی نیاوردی.» گفت: «بخدا به تو راست گفتم که به تو و هیچکس حاجت ندارم و خدا شاهد سوالات تو است»

جرجه گفت: راست می‌گویی و سر بگردانید و پیش خالد آمد و گفت: «اسلام را به من بیاموز»

خالد او را سوی خیمه خویش برد که ظرف آبی بر خویش ریخت و دو رکعت نماز کرد و چون او به طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند و مسلمانان را از جای ببرند مگر محافظان که عکرمه و حارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد با جرجه سوار شدند و رومیان در میان مسلمانان بودند و مسلمانان به همدیگر بانگ زدند و باز آمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و شمشیرها در هم افتاد و خالد و جرجه از بر آمدن روز تا هنگام غروب پیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد و جز همان دو رکعت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر و عصر را به اشاره کردند و رومیان از جای برفتند و خالد به قلب حمله برد و میان سواران و پیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود با گذرگاه تنگ و سواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و از گذرگاه برفتند و در صحرا گریزان شدند.

و چون مسلمانان دیدند که سواران رومی رو به گریز نهاده‌اند راه گشودند و متعرض آنها نشدند و همه برفتند و پراکنده شدند و خالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند و آنها را در هم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان ویران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند و خالد سوی خندق حمله برد و رومیان سوی واقوصه گریختند و بستگان و نبستگان در آن فرو ریختند و هر کس از بستگان که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشش فراریان می‌افتاد و یکی ده کس را به پرتگاه می‌کشید که تاب مقاومت نبود و چون دو کس می‌افتاد باقیمانده را توان نبود و یکصد و بیست هزار کس در واقوصه افتادند که هشتاد هزار کس بسته بودند و چهل هزار کس رها بودند، بجز آنها که از پیاده و سوار در معرکه کشته شدند. سهم سوار از غنائم جنگ هزار و پانصد شد.

هنگام شکست فیکار جمعی از بزرگان رومی شنل سر کشیدند و بنشستند و گفتند: «اکنون که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بد باشیم که نتوانستیم از مسیحیگری دفاع کنیم.» و در همانحال کشته شدند.

عباده گوید: خالد آن شب را در خیمه تذارق به سر کرد که وقتی وارد خندق شد آنجا فرود آمد و سواران دور او را گرفتند و کسان تا صبحگاهان پیکار می‌کردند.

ابی عثمان غسانی گوید: عکرمه بن ابی جهل آن روز گفت: «من در همه جنگها با پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم جنگیدم و اکنون از شما فرار کنم» آنگاه ندا داد: «کی بر مرگ پیمان می‌کنند؟»

حارث بن هشام و ضرار بن ازور با چهار صد کس از سران و یکه سواران مسلمان با وی پیمان کردند و در مقابل خیمه خالد چندان جنگیدند که زخم‌دار شدند و جان دادند مگر آنها که زخمشان شفا یافت و ضرار بن ازور از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند که سر او را بر ران خود نهاد، عمرو بن عکرمه را نیز آوردند که سر او را به ساق خود نهاد و چهره آنها را پاک می‌کرد و آب به دهانشان می‌ریخت و می‌گفت: «ابن حنتمه می‌پنداشت که ما به شهادت نمی‌رسیم»

از ابی امامه که در جنگ یرموک حضور داشته بود روایت کرده‌اند که در آن روز زنان نیز در جنگ شرکت کردند، جویریة دختر ابو سفیان به جنگ آمد و همراه شوهر خویش بود، همانروز چشم ابو سفیان تیر خورد و ابو حثمه تیر را از چشم وی در آورد.

ارطاه بن جهیش گوید: اشتر در جنگ یرموک حضور داشت اما در قادسیه نبود، در آن روز یکی از سپاه روز پیش آمد و هماورد خواست، اشتر به مقابله آمد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و اشتر هنگام ضربت زدن به سپاهی روم گفت: «بگیر که من جوان ایادیم»

گفت: «خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را یاری می‌کردم، اما اکنون به آنها کمک نمی‌کنم.»

ابو عثمان گوید: «از جمله سه هزار کس که در جنگ یرموک کشته شدند عکرمه بود و عمرو بن عکرمه و سلمه بن هشام و عمرو بن سعید و ابان بن سعید. خالد بن سعید زخم‌دار شد و کس ندانست کجا مرد. جندب بن عمرو دوسی و طفیل بن عمرو نیز کشته شدند. ضرار بن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلیب بن عمیر بن وهب و هبار بن سفیان و هشام بن عاصی نیز کشته شدند.

عمرو بن میمون گوید: وقتی خالد به کمک جنگاوران یرموک به شام آمد یکی از عربان رومی بدو گفت: «ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دویست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود بازگرد.»

خالد گفت: «مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسب کهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دو

برابر باشند»

و خدا رومیان را به دست وی هزیمت کرد.

ارطاه بن جهیش گوید: به روز جنگ یرموک خالد گفت: «ستایش خدا را که مرگ ابوبکر که او را از عمر بیشتر دوست داشتم به اراده وی بود و ستایش خدا را که عمر را که وی را دشمن داشتم به خلافت رسانید و مرا دوستدار او کرد.»

عمرو بن میمون گوید: هرقل پیش از هزیمت خالد بن سعید به زیارت بیت المقدس رفته بود و هنگامی که آنجا بود خبر آمد که سپاهیان عرب نزدیک می‌شوند و رومیان را فراهم آورد و گفت: «رای صواب به نزد من اینست که با این قوم جنگ مکنید و با آنها صلح کنید، بخدا اگر یک نیمه حاصل شام را به آنها دهید و یک نیمه را بگیریید و جبال روم به دست شما بماند بهتر از آنست که شام را از شما بگیرند و در جبال روم شریکتان شوند». اما برادر او بغرید و دامادش بغرید و همه اطرافیان وی پراکنده شدند. و چون دید که اطاعت او نمی‌کنند و سخنش را رد می‌کنند برادر خویش را بفرستاد و سالاران معین کرد و در مقابل هر سپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم آمدند به سپاه خویش گفت که در جایی وسیع و استوار فرود آیند و آنها در واقوصه اردو زدند هرقل برفت و در حمص مقرر گرفت و چون خبر یافت که خالد به سوی آمده و مردم آنجا را تار و مار کرده و اموالشان را غنیمت گرفته و سوی بصری رفته و آنجا را گشوده و غذراء را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم با این قوم جنگ مکنید که با آنها بر نمی‌آیید که دینشان تازه است و آنها را نیرو می‌دهد و کس با آنها مقابله نمی‌تواند کرد، تا دینشان کهنه شود.»

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن و مردم را مترسان و تکلیف خویش را ادا کن»

گفت: «بجز رواج دین شما آرزویی ندارم»

و چون سپاه مسلمانان در یرموک فرود آمد کس پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالارتان را ببینیم و با وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند و اجازه داد و ابو عبیده و یزید بن ابی سفیان، به عنوان فرستاده با حارث بن هشام و ضرار بن ازور و ابو جندل بن سهیل بیامدند.

در آن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه خود سی سراپرده و سی خیمه‌گاه داشت که همه از دیبا بود و چون فرستادگان عرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه‌ها و دیدن وی خود داری کردند. گفتند: «ما حریر را روا نمی‌داریم.» و او برای دیدن فرستادگان بر فرشهای گسترده نشست.

و چون هرقل از قضیه خبر یافت گفت: «مگر به شما نگفته بودم، این آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولود شوم»

اما میان مسلمانان و رومیان صلح نشد و ابو عبیده و یارانش باز گشتند و وعده نهادند و جنگ آغاز شد و فیروزی رخ نمود.

ابو امامه گوید: روزی که خالد سالار سپاهیان یرموک شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان از عقبه بالا رفتند و هر چه را در اردوگاه بود به غنیمت گرفتند و خدا بزرگان و سران و سواران روم را بکشت و برادر هرقل کشته شد و تذارق اسیر شد.

گوید: و چون خبر هزیمت به هرقل رسید که این سوی حمص بود برفت و حمص را میان خود و مسلمانان نهاد و یکی را سالاری آنجا داد و جانشین خویش کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و به خاکشان انداختند و چون سالاری به ابو عبیده رسید ندای رحیل داد و مسلمانان حرکت کردند و در مرج الصفر اردو زدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند و دو سوار نیز با من بود و برفتیم و وارد غوطه شدیم و در میان خانه‌ها و درختان بگشتیم و یکی از دو رفیقم گفت: «به جایی که مامور بودی رسیدی بر گرد و ما را به خطر مینداز»

گفتم: «به جای خویش باش تا صبح شود، یا من سوی تو باز آیم.» پس و برفتم تا به در شهر رسیدم و کس آنجا نبود، لگام اسب خویش را در آوردم و توبره بدان زدم و نیزه به زمین فرو کردم و سر بنهادم و از صدای کلید بیدار شدم که در را می‌گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم، آنگاه بر اسب نشستم و به دروازه بان حمله بردم و او را کشتم و راه بازگشت پیش گرفتم و کسان به طلب من برآمدند، اما نزدیک من نمی‌شدند که بیم داشتند کمینی داشته باشم و من به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدند گفتند: «این کمین بود به کمین خود رسید.»

گوید: آنگاه من و همراهم برفتیم تا به رفیق دیگر رسیدیم و برفتیم تا به نزد مسلمانان رسیدیم و ابو عبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور و رأی عمر بیاید. و چون بیامد حرکت کردند و نزدیک دمشق فرود آمدند و بشیر بن کعب بن ابی حمیری را با گروهی سوار در یرموک به جای نهادند.

قباث گوید: جزو سپاه یرموک بودم که مال و غنیمت بسیار به دست آوردیم و بلد، ما را بر چاه مردی گذر داد که در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از او تجربه آموزم و پیرو وی شده بودم و چون مرا پیش وی رهنمون شدند و او را بدیدم و قصد خویش را بگفتم گفت: «نکو کردی.»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود و در روز یک قسمت از شتر را می‌خورد و از قسمت دیگر چندان می‌ماند که قوت من شود و چون به طایفه‌ای می‌تاخت مرا نزدیک آنجا می‌گذاشت و می‌گفت: «چون آهنگ فلان و بهمان رجز را شنیدی بدان که منم و سوی من آی.» مدتی با او بودم آنگاه کله‌ای به من داد و پیش کسانم بازگشتم و این نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس از آن سرور قوم خویش شدم و به صف مردان عرب در آمدم و چون بر آن چاه گذشتیم آنرا بشناختم و از خانه آن مرد پرسیدم که با وی آشنا نبودند، اما گفتند: زنده است و مرا پیش پسرانی بردند که

پس از مصاحبت من آورده بود و خبر خویش با آنها بگفتم گفتند: «فردا بیا که بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است.»

گوید: صبحگاهان برفتم که مرا پیش وی بردند و او را از پردگاهش در آوردند و نزدیک من نشانند و پیوسته به یادش آوردم تا به یاد آورد و سختم بشنید و از گفتگوی ایام به طرب آمد و زیاده می‌خواست و مجلس ما به درازا کشید و کودکان خسته شدند و پیر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به سراپرده باز رود. و گفت: «مرا به ناخوشایند گرفتند»

گفتم: «آری» و به او چیز دادم و به هر یک از کسان او چیزی دادم و از آنجا برفتم. ابو سعید مقبری گوید: مروان بن حکم بن قباث گفت: «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم؟»

گفت: «پیمبر خدا بزرگتر از من بود و من بزرگسالتر از او بودم»

مروان گفت: «قدیمترین چیزی که به یاد داری چیست؟»

گفت: «فضله یک ساله فیل»

مروان گفت: «شگفت‌انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟»

گفت: «یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به رشد رسیدم به سراغ کسی بودم که با وی باشم و از او سود گیرم و مرا سوی وی هدایت کردند، و همین قصه را بگفتم.»

صالح بن کیسان گوید: وقتی سالاران راهی می‌شدند ابوبکر با یزید بن ابی سفیان برون شد که به او دستور دهد، ابوبکر پیاده می‌رفت و یزید سواره بود و چون دستور خویش را به سر برد گفت: «به تو درود می‌گویم و ترا به خدا می‌سپارم» آنگاه ابوبکر باز گشت و یزید برفت و راه تبوکیه را پیش گرفت و شرحبیل بن حسنه به دنبال وی رفت و از پس وی ابو عبیده بن جراح راهی شد که کمک آنها باشد و یک چهارم سپاه با وی بود و همه از راه تبوکیه رفتند.

آنگاه عمرو بن عاص برون شد و تا غمر العربات برفت و رومیان با هفتاد هزار کس به سالاری تزارق برادر تنی هرقل بر تپه حلق در فلسطین بالا فرود آمدند و عمرو بن عاص به ابوبکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از او کمک خواست.

و چنان شد که خالد بن سعید بن عاص که در مرح الصفر شام بود روزی به جستجوی آب برون آمده بود و به دست رومیان کشته شد.

ابو جعفر گوید: در روایت دیگر از علی بن محمد هست که ابوبکر چند روز پس از آنکه یزید بن ابی سفیان سوی شام روان شد، شرحبیل بن حسنه را فرستاد.

گوید: و او شرحبیل بن عبدالله بن مطاع بن عمرو از قبیله کنده بود و به قولی از قبیله ازد بود و با هفت هزار کس برفت، پس از آن ابو عبیده با هفت هزار کس راهی شد و یزید در بلقا فرود آمد و شرحبیل در اردن و به قولی بصری مقرر گرفت و ابو عبیده در جابیه مقرر گرفت.

پس از آن ابوبکر عمرو بن عاص را به کمک آنها فرستاد که در غمر العربات فرود آمد و کسان را به جهاد ترغیب کرد که سوی مدینه می‌رفتند و ابوبکر آنها را سوی شام می‌فرستاد که بعضی از آنها به ابو عبیده می‌پیوستند و بعضی دیگر به یزید می‌پیوستند، هر گروهی به هر که می‌خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح مأب بود، مأب خیمه گاهی بود و شهر نبود و جزو بلقا بود، ابو عبیده در راه خویش به مردم آنجا گذشت که به جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند و با آنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربه فلسطین فراهم شدند و یزید بن ابی سفیان ابو امامه باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای اسامه در شام رخ داد در عربه بود، پس از آن رومیان سوی دائن، و به قولی دانه، رفتند و ابو امامه باهلی آنها را هزیمت کرد و یکی از بطریقانشان را کشت، پس از آن جنگ مرح الصفر بود که خالد بن سعید بن عاص به شهادت رسید و اذرنجا با چهار هزار کس از رومیان بر آنها تاخت و غافلگیرشان کرد و خالد با گروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابو جعفر گوید: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالد بن سعید بود، و چون پسر خالد کشته شد وی از کار سپاه کناره گرفت و ابوبکر، خالد بن ولید را روانه کرد و او را به سالاران شام سالاری داد و همه را بدو پیوست.

گوید: خالد در ربیع الاخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصد کس از حیره در آمد و مثنی بن حارثه را به جای خود گماشت و در صندوق با دشمنانی رو به رو شد و بر آنها ظفر یافت و ابن حرام انصاری را آنجا گماشت. در مصیخ و حصید نیز با جمعی رو به رو شد که سالارشان ربیعۀ بن بجیر تغلبی بود و آنها را بشکست و اسیر و غنیمت گرفت.

پس از آن از راه بیابان از قراقر به سوی رسید و به مردم آنجا حمله برد و اموالشان بگرفت و حرقوص بن نعمان بهرانی را بکشت.

آنگاه سوی ارک رفت و مردم آنجا با وی بصلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصار می‌شدند سپس صلح کردند.

آنگاه سوی فریقین رفت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت گرفت.

آنگاه سوی حوارین رفت و جنگ کرد و هزیمتشان کرد و اسیر گرفت.

آنگاه سوی قضم رفت و بنی مشجعه و قضاعه با وی صلح کردند.

آنگاه سوی مرج راهط رفت و در روز فصیح بر مردم غسان حمله برد و کسان بکشت و اسیر گرفت. آنگاه بسر بن ارطاة و حبیب بن مسلمه را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسایی رفتند و مردان و زنان را اسیر کردند و زن و فرزند را سوی خالد آوردند.

گوید: وقتی خالد از حج به حیره بازگشته بود نامه ابوبکر پیش وی آمد که به یرموک پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده‌اند و کاری را که کردی هرگز تکرار مکن.

عبد الرحمان بن سیاه احمری گوید: وقتی ابوبکر خالد بن ولید را سوی عراق می‌فرستاد خالد بن سعید بن عاص را سوی شام فرستاد و همان دستورها که به خالد بن ولید داده بود به او نیز داد، خالد بن سعید برفت تا به شام رسید و همانجا بماند و مردم فراهم کرد و نیرو گرفت و رومیان از او بیمناک شدند اما به دستور ابوبکر بس نکرد و از آن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب او آمدند و او را به مرج الصفر راندند.

و چون آرام گرفت و از دشمن ایمن شد به سوی وی تاختند و به پسرش سعید ابن خالد که آب می‌جست برخوردند و او را با همراهانش کشتند و خبر به خالد رسید و گریزان شد تا در صحرا مقری بجوید. گوید: رومیان در یرموک فراهم آمدند و آنجا مقرر گرفتند و گفتند: «بخدا چنان کنیم که ابوبکر به خود مشغول شود و سپاه سوی دیار ما نفرستد.» خالد بن سعید ماجرا را به ابوبکر نوشت و ابوبکر به عمرو بن عاص که به دیار قضاعه بود نامه نوشت که سوی یرموک رود و او چنان کرد و هم ابوبکر ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان را فرستاد و گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن پشت سرشان نمانده باشد. گوید: شرحبیل بن حسنه با خبر یکی از فتوح خالد بن ولید پیش ابوبکر آمد که او را با سپاهی سوی شام فرستاد.

و چنان بود که هر یک از سالاران سپاه را مامور یکی از ولایتهای شام کرده بود و همه سوی یرموک آمدند و چون رومیان جمع مسلمانان را بدیدند از کار خویش پشیمان شدند و فراموش کردند که ابوبکر را تهدید می‌کرده بودند و همه به خود مشغول شدند و در کار خویش فرو ماندند آنگاه در واقعه‌ای جای گرفتند. ابوبکر گفته بود: «بخدا بوسیله خالد بن ولید وسوسه‌های شیطانی را از یاد رومیان می‌برم.» و به او نامه نوشت و دستور داد مثنی را با یک نیمه سپاه در عراق به جای خویش گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق باز گرد.

خالد خمس غنایم را بجز آنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام همراه عمیر بن سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالد بلدهای راه را پیش خواند و از حیره روان شد و تا دومه پیش رفت آنگاه از راه صحرا به قراقر رسید سپس گفت از کدام راه باید رفت که با گروههای رومی برخورد نکنیم که برخورد با آنها مرا از کمک مسلمانان باز می‌دارد.

بلدها گفتند: «یک راه می‌دانیم که سپاه از آنجا نمی‌تواند رفت و تنها سوار چابک از آن می‌رود. مسلمانان را به خطر مینداز.»

خالد مصمم شد از همان راه برود و جز رافع بن عمیر آنهم با ترس و نگرانی سخت، هیچکس بلدی راه را بپذیرفت و خالد با آنها سخن کرد و گفت: «رفتارتان مشوش نشود و اعتقاداتان به سستی نگراید، بدانید که معونت به اندازه نیت است و پاداش به اندازه خلوص، روا نیست که مسلمان با اعتماد به کمک خدا از هیچ حادثه‌ای بیم کند.»

گفتند: «تو مردی هستی که خدا نیکی‌ها را به تو داده اینک تو راه» و با وی همدلی کردند و نیت صاف کردند و به خلوص گراییدند و مانند خالد به تحمل خطر راغب شدند و بگفت تا پنج روز برای سفر پر خطر آبگیری کنند و سواران، اسبان را سیراب کنند و هر کدام مقدار کافی شتران تنومند درشت کوهان بگیرند و مدتی تشنه نگهدارند و آنگاه به تدریج و پیاپی آب به آن دهند. آنگاه گوشها (؟) و دهان شتران را بستند تا احشای آن خالی شد و از قراقر به راه صحرا تا سوی که بر جانب دیگر صحرا مجاور شام بود برفتند و چون یک روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم دریدند و مایع شکنبه آنرا با شیر آمیختند و به اسبان دادند و کسان جرعه‌ای آب نوشیدند و بدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبید الله بن محفز گوید: محرز بن حریش محاربی به خالد گفت: «ابروی راست خویش را محاذی ستاره صبح نگهدار و پیش برو به سوی می‌رسی.» و از همه بلدهای دیگر بهتر بود.

ابو جعفر طبری گوید: وقتی خالد در سوی فرود آمد بیم داشت که از گرمای خورشید به زحمت افتد و به رافع بانگ زد که چه داری؟ گفت: «همه نکویی، به آب رسیدید» و آنها را دل داد اما متحیر بود و درد چشم داشت. آنگاه گفت: «ای مردم دو علامت را بجوئید که همانند دو پستان است»

گفتند: «اینک دو علامت»

و رافع آنجا بایستاد و گفت: «از چپ و راست بروید و درختان خاردار را بجوئید.»

جای درختان را یافتند و گفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «هر کجا می‌خواهید حفر کنید»

آب از زمین بر آوردند و رافع گفت: «ای امیر بخدا سی سال پیش که نو سال بودم یکبار با پدرم بر سر این آب آمدم و از آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام»

آنگاه آماده شدند و حمله بردند و کس باور نمی‌کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می‌آید.

ظفر بن دهی گوید: خالد از سوی به مصیخ بهراء که بر چاه قصوانی بودند حمله برد. مصیخ و نمر غافل بودند و صبحدمان تنی چند از ایشان شراب می‌نوشیدند و ساقیشان شعری بدین مضمون می‌خواند:

«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید مرا صبحی دهید» و گردنش را به شمشیر زدند و خونس با شراب

بیامیخت.

عمرو بن محمد گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی در آمده و بر مصیخ بهراء حمله آورده و آنها را در هم کوفته، در مرج راهط فراهم آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت و به مقابله آنها شتافت و چنان بود که خالد مرزها و سپاههای روم را که مجاور عراق بودند پشت سر نهاده بود و میان آنها و یرموک بود و با اسیران بهرا به سوی رفته بود و از آنجا در آمد و به دورمانه رسید که دو علامت بر کنار راه بود، آنگاه از کتب گذشت و به دمشق رفت و از آنجا به مرج الصفر رسید و با غسانیان رو به رو شد که سالارشان حارث بن ایهم بود و سپاه و اهل و عیالشان را در هم کوفت و چند روز در مرج مقرر گرفت و خمس غنایم را همراه بلال بن حارث مزنی پیش ابوبکر فرستاد.

پس از آن از مرج در آمد و بر لب آبهای بصری فرود آمد و این نخستین شهر شام بود که به دست خالد و سپاه عراق که همراه وی بود گشوده شد و از آنجا برفت و در واقوصه با نه هزار سپاه که همراه داشت به مسلمانان پیوست.

مهلَب گوید: وقتی خالد از حج بازگشت و نامه ابوبکر رسید که با یک نیمه سپاه برود و نیمه دیگر را به مثنی بن حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرو مگر یکی را آنجا برگماری و چون خدا به شما فیروزی داد با سپاه به عراق باز گرد و بر عمل خویش باش. خالد یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را حاضر کرد و آنها را برای همراهی خویش بر گزید و کسانی را که متوسط الحال بودند و صحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیمانده سپاه نظر کرد و کسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند بر گرفت و دیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه را به دو نیم کرد.

اما مثنی گفت: «بخدا باید دستور ابوبکر عمل شود و یک نیمه یاران پیمبر یا جمعی از آنها با من بمانند که جز با حضور آنها امید فیروزی ندارم چرا مرا از آنها محروم می کنی؟»

و چون خالد این بدید پس از چون و چرا جمعی از آنها را به کمک وی باقی گذاشت که فرات بن حیان عجلی و بشیر بن خصاصیه و حارث بن حسان، هردوان ذهلی، و معبد بن ام معبد اسلمی و عبدالله بن ابی اوفی اسلمی و حارث بن بلال مزنی و عاصم بن عمرو تمیمی از آن جمله بودند.

و چون مثنی خشنود شد و منظور وی انجام گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا قراقر بدرقه کرد، آنگاه در ماه محرم سوی حیره باز گشت و به قلمرو عمل خویش پرداخت و برادر خویش را بر اردوگاه سیب گماشت. عتبه بن نهاس را به جای ضرار بن خطاب نهاد، مسعود برادر ضرار بن ازور را به جای وی نهاد و بدین سان جای هر یک از سران قوم را که رفته بودند با مردان لایق دیگر همانند آنها پر کرد. مذعور بن عدی را نیز به جایی گماشت.

و چنان شد که یک سال پس از آنکه خالد به حیره آمده بود و کمی پس از رفتن وی، و این به سال سیزدهم هجرت بود، پاریسیان، شهر براز پسر اردشیر پسر شهریار را که با کسری و شاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و او سپاهی بزرگ مرکب از ده هزار کس با یک فیل به سالاری هرمز جاذویه سوی مثنی

فرستاد و پادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و او از حیره در آمد و پادگانها را به خود پیوست و دو پهلوی سپاه خویش را به معنی و مسعود پسران حارثه سپرد و در بابل به انتظار حریف ماند. هرگز جاذویه بیامد و دو پهلوی سپاه او به کوبد و خوکبذ سپرده بود و نامه‌ای به مثنی نوشت به این مضمون:

«از شهر براز به مثنی، من سپاهی از اوباش پارسیان سوی تو فرستادم که مرغبانان و خوک‌چرانانند و فقط بوسیله آنها با تو جنگ می‌کنم»
مثنی به جواب او نوشت:

«از مثنی به شهر براز، تو یکی از دو صفت داری، یا طغیانگری و این برای تو بد است و برای ما نیک یا دروغگویی و شاهان دروغگو، به نزد خدا و مردم عقوبت و فزاحت بزرگ دارند، چنان پنداریم که اوباش را به ضرورت فرستاده‌اید، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغبانان و خوک‌چرانان انداخت.»
و پارسیان از نامه وی بنالیدند و گفتند: «شئامت مولد و منشاء شهر براز مایه وبال وی شد.» و بعضی شهرها مایه زبونی ساکنان است. «این سخن از آن رو می‌گفتند که وی ساکن میشان بوده بود و به شهر براز گفتند: «با این نامه که به دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جسور کردی وقتی می‌خواهی به کسی نامه نویسی به مشورت گرای.»

آنگاه دو قوم در بابل رو به رو شدند و نزدیک تپه صراط نزدیک بر راه اول، جنگی سخت کردند و چنان شد که مثنی و تنی چند از مسلمانان بغیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود حمله بردند و آنها کشتند و پارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب و کشتار آنها پرداختند و آنها را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند برانندند و در آنجا مقرر گرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریان تا مداین پیش رفتند. عبده بن طیب سعدی در این باره قصیده‌ای دارد، وی به سبب مهاجرت زن محبوب خود مهاجرت کرده بود و در جنگ بابل حضور داشت و چون از او نومید شد سوی بادیه بازگشت. گوید:

«آیا رشته مودت خوله پس از فراق پیوند می‌گیرد»

«یا خانه تو از او دور است و به خود گرفتاری»

«دوستان روزها دارند که پیوسته آنها به یاد آرند»

«و اتفاقات پیش از فراق تأویل دارد»

«خویله در قومی فرود آمده که می‌شناسمشان»

«به نزدیک مداین جای دارند که آنجا فیل و خروس هست»

«سر عجمان را می‌کوبند»

«و سواران نخبه دارند ...»

تا آخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکر بن وائل و ذکر مثنی و کشتن فیل شعری دارد که از جمله این است:

«خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله کشت»

«وقتی که ملک بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویه، شهر براز در گذشت و پارسیان اختلاف کردند و از سرزمین سواد آنچه ما و رای دجله و برس بود به دست مثنی و مسلمانان بماند.

و چنان شد که پارسیان پس از شهر براز دخت زنان دختر کسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود و او را برداشتند و شاپور پسر شهر براز را پادشاهی دادند.

گوید: و چون شاپور پسر شهر براز به پادشاهی رسید، فرخزاد پسر بندوان که عهده‌دار امور وی بود آرمیدخت دختر کسری را به زنی از او خواست و شاپور پذیرفت اما آرمیدخت خشمگین شد و گفت: «پسر عمو، چگونه مرا به زنی به بندهام دادی!»

شاپور گفت: «از این سخن شرم کن و دیگر مگوی که او شوهر تو است» آرمیدخت کس پیش سیاوخش رازی فرستاد که از آدمکشان عجم بود و نگرانی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپور سخن مکن و کس پیش وی فرست که به فرخزاد بگوید پیش تو آید»

آرمیدخت چنان کرد و شاپور دستور داد و چون شب زفاف شد فرخزاد پیش آرمیدخت آمد و سیاوخش بر او تاخت و او را با همراهانش بکشت. آنگاه آرمیدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید و سیاوخش و کسانش نیز در آمدند و او را کشتند و آرمیدخت دختر کسری به پادشاهی رسید و عجمان بدین کار سرگرم شدند.

و چون مدتی بود خبر مسلمانان به ابوبکر نرسیده بود، مثنی، بشر بن خصاصیه را به جای خود گماشت و به جای او سعید بن مره عجلی را بر پادگانها گماشت و خود سوی ابوبکر رفت که خبر مسلمانان و مشرکان را با وی بگوید و از او اجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه کرده بودند و مسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمک گیرد و بگوید که هیچکس مانند آنها در کار پیکار پارسیان و کمک مهاجران پارسی کوشا نیست.

چون مثنی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالد بن ولید سوی شام بیمار شده بود و از همان بیماری در گذشت. هنگام وصول مثنی ابوبکر نزدیک مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خبرها را با وی بگفت گفت: «عمر را پیش من آرید»

چون عمر بیامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن. پندارم که هم امروز می‌میرم، و این به روز دو شبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن و اگر مرگم به

شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن و هیچ مصیبتی و گرچه بزرگ باشد شما را از کار دینتان و دستور پروردگارتان باز ندارد، دیدی که هنگام در گذشت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته‌اند چگونه رفتار کردم. اگر از فرمان خدا و پیمبر خدا سستی کرده بودم زبون می‌شدیم و عقوبت می‌دیدیم و مدینه به آتش کشیده می‌شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد یاران خالد را سوی عراق باز گردان که مردم آن سرزمینند و عهده‌دار امور آن بوده‌اند و در این کار همت و جرأت کافی دارند.»

ابوبکر شبانگاه در گذشت و عمر شبانه او را در مسجد به گور کرد، و پس از آنکه گور ابوبکر پوشانیده شد مردم را برای حرکت با مثنی دعوت کرد و گفت: «ابوبکر می‌دانست که سالاری خالد را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت یاران او را بفرستم اما از او نامی نبرد.»

ابو جعفر گوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آزمیدخت به سر رسید و یک سوی سواد در قلمرو وی بود که بمرد و پارسیان به گرفتاریهای خود مشغول بودند، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو باز گشت مثنی و ابو عبیده به عراق برای برون کردن مسلمانان از سواد کاری نکردند و عمده سپاه عراق در حیره بود و پادگانها در سیب بود و هجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب و عجم فاصله بود. چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر از آغاز تا انجام.

ابن اسحاق گوید: خالد در حیره بود که ابوبکر بدو نوشت که با همه مردان نیرومند خویش به کمک سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان را بگمارد و چون نامه ابوبکر به خالد رسید گفت: «این کار چپ دست، یعنی عمر، است که نمی‌خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد.»

آنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد و مردمان کم توان و زنان را سوی مدینه پیمبر خدا باز فرستاد و عمیر بن سعد انصاری را سالارشان کرد و مثنی بن حارثه شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفه ربیع و دیگران گماشت آنگاه تا عین التمر برفت و به مردم آنجا حمله برد و کسان بکشت و قلعه‌ای را که از ایام کسری جنگاوران در آن بودند محاصره کرد و بگشود و قلعه گیان را بکشت و از کسان آنها و مردم عین التمر اسیر بسیار گرفت و همه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابو عمره غلام شبان بود که پدر عبد الاعلی بن ابو عمره بود. و نیز ابو عبیده غلام معلی انصاری زریقی، و ابو عبدالله غلام زهره، و خیره غلام ابی داود انصاری مازنی، و یسار جد محمد بن اسحاق غلام قیس بن مخرمه بن مطلب ابن عبد مناف، و افلح غلام ابو ایوب انصاری مالکی، و حمران بن ابان غلام عثمان بن عفان از آن جمله بودند.

خالد بن ولید در عین التمر، عقبه بن بشر نمری را بکشت و بیاویخت آنگاه از قراقرز که چاه بنی کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفه بهراء بود و پنج روز راه بود، اما چون راه را نمی‌دانست بلدی می‌جست که رافع بن عمیر طایبی را نشان دادند و خالد بدو گفت: «مردم را به راه ببر»

رافع گفت: «با سپاه و بنه تاب این راه نیاری که سوار تنها از سپردن آن بیم دارد و جز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که آب نیست و خطر گمراهی هست.»

خالد گفت: «بخدا چاره نیست که دستور امیر آمده، بگو چه باید کرد؟»

گفت: «هر چه می‌توانید آب بر گیرید و هر که تواند پستان شتر خود را ببندد که راه پر خطر است، مگر خدا کمک کند. بیست شتر تنومند چاق برای من بیارید.»

خالد بگفت تا شتران را بیاوردند و رافع آنها را بسته نگهداشت تا از عطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شد و لبان آنرا ببرید و دهان بیست که نشخوار نکند و احشای آن خالی شود، آنگاه به خالد گفت: «حرکت کن.»

خالد با سپاه و بنه با شتاب روان شد و هر جا منزل می‌گرفت چهار شتر را شکم می‌درید و آب شکنبه آنرا می‌گرفت و به اسبان می‌داد و کسان از آبی که همراه داشتند می‌نوشیدند. روز آخر سفر صحرا، خالد که از سرنوشت یاران خویش بیمناک بود به رافع بن عمیره که چشم درد داشت گفت: «رافع چه باید کرد؟»

گفت: «ان شاء الله به آب رسیدی. و چون نزدیک دو علامت رسید بکسان گفت: «بنگرید آیا درختان کوچک خاردار می‌بینید؟»

گفتند: «درخت نمی‌بینیم»

گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، بخدا هلاک شدید و من نیز هلاک شدم، بی‌پدرها درست نگاه کنید»

و چون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود و چیزی از آن به جا بود.

و چون مسلمانان آنرا بدیدند تکبیر گفتند و رافع بن عمیره نیز تکبیر گفت و گفت: «پای درختان را بکنید» و چون بکنند چشمه‌ای در آمد و بنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزلگاهها پیوسته بود.

رافع به خالد گفت: «بخدا فقط یکبار وقتی که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری به این مضمون گفت:

«چه خوش چشمه‌ای بود و رافع چسان راه جست؟»

«که از راه بیابان از قراقر تا سوی رفت»

«پنج روز که وقتی سپاه راه می‌سپرد گریه می‌کرد»

«و پیش از آن هیچ انسانی از این راه نرفته بود.»

و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طایفه بهراء بودند حمله برد. جمعی از آنها به شراب نشسته بودند و ظرفی شراب داشتند که به دور آن فراهم بودند و نغمه‌گیشان اشعاری به این مضمون می‌خواند:

«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»

«شاید مرگ ما نزدیک است و نمی‌دانیم»

«مرا از شیشه بنوشانید و تیره رنگ صافی را»

«مکرر بپیمایید»

«مرا از باده‌ای که غم می‌برد سیراب کنید»

«که پندارم سپاه مسلمانان و خالد»

«پیش از صبحگاهان در می‌رسند»

«چرا پیش از جنگ آنها و پیش از آنکه زنان از پرده در آیند»

«رهسپار نمیشوید؟»

گوید: در اثنای حمله نغمه گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب ریخت، پس از آن خالد پیشروی کرد تا در مرج راهط به مردم غسان حمله برد. از آن پس به نزدیک بصری فرود آمد، که ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن ابی سفیان آنجا بودند، و همه با هم شدند و بصری را محاصره کردند تا گشوده شد و صلح شد که جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشوده شد، پس از آن همگان سوی فلسطین به کمک عمرو بن عاص رفتند که در عربات نزدیک گودال فلسطین مقرر داشت.

و چون رومیان از آمدن آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تذارق برادر تنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین ما بین رمله و بیت جبرین است.

و چون عمرو بن عاص از آمدن ابو عبیده بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن ابی سفیان خبر یافت حرکت کرد و به آنها رسید و در اجنادین فراهم آمدند و مقابل رومیان اردو زدند.

عروه بن زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قبقلار بود و هرقل وقتی سوی قسطنطنیه می‌رفت او را به جانشینی خویش بر سالاران شام گماشته بود، تذارق نیز با رومیان همراه خویش، بدو پیوست. ولی مطلعان شام پنداشته‌اند که سالار رومیان تذارق بود و خدا بهتر داند.

گوید: وقتی دو سپاه نزدیک هم شدند، قبقلار مرد عربی را که ابن هزارف نام داشت و از مردم قضاعه از تیره تزید بن حیدان بود بفرستاد و بدو گفت: «میان این قوم رو و یک روز و یک شب آنجا بمان و خبرشان را برای من بیار»

گوید: و او که عرب بود و وارد اردوگاه می‌توانست شد برفت و یک شب و روز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قبقلا می‌رفت که از او پرسید: «چه دیدی؟»

گفت: «شبانگاه راهبانند و به روز سوارانند، اگر پسر شاهشان دزدی کند دست او را ببرند و اگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می‌کنند.»

قبقلار گفت: «اگر راست می‌گویی زیر خاک رفتن بهتر که روی زمین با این قوم رو به رو شویم.

دوست دارم خدا چنان کند که میان من و آنها متارکه افتد و مرا بر آنها و آنها را بر من فیروزی ندهد.»

گوید: آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبقلاز جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان گفت: «پارچه‌ای به سر من بیچید.»

گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روز بدی است که نمی‌خواهم آنرا ببینم، در عمرم روزی سختتر از این ندیده‌ام.»
گوید: مسلمانان سر او را که پیچیده بود بردند.

جنگ اجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود و در اثنای آن گروهی از مسلمانان و از جمله سلمه بن هشام بن مغیره، و هبار بن اسود عبد الاسد، و نعیم بن عبدالله نحام، و هشام بن عاص بن وائل و چند تن دیگر از قرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند. و هم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده از جمادی الاخر ابوبکر در گذشت.

علی بن محمد گوید: خالد به دمشق آمد و سالار بصره، سپاهی بر ضد وی فراهم آورد و خالد و ابو عبیده سوی او رفتند و با ادرنجا رو برو شدند و بر رومیان ظفر یافتند و آنها را هزیمت کردند که به قلعه خویش در آمدند و خواستار صلح شدند و خالد با آنها صلح کرد که هر کس سالانه یک دینار و یک پیمانانه گندم جزیه دهد.

پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد و سپاه مسلمانان و رومیان در اجناد بن تلاقی کرد و روز شنبه دو روز مانده از جمادی الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که خدا عز و جل مشرکان را هزیمت کرد و جانشین هرقل کشته شد و گروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هرقل به جنگ مسلمانان بازگشت و در واقوصه تلاقی شد و دو گروه به جنگ پرداختند و به جنگ بودند که خبر وفات ابوبکر و سالاری ابو عبیده به آنها رسید و این جنگ در ماه رجب رخ داد.
گوید: ابوبکر شصت و سه ساله بود که در گذشت و مرگ وی به روز دو شنبه هشت روز مانده از جمادی الاخر بود.

گوید: و سبب وفات وی آن بود که یهودان برنج با حریره زهر آلود به او خوراندند و حارث بن کلدیه نیز با وی از آن بخورد آنگاه دست بداشت و به ابوبکر گفت: «غذای زهر آلود خوردی که زهر یک ساله است.» و او پس از یک سال در گذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بدو گفتند: «طیبی بخواه»

گفت: «طیب مرا دیده است»

گفتند: «با تو چه گفته؟»

گفت: «گفته هر چه می‌خواهم کنم»

ابو جعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب بن اسید نیز به مکه در گذشت، با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد.

درباره سبب بیماری ابوبکر که از آن در گذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر از آنجا آغاز شد که به روز دو شنبه هفت روز مانده از جمادی الاخر که روزی سرد بود غسل کرد و پانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی‌شد و به عمر بن خطاب می‌گفت با مردم نماز کند. و مردم به عیادت وی می‌آمدند و هر روز سنگین‌تر می‌شد. در خانه‌ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون رو به روی خانه عثمان بن عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه پیش وی بود و به شب سه شنبه هشت روز مانده از جمادی الاخر سال سیزدهم هجرت در گذشت.

گوید: ابو معشر می‌گفت که خلافت ابوبکر دو سال و چهار ماه چهار روز کم بود و شصت و سه ساله بود که در گذشت.

در این باب میان روایتها اتفاق هست و عمر وی معادل عمر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و سه سال پس از سال فیل تولد یافته بود.

سعید بن مسیب گوید با مدت خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شد و هنگام وفات همسن پیمبر بود.

جریر گوید: پیش معاویه بودم و گفتم: «وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در گذشت شصت و سه سال داشت و وقتی ابوبکر در گذشت شصت و سه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت و سه ساله بود.»
علی بن محمد گوید: خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه و بیست روز و به قولی ده روز بود.

سخن از غسل و کفن ابوبکر، وقتی که بر او نماز کردند، و کسی که بر او نماز کرد و وقت

وفات وی

عایشه گوید: ابوبکر میان مغرب و عشا در گذشت.

اسماء دختر عمیس گوید: ابوبکر به من گفت: «تو مرا غسل بده.»

گفتم: «تاب این کار ندارم.»

گفت: «عبد الرحمان بن ابی بکر با تو کمک می‌کند و آب میریزد.»

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء او را غسل دهد و اگر تنها نتوانست محمد پسرش او را کمک کند.»

محمد بن عمر گوید: این حدیث درست نیست از آن رو که محمد به هنگام در گذشت ابوبکر سه ساله بود.

عایشه گوید: ابوبکر از من پرسید پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را در چند پارچه کفن کردند؟

گفتم: «در سه پارچه.»

گفت: «این دو پارچه را بشوید و یک پارچه دیگر بخريد و این دو پارچه شانه زده بود.»

گفتم: «پدر جان ما توانگریم.»

گفت: «دختر جان زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه نیازمند است. این پارچه‌ها برای آلوده شدن به

چرک و خون است.»

عبد الرحمن بن قاسم گوید: ابوبکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه شنبه در گذشت و همان شب سه شنبه به گور رفت.

علی بن محمد گوید: ابوبکر را بر همان تختی نهادند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را نهاده بودند و عمر در مسجد پیمبر بر او نماز کرد و عمر و عثمان و طلحه و عبد الرحمان بن ابی بکر به قبر وی در آمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبر در آید، اما عمر گفت: «بس است.»

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر به عایشه وصیت کرد که او را پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خاک کنند و چون بمرد گور او را بکنند و سرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و لحد او را به لحد پیمبر متصل کردند و قبر وی آنجاست.

عبدالله بن زبیر گوید: سر ابوبکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند و سر عمر به نزد تهیگاه ابوبکر بود. گوید: پیش عایشه رفتم و گفتم: «مادر جان گور پیمبر و دو یار او را به من نشان بده.» و او سه گور را به من نشان داد که نه برجسته بود و نه فرو رفته و ریگ قرمز بر آن بود، گور پیمبر را دیدم که جلو بود و گور ابوبکر بنزد سر پیمبر بود و سر عمر به نزد پای پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.

مطلب بن عبدالله بن حنطب گوید: گور ابوبکر را چون گور پیمبر مسطح کردند و آب بر آن ریختند و عایشه کسان را برای گریه کردن بر آن نشانده.

سعید بن مسیب گوید: وقتی ابوبکر در گذشت، عایشه کسان را برای گریه کردن بر گور وی نشانید و عمر بن خطاب بیامد و بر در وی ایستاد و گفت: «بر ابوبکر گریه نکنید.» اما گریه کنان باز نماندند و عمر به هشام بن ولید گفت: «وارد شو و دختر ابو قحافه و خواهر ابوبکر را پیش من آر.» و چون عایشه سخن عمر را شنید گفت: «به خانه من وارد مشو»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»

هشام وارد شد و ام فروه دختر ابو قحافه را پیش عمر آورد و عمر چند تازیانه به او زد و چون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شعری می‌خواند که مضمون آن چنین بود:

«هر که شتر دارد به جای گذارد»

«و هر که مال دارد از او بگیرند»

«هر غایبی باز آید»

«اما غایب مرگ باز نیاید»

آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا مسلمان بمیران و به پارسایان ملحق کن.»

سخن از وصف پیکر ابوبکر

عبد الرحمان بن ابی بکر گوید: «عایشه یکی از مردم عرب را دید که در هودج خود نشسته بود و بر او گذشت و عایشه گفت: «هیچکس را چون این مرد شبیه ابوبکر ندیدم.»

بدو گفتم: «ابوبکر را وصف کن»

گفت: «مردی سفیدگون و لاغر بود با گونه فرو رفته و قامت منحنی که تنبانش بر تهیگاه مستقر نمی‌شد، چهره استخوانی و چشمان فرو رفته و پیشانی کوتاه داشت و رگهای دستش نمایان بود.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نکو و منحنی و اندام ریز و چهره نکو و بینی عقابی و گومه‌های استخوانی و چشمان فرو رفته. ساقهای لاغر و رانهای چاق داشت و با حنا خضاب می‌کرد.

گوید: وقتی ابوبکر در گذشت ابو قحافه زنده بود و به مکه مقرر داشت و چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است.»

سخن از نسب ابوبکر و نام و شهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و او را عتیق گفتند که نکو روی بود. گوید: و بعضی‌ها گفته‌اند عتیق از آن رو نام یافت که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفت: «از آتش آزادی» و آزاد را عتیق می‌گفتند.

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟» و او به پاسخ گفت: روزی پیمبر خدا بدو نگرست و گفت: «این آزاد شده خدا از آتش است.»

گوید: نام پدر ابوبکر، عثمان بود و کنیه ابو قحافه داشت، بنابر این نسب وی چنین بود: ابوبکر عبدالله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره ابن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک.

گوید: مادر ابوبکر ام الخیر، دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن مرده بود.

واقدی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابو قحافه، نام ابو قحافه عثمان بود پسر عامر مادر ابوبکر ام الخیر کنیه داشت و نامش سلمی بود دختر صخر بن عامر بن کعب ابن سعد بن تیم بن مره.

ولی به گفته هشام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن عامر.

عمارۀ بن غزیه گوید: عبد الرحمان بن قاسم را از نام ابوبکر صدیق پرسیدم.

گفت: «نامش عتیق بود و سه برادر بودند پسران ابی قحافه: عتیق (با فتح) و معنق و عتیق (با ضم)

سخن از نام زنان ابی بکر

علی بن محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت فتیله را به زنی گرفت. واقدی و کلبی نیز با وی همسخنند و گفته‌اند که فتیله دختر عبد العزی بن عبد بن اسعد بن جابر بن مالک ابن حسل بن عامر بن لوی بود و عبدالله و اسماء را از او آورد.

و هم او در جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامر بن عمیره بن ذهل بن رهمان بن حارث بن غنم بن مالک بن کنانه بود و عبد الرحمان و عایشه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دو زنی که نام آوردیم و در جاهلیت گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عمیس را به زنی گرفت که پیش از وی زن جعفر بن ابی طالب بوده بود. وی دختر عمیس بن معد بن تیم بن حارث بن کعب بن مالک ابن قحافه بن عامر بن ربیع بن عامر بن مالک بن نسر بن وهب الله بن شهران بن حلف ابن اقتل بود که او را خثعم نیز می‌گفته بودند. ابوبکر از اسماء، محمد بن ابی بکر را آورد.

و هم او در اسلام حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر حارثی خزرجی را به زنی گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود و پس از وفات وی دختری آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و کاتبان ابوبکر و عمال وی بر زکات

مسعر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابو عبیده به او گفت: «من به کار مال یعنی جزیه می‌پردازم» عمر گفت: «من به کار قضاوت می‌پردازم» و یک سال گذشت و کسی پیش عمر نیامد.

علی بن محمد گوید: ابوبکر در ایام خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید و یک سال گذشت و کسی دعوایی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب ابوبکر زید بن ثابت بود و اخبار را عثمان بن عفان رضی الله عنه برای او می‌نوشت و هر کس حضور داشت کار کتابت را انجام می‌داد. عامل ابوبکر بر مکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود، عامل صنعا مهاجر ابن ابی امیه بود، عامل حضر موت زیاد بن لبید بود، عامل خولان یعلی بن امیه بود، عامل زبید و زمع ابو موسی اشعری بود، عامل جند معاذ بن جبل بود، عامل بحرین علاء بن حضرمی بود، جریر بن عبدالله را به نجران فرستاد و عبدالله بن ثور غوثی را به ناحیه جرش فرستاد و عیاض غنم قهری را به دومه الجندل فرستاد. ابو عبیده و شرحبیل ابن حسنه و یزید بن ابی سفیان و عمرو بن عاص در شام بودند و هر یک بر سپاهی سالاری داشتند و سالار همه خالد بن ولید بود.

ابو جعفر گوید: ابوبکر رضی الله عنه بخشنده و ملایم بود و انساب عرب را نیک می‌دانست.

حبان بن صایغ گوید: نقش خاتم ابوبکر نعم القادر الله، بود.

گوید: ابو قحافه از پس ابوبکر بیشتر از شش ماه و چند روز زنده نبود و در محرم سال چهاردهم در سن نود و هفت سالگی به مکه در گذشت.

ابوبکر در بیماری مرگ برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود. در روایت واقدی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی می‌خواست برای عمر پیمان کند عبد الرحمان بن عوف را خواست و گفت: «حال عمر را با من بگوی»

عبد الرحمان گفت: «ای خلیفه پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما خشن است.»

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست که مرا ملایم می‌بیند اگر کار خلافت با وی افتد، خشونت را بگذارد، ای ابو محمد من در کار او دقت کرده‌ام و دیده‌ام که وقتی در باره کسی خشمگین شوم، مرا به خشنودی از او وا می‌دارد و چون با کسی ملایمت کنم، راه خشونت را به من می‌نماید، ای ابو محمد آنچه را با تو گفتم با کس مگوی.»

عبد الرحمان گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوبکر عثمان بن عفان را خواست و گفت: «ای ابو عبدالله! حال عمر را با من بگوی»

گفت: «تو حال وی را بهتر از من دانی.»

ابوبکر گفت: «ای ابو عبدالله! حال او را بگوی»

گفت: «بخدا چنان دانم که باطنش از ظاهرش بهتر است و در میان ما کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابو عبدالله آنچه را با تو گفتم با کس مگوی»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر او را ندیده می‌گرفتم از تو نمی‌گذشتم، چه می‌دانم شاید او از خلافت درگذرد، خیر وی اینست که به کار شما نپردازد، چه خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم و جزو در گذشتگان شما بودم. ای ابو عبدالله از آنچه در باره عمرو در باره تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابو السفر گوید: ابوبکر از آبریزگاه در آمد اسماء دختر عمیس وی را گرفته بود و دستان اسما خالکوبی بود ابوبکر گفت: «آیا کسی را که خلیفه شما می‌کنم مورد رضای شما هست؟ بخدا در باره این کار سخت دقت کردم و خلافت را به خویشاوند ندادم، عمر بن خطاب را خلیفه شما کردم، بشنوید و اطاعت کنید»

گفتند: «شنیدیم و اطاعت می‌کنیم»

قیس گوید: عمر بن خطاب را دیدم که نشسته بود و کسان با وی بودند و عمر شاخه‌ای به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم گفتار خلیفه پیمبر را بشنوید و اطاعت کنید که می‌گویند، در کار خیر شما سخت کوشیدم»

گوید: شدید غلام ابوبکر نیز با عمر بود و مکتوبی را که در باره خلافت عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابو جعفر گوید: به گفته واقدی ابوبکر عثمان را در خلوت پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم، این پیمان ابوبکر بن ابی قحافه است برای مسلمانان اما بعد ...

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت و عثمان چنین نوشت: «اما بعد، من عمر ابن خطاب را خلیفه شما کردم و در نیکخواهی شما کوشیدم.»

آنگاه ابوبکر به خود آمد و گفت: «بخوان چه نوشتی»

و چون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان آورد و گفت: «بخدا بیم کردی اگر در حال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد؟»

عثمان گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان پاداش نیک دهد.»

در روایت یونس بن عبد الاعلی هست که عبد الرحمان بن عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید و گفت: «شکر خدای که بهبود یافتی.»

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر کدامتان باد در بینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این است وقتی که پرده‌های حریر و مخده‌های دیبا داشته باشید و از خفتن بر پارچه پشم آذری چنان ناراحت شوید که گویی بر خار خفته‌اید بخدا اگر یکی از شما را بیارند و بی‌گناه گردنش را بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا فرو رود. فردا شما نخستین ضاللتگران مردمید و آنها را از راه درست به راست و چپ می‌برید که راهبر طریق یا به راه درست می‌رود یا سوی خطر»

عبد الرحمان گوید: بدو گفتم: «خدایت رحمت کند آرام باش که بیماریت باز نگرده، مردم در باره تو دو گونه‌اند، یکی با رای تو موافق است و یکی که مخالف است از تو و رفیقت چنانکه می‌خواهی اطاعت می‌کند، تو پیوسته صالح و مصلح بوده‌ای و از آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی الله عنه گفت: «آری از آنچه شده تأسف ندارم مگر سه کار که کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم و خوش بود که کرده بودم و سه چیز بود که ای کاش از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پرسیده بودم.

«آن سه کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانه فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم. ای کاش فجاه سلمی را زنده در آتش نسوزانیده بودم، یا کشته بودم یا آزاد کرده بودم. ای کاش به روز سقیفه بنی ساعده کار خلافت را به گردن یکی از دو مرد، یعنی عمر و ابو عبیده انداخته بودم که یکیشان امیر شده بود و من وزیر شده بودم.»

«اما آن سه کار که نکردم: ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من آوردند گردنش را زده بودم که پندارم هر جا شری بیند به کمک آن شتابد، ای کاش وقتی خالد بن ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقصر مانده بودم که اگر مسلمانان ظفر نمی‌یافتند آماده جنگ و کمک بودم. ای کاش وقتی خالد بن ولید را به شام فرستادم عمر بن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم و هر دو دست خویش را در راه خدا گشوده بودم.»

گوید: در اینجا دو دست خود را دراز کرد و باز گفت: «ای کاش از پیمبر خدا پرسیده بودم خلافت از آن کیست که کس در باره آن اختلاف نکند. ای کاش از او صلی الله علیه و سلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این کار سهمی دارند؟ ای کاش در باره میراث خواهر زاده و عمه از او پرسیده بودم که در باره آن دلم آرام نیست.»

ابو جعفر گوید: ابوبکر از آن پیش که به کار مسلمانان اشتغال گیرد تجارت می‌کرد و منزل وی در سنج بود، پس از آن در مدینه منزل گرفت.

عایشه گوید: پدرم در سنج پیش همسرش حبیبه دختر خارجه بن زید بن ابی زهیر حارثی خزرجی منزل داشت و دو اطاق ساخته بود که از شاخه خرما پوشیده بود و چیزی بر آن نیفزود تا به منزل خود در مدینه آمد. پس از آنکه با وی بیعت کردند شش ماه در سنج بود و صبحگاهان پیاده به مدینه می‌آمد گاهی نیز بر اسب خود سوار می‌شد و جامه‌ای سرخ گلی رنگ داشت که با گل سرخ شده بود و به مدینه می‌آمد و با مردم نماز می‌کرد و چون نماز عشا می‌کرد پیش کسان خود به سنج می‌رفت هر وقت حضور داشت با مردم نماز می‌کرد و وقتی برای نماز حضور نداشت عمر بن خطاب با مردم نماز می‌کرد.

گوید: و روز جمعه اول روز را در سنج به سر می‌برد و سر و ریش خود را رنگ می‌کرد، آنگاه برای نماز جمعه می‌آمد و با مردم نماز می‌کرد.

گوید: وی مردی تجارت پیشه بود و هر روز صبحگاه به بازار می‌رفت و داد و ستد می‌کرد. گله گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصا به چرا می‌برد و گاهی نیز دیگران گله را می‌چرانیدند و چنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت: «اکنون دیگر شیر دهان خانه ما را نخواهد دوشید»

گوید: ابوبکر شنید و گفت: «چرا، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» و همچنان گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران قوم می‌گفت: «دختر! می‌خواهی که گوسفندان را بچرانم یا بدوشم؟» گاه می‌شد که می‌گفت: «بچران» و گاه می‌گفت: «بدوش» و هر چه می‌گفت او می‌کرد.

گوید: شش ماه بدین گونه در سنج گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا مقرر گرفت و در کار خویش نگریست و گفت: «بخدا با تجارت کار مردم سامان نمی‌گیرد، باید با فراغت در کارهایشان نظر کرد.» و

تجارت را رها کرد و روز به روز از مال مسلمانان چندان که کار وی و عیالش به صلاح آید بر می داشت، خرج حج و عمره نیز می کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه شش هزار درم بود و چون مرگش در رسید گفت: «آنچه را از مال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند. زمینی که در فلان و بهمان جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشتهام به آنها تعلق دارد.» و زمین را به عمر داد با یک حیوان تخمی و یک غلام صیقل کار و قطیفه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخت.»

علی بن محمد گوید: ابوبکر گفت: «بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده‌ام چقدر از بیت المال خرج کرده‌ام و از جانب من بپردازید» همه برداشت وی در ایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحه بن عبید الله پیش ابوبکر آمد و گفت: «عمر را خلیفه مردم کردی! می‌بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می‌کشند، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد؟ به پیشگاه پروردگار می‌روی و در کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد.»

گوید: ابوبکر خفته بود و گفت: «مرا بنشانید» و چون او را بنشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می‌ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا روم و از من بپرسد می‌گویم بهترین کسان تو را خلیفه کسان تو کردم» ابو جعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت در گذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگ پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صبحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع بن شداد آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می‌گویم و آمین گوید»

اما در روایت ضرار بن حصین مردی هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: «مثال عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشنده خویش می‌رود کشنده بنگرد آنها را کجا می‌کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می‌برم»

صالح بن کیسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابو عبیده را بر سپاه خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می‌کنم که او می‌ماند و جز او هر چه هست فانی می‌شود. خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تو دادم، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاو کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می‌فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا ترا دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانند گذشتگان که به هلاکت افتادند و محل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افتی»

علی بن محمد گوید: شداد بن اوس بن ثابت انصاری و حمیه بن جزء و یرفاً با خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبر را نهان داشتند تا مسلمانان که در یاقوصه با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، و این به

ماه رجب بود، آنگاه به ابو عبیده خبر دادند که ابوبکر در گذشته و سالاری جنگ شام را بدو داده و امیران دیگر را بدو پیوسته و خالد بن ولید را معزول کرده است.

ابن اسحاق گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود و گروههای پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند و خالد بر مقدمه سپاه بود و چون رومیان در بیسان فرود آمدند نهرها را گشودند که زمین شوره‌زار بود و گل شد.

«آنگاه رومیان ما بین فحل و بیسان که میان فلسطین و اردن بود مقرر گرفتند و چون مسلمانان به بیسان رسیدند و از کار رومیان بی‌خبر بودند اسبانشان در گل فرو رفت و به زحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد و بیسان را ذات الردغه- یعنی گلزار- نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند.

«پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان رو به رو شدند و جنگ انداختند و رومیان هزیمت شدند و مسلمانان وارد فحل شدند و سپاهیان پراکنده روم سوی دمشق رفتند.

«جنگ فحل در ذی قعدة سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبد الرحمان بن عوف سالار حج بود.

«پس از جنگ فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد بر مقدمه سپاه بود. رومیان در دمشق به دور یک مرد رومی به نام باهان فراهم آمدند. و چنان بود که عمر، خالد بن ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود و ابو عبیده بن جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلاقی کردند و جنگی سخت کردند، آنگاه خداوند عز و جل رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند و رومیان وارد دمشق شدند و دروازه‌ها را بستند و مسلمانان شهر را در محاصره گرفتند تا گشوده شد و جزیه دادند.

«در این اثنا نامه عمر در باره سالاری ابو عبیده و عزل خالد بن ولید رسیده بود، اما ابو عبیده شرم کرد و نامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت و نامه صلح به نام وی نوشته شد.

«و چون دمشق صلح کرد باهان سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست. فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود.

«پس از صلح ابو عبیده امارت خویش را نمودار کرد و خالد را عزل کرد.

«و چنان بود که مسلمانان و رومیان در شهر عین فحل میان فلسطین و اردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

اما در روایت ابو عثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموک بودند و با رومیان به سختی در جنگ بودند که قاصد آمد و خبر مرگ ابوبکر و سالاری ابو عبیده را آورد خبر یرموک و خبر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ما قسمتی از آنرا یاد می‌کنیم.

گوید: «وقتی عمر رضی الله عنه از خالد بن سعید و ولید بن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به سبب فراری که کرده بودند ابوبکر از ورود مدینه منعشان کرده بود و سوی شام پس فرستاده بود و گفته بود: «باید تلاشی کنید و محنت ببرید به هر یک از امیران که می‌خواهید ملحق شوید.» آنها نیز به سپاه شام ملحق شدند و محنت بردند و تلاش کردند.

خبر دمشق به روایت دیگر

ابو عثمان گوید: وقتی خدا سپاه روم را در یرموک هزیمت کرد و مردم واقوصه پراکنده شدند و غنیمت تقسیم شد و خمس را پیش ابوبکر فرستادند و فرستادگان روانه شدند، ابو عبیده بشیر بن کعب حمیری را بر یرموک گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود و راه وی را قطع نکنند و خود وی با سپاه به آهنگ صفر برون شد، می‌خواست فراریان را تعقیب کند و نمی‌دانست فراهم آمده‌اند یا پراکنده‌اند و خبر آمد که سوی فحل رفته‌اند.

و نیز خبر آمد که از حمص برای مردم دمشق کمک رسیده و ندانست که به سوی دمشق رود یا سوی فحل که جزو اردن بود. در این باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. و چون عمر از فتح یرموک خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به جا گذاشت، مگر عمرو بن عاص و خالد بن ولید که خالد را به ابو عبیده پیوست و به عمرو دستور داد به دیگران کمک کند تا جنگ به فلسطین افتد و عهده‌دار جنگ آنجا شود.

اما در روایت ابن اسحاق در باره کار خالد و معزول شدن وی به وسیله عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از او خشمگین بود و به همه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالک بن نویره و هم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگردان بود، و چون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت در باره عزل خالد بود، گفت: «هرگز از طرف من عهده‌دار کاری نشود» و به ابو عبیده نوشت که اگر خالد گفته خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد و اگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد و عمامه از سرش بردار و نصف مال وی را بگیر.

و چون ابو عبیده این سخن را با خالد بگفت، خالد گفت: «مهلت بده تا با خواهرم مشورت کنم و ابو عبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن هشام بود و ما وقع را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفته خود را تکذیب کنی آنگاه ترا

بردارد»

خالد سر خواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتم» و در کار خویش مصر شد و از تکذیب گفته خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابو عبیده آمد و گفت: «در باره خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه‌اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و یک نیمه مال او را بگرفت تا پاپوش وی بماند، ابو عبیده گفت: «این لنگه پاپوش جز با آن یکی به کار نیاید.»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که نافرمانی امیر مؤمنان کنم هر چه می‌خواهی بکن.» ابو عبیده یک لنگه پاپوش وی را بگرفت و یک لنگه بدو داد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گوید: هر وقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت در آر» خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزد من نیست.»

و چون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ام چهل هزار درم قیمت ندارد.»

عمر گفت: «همه را از تو به چهل هزار درم گرفتم» خالد گفت: «از آن تو باشد»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح و بنده مالی نداشت و چون به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدو داد و مال وی را بگرفت.

به عمر گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدو باز پس دهی؟» گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال او را پس نمی‌دهم.» عمر وقتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است.

ابو عثمان گوید: وقتی نامه ابو عبیده پیش عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمر به جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعه شام و خانه مملکت شامیان است. سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل و فلسطین و حمص باشند، اگر خدا فحل را پیش از دمشق گشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد و دمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند و تو و امیران دیگر به فحل حمله برید و اگر خدا آنرا بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شرحبیل و عمرو را با اردن و فلسطین واگذار و سالار هر ولایت و سپاه، سالاری همه سپاه دارد تا از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابو عبیده ده تن از سرداران قوم، ابو الاعور سلمی، و عبد عمرو بن یزید ابن عامر جرشمی، و عامر بن حثمه، و عمرو بن کلیب یحصبی، و عماره بن صعق بن کعب، و صیفی بن علبه بن شامل، و عمرو بن حبیب بن عمرو، ولیده بن عامر بن خثعمه، و بشر بن عصمه، و عماره بن مخش را بفرستاد که با هر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

و چنان بود که سران از یاران پیمبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. همگان از صفر روان شدند و نزدیک فحل فرود آمدند و چون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان

قصد آنها دارد، آب به اطراف فحل انداختند و زمین گل شد و مسلمانان به زحمت افتادند و مردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حمله آنها در امان ماندند. مردم فحل نخستین کسانی بودند که در شام حصار ی شدند، پس از آن دمشقیان بودند.

ابو عبیده ذو الکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمک مسلمانان باشد و علقمه بن حکیم و مسروق را نیز بفرستاد که میان دمشق و فلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که بیامد و ابو عبیده نیز از مرج آمد و خالد بن ولید نیز بیامد و سپاه عمرو و ابو عبیده از دو سوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود و همه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس بن نسطوس بود و شهر را به محاصره گرفتند و اطراف آن فرود آمدند که ابو عبیده به یک سوی بود و عمرو به یک سوی بود و یزید به یک سوی بود.

در این هنگام هرقل در حمص بود و شهر حمص میان وی و مسلمانان فاصله بود و قریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه و تیراندازی و منجنیق به کار بود، دمشقیان در شهر انتظار کمک داشتند و هرقل نزدیک آنها بود و از او کمک خواسته بودند. ذو الکلاع در یک منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود و چنان می نمود که آهنگ حمص دارد. سواران هرقل به کمک مردم دمشق آمدند و سپاه ذو الکلاع بر آن تاخت و مانع وصول به دمشق شد که باز گشتند و مقابل وی اردو زدند و دمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمک نمی رسد سستی گرفتند و غمین شدند و مسلمانان به تسلیم آنها امیدوار شدند.

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیاید دمشن برود اما زمستان رسید و عربان به جای بودند به این سبب امیدشان ببرد و از حصار ی شدن پشیمان شدند. در این هنگام بطریقی که سالار مردم دمشق بود پسری آورد و ولیمه ای ساخت و قوم بخوردند و بنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان کس این را ندانست مگر خالد که غافل نبود و نکته ای از کار دشمن از او نهان نمی ماند خبرگیرانش به کار بودند و او متوجه اطراف خویش بود و طنابها به صورت نردبانها آماده کرده بود با کمنها.

و چون شب آن روز در رسید با گروهی از سپاه خود روان شد و او و قعقاع ابن عمرو و مذکور بن عدی و کسانی امثال آنها پیشگروه بودند و گفتند وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید و سوی در شوید، و چون خالد و یاران پیشقدم به در رسیدند ریسمانها را به بالا انداختند و مشکها را که بوسیله آن از خندق گذشته بودند به پشت داشتند و چون دو کمند بر دیوار محکم شد قعقاع و مذکور از آن بالا رفتند و دیگر طنابها و کمنها را بر دیوار محکم کردند جایی که بدان حمله کرده بودند استوارترین جای حصار بود و بیشتر از همه جا آب داشت و ورود بدان مشکل تر از همه بود. کسان پیایی آمدند و از همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا رفت یا نزدیک در رسید.

و چون بالای حصار قرار گرفتند، همه پایین رفتند و خالد نیز با آنها پایین رفت و کسان نهاد که آنجا را برای دیگر بالا روندگان حفظ کنند و گفت تکبیر گویند و آنها که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتند و مسلمانان سوی در رفتند و بسیار کسان در طنابها آویختند و خالد به نخستین مدافعان رسید و آنها را از پا در آورد و سوی در رفت و دروازه بانان را بکشت و شور در مردم شهر افتاد و کسان بخروشیدند و جاهای خویش را بگرفتند و نمی دانستند چه شده و خالد و همراهان وی کلونهای در را با شمشیر بیریدند و برای مسلمانان بگشودند که در آمدند و به دشمن حمله بردند چنانکه همه مدافعان دروازه خالد از پای در آمدند. و چون خالد بر مجاوران خود حمله برد و بر آنها چیره شد آنها که جان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و چنان شده بود که مسلمانان آنها را دعوت می کرده بودند که صلح باشد و اموال را تقسیم کنند که نپذیرفته بودند و ناگهان از در صلح آمدند و مسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند و گفتند: «بیایید و ما را از مردم این در حفظ کنید.»

و مهاجمان هر در به صلح با مردم مجاور آن در آمدند و خالد از در خویش به جنگ در آمد و خالد و سران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به کشتار و غارت و آنان به صلح و سکون، ناحیه خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یک دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریب از دیار دمشق یک پیمانانه از محصول مقرر شد و اموال شاهان و تابعانشان غنیمت شد و بر ذو الکلاع و ابو الاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامه عمر به ابو عبیده رسید که سپاه عراق را به عراق باز گردان و بگو با شتاب پیش سعد بن مالک روند و هاشم بن عتبّه را سالار سپاه عراق کرد که قعقاع بن عمرو بر مقدمه آن بود و عمرو بن مالک و ربیع بن عامر بر دو پهلوی سپاه بودند که پس از خاتمه کار دمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق گرفت و سران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده هزار کس بودند و جای کشتگان از کسان دیگر پر شده بود که قیس و اشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم علقمه و مسروق سوی ایلیا رفتند و بر راه آن مقر گرفتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزید بن ابی سفیان بماندند که عمرو بن شمر بن غزیه و سهم بن مسافر بن هزمه و مشافع بن عبدالله بن شافع از آن جمله بودند.

یزید بن ابو سفیان پس از فتح دمشق دحیه بن خلیفه کلبی را با سپاهی سوی تدمر فرستاد و ابو الزهرای قشیری را سوی بثنیه و حوران فرستاد که آنجا نیز به ترتیب دمشق صلح کردند و امور ناحیه فتح شده را به عهده گرفتند.

محمد بن اسحاق گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت در ماه رجب بود. و هم او گوید که جنگ فحل پیش از دمشق بود و سپاهیان متفرق فحل سوی دمشق رفتند و مسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به پندار وی جنگ فحل به سال سیزدهم هجرت و ماه ذی قعدة بود.

واقدی نیز چون ابن اسحاق فتح دمشق را به سال چهاردهم می‌داند. به پندار وی محاصره شهر دراز شد و هم به پندار وی جنگ یرموک به سال پانزدهم هجرت بود و در این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموک از انطاکیه سوی قسطنطنیه رفت و پس از یرموک در شام جنگی نبود.

ابو جعفر گوید: پیش از این، از روی روایتها گفته‌ایم که جنگ یرموک به سال سیزدهم هجرت بود و خبر مرگ ابوبکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید. عمر دستور داده بود که پس از فراغت از یرموک سوی دمشق روند. طبق این روایتها جنگ فحل پس از فتح دمشق بود و پس از آن نیز و پیش از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان شاء الله در موقع خود یاد می‌کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمر بن خطاب، ابو عبید بن مسعود ثقفی را سوی عراق فرستاد که به گفته واقدی در همین سال به شهادت رسید ولی ابن اسحاق گوید: جنگ پل که ابو عبید بن مسعود ثقفی در اثنای آن کشته شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فحل به روایت دیگر:

ابو جعفر گوید: اکنون حکایت فحل را بگوییم که ضمن فتوح سپاهیان شام در باره آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت آور است که حوادث به هم نزدیک بوده است.

گفته ابن اسحاق را در این باب آوردیم، اما روایت ابو عثمان یزید بن اسید غسانی و ابو حارثه عتبی چنین است که گویند: پس از فتح دمشق، مسلمانان یزید بن ابو سفیان را با سپاهش در دمشق وا گذاشتند و سوی فحل رفتند و سالار قوم شرحبیل ابن حسنه بود که خالد را بر مقدمه گماشت، ابو عبیده و عمرو پهلو داران سپاه بودند، ضرار بن ازور سالار سواران بود و عیاض سالار پیادگان بود، مسلمانان می‌خواستند با هرقل تلاقی کنند و سپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سر گذارند، می‌دانستند که سپاه مقیم نزدیک فحل نیروی عمده روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می‌شود و چون پیش ابو الاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادند که به محاصره آنجا پرداخت و در فحل که جزو اردن بود مقرر گرفتند. و چنان بود که وقتی ابو الاعور در فحل منزل گرفته بود مردم آنجا محل خود را ترک کرده بودند و سوی بیسان رفته بودند. شرحبیل با سپاه خویش در فحل فرود آمد، رومیان در بیسان بودند و میان آنها و مسلمانان آبها و گلها بود، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی‌خواستند از فحل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید. در آنجا که بودند بر ضد دشمن کاری نمی‌توانستند کرد که گل در میانه حایل بود و عربان این غزا را فحل، و گلزار، و بیسان نام دادند.

و چنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیز می‌گرفتند، آذوقه پیاپی می‌رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کردند و سالارشان سقلار بن محراق بود و امید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند و آهنگ آنها کردند.

اما مسلمانان محتاط بودند و شرحبیل شب و روز با آرایش جنگ بود و چون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شتافتند و امانشان ندادند و رومیان در فحل یک شب و یک روز تمام چنان به سختی جنگیدند که هرگز مانند آن ننگیده بودند. و چون روز دوم و به شب رسید و تاریکی آمد به حیرت افتادند و هزیمت شدند و نمی‌دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر محراق و جانشین وی نسطورس هر دو کشته شده بودند و مسلمانان فیروزی کامل یافتند و به تعاقب دشمن رفتند و پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده‌اند و نمی‌دانند چه کنند و در حال هزیمت و حیرت سوی گلزار راندند و در گل فرو رفته بودند که نخستین مهاجمان مسلمان به آنها رسیدند که از دفاع وامانده بودند و به آنها پرداختند و با نیزه‌ها بزدند.

هزیمت در فحل رخ داد اما کشتار در گلها بود و هشتاد هزار کس از پای در آمدند و جز تنی معدود از آنها جان به در نبرد، خدا برای مسلمانان کار می‌ساخته بود و آنها خوش نداشتند، شکستن بند نهرها را خوش نداشتند اما گل کمک آنها بر ضد دشمن شد و لطف خدا بود تا فیروزی و اقبالشان را بیفزاید. و چون غنایم جنگ را تقسیم کردند، ابو عبیده و خالد از فحل سوی حمص رفتند و سمیر بن کعب را با خویش بردند، ذو الکلاع و همراهان او را نیز همراه داشتند و شرحبیل و همراهان وی را به جای نهادند.

سخن از بیسان

چون شرحبیل از جنگ فحل فراغت یافت، با عمرو و سپاه سوی بیسان رفت و آنجا منزل گرفت، ابو الاعور و سران سپاه وی در کار محاصره طبریه بودند. مردم اردن از سقوط دمشق و سرگذشت سقلار و رومیان در فحل و در گلزار و آمدن شرحبیل و عمرو بن عاص به همراهی حارث بن هشام و سهیل بن عمرو به آهنگ بیسان، خبر یافتند و همه جا حصار می‌شدند و شرحبیل با سپاه سوی بیسان راند و چند روز آنجا را محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان برون شدند و مسلمانان با آنها رو به رو شدند و همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند و باقیمانده به صلح آمدند که پذیرفته شد و صلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

و چون خبر به مردم طبریه رسید با ابو الاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند و او چنان کرد و با آنها نیز چون مردم بیسان صلحی مانند صلح دمشق شد که منزلهای شهر و اطراف را با مسلمانان تقسیم کنند و یک نیمه را به آنها واگذارند و در نیمه دیگر بمانند و هر سر، یک دینار سالانه بدهد

و هر جریب زمین یک انبان گندم یا جو، هر کدام به دست آید بدهند و ترتیبات دیگر که در باره آن صلح شد و سران و سپاهیان در آنجا فرود آمدند و صلح اردن انجام گرفت و مسلمانان در شهرها و دهکده‌های اردن پراکنده شدند و خبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خبر مثنی بن حارثه و ابو عبید بن مسعود

زیاد بن سرجس احمری گوید: نخستین کاری که عمر رضی الله عنه کرد این بود که پیش از نماز صبح همانشب که ابوبکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی ابن حارثه شیبانی سوی دیار پارسیان روند. صبحگاهان با مردم بیعت کرد و باز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد و کسان پیایی برای بیعت می‌آمدند، سه روزه کار بیعت به سر رسید و هر روز کسان را برای رفتن دعوت می‌کرد اما هیچکس داو طلب دیار پارسیان نمی‌شد که جبهه پارسیان ناخوشایند و سخت بود که قدرت و شوکت و نیروی آنها بسیار بود و بر امت‌ها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روز چهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراق دعوت کرد و نخستین داو طلب ابو عبید بن مسعود بود پس از او سعد بن عبید انصاری هم پیمان فزاره بود که در جنگ پل گریخته بود و هر جبهه را که بدو عرضه می‌کردند از رفتن دریغ می‌کرد بجز عراق و می‌گفت: «خدا عز و جل آنجا فراری نصیب من کرد شاید در آنجا حمله‌ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیایی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: مثنی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت میدانید که ما روستای پارسیان را گرفته‌ایم و بر بهترین نیمه سواد تسلط یافته‌ایم و به آنها دست اندازی کرده‌ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده‌اند و ان شاء الله کار دنباله دارد.»

آنگاه عمر رضی الله عنه به سخن ایستاد و گفت: «حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجوید که مردم حجاز جز به این وسیله نیرو نگیرند، روندگان مهاجر که به وعده خدا می‌رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شوید که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می‌دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می‌کند، خدا دین خویش را غلبه می‌دهد و یار خود را نیرو می‌دهد و میراث امتها را به اهل آن می‌سپارد. بندگان صالح خدا کجایند؟»

گوید: نخستین داو طلب ابو عبید بن مسعود بود. پس از آن سعد بن عبید و سلیط ابن قیس داو طلب شدند و چون گروه برای حرکت آماده شد به عمر گفتند: «یکی از مسلمانان قدیمی، از مهاجر یا انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب سوی دشمن رفعت داد وقتی که ترسویی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آماده رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته، بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی‌دهم.»

آنگاه عمر ابو عبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: «شما دو تن اگر پیش از ابو عبید داو طلب شده بودید سالاری به شما می‌دادم و به حکم سبقت سالاری می‌یافتید» و ابو عبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم گوش فرا دار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار مکن تا زیر و روی آن را معلوم کنی که جنگ است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و تأمل نیک شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان گوید: عمر رضی الله عنه به ابو عبید گفت: «مانع سالاری سلیط آن بود که در جنگ عجول است و عجله در کار جنگ مایه خطر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجول نبود سالاری به او داده بودم ولی جنگ را مرد محتاط باید»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را با وی بفرستاد، سه روز کسان را دعوت می‌کرد و هیچکس داو طلب نشد، عاقبت ابو عبید و پس از او سعد بن عبید داو طلب شدند و ابو عبید وقتی داو طلب می‌شد گفت: «سالاری از من است.» سعد نیز گفت: «سالاری از من است» به سبب کاری که از پیش کرده بود سلیط نیز چنین گفت.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیمبر را سالار قوم کن»

عمر گفت: «فضیلت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می‌رفتند و، جای نیامدگان را می‌گرفتند اگر قومی مانند نیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبکرو و سنگین بار آمده‌اند حق سالاریشان بیشتر است. بخدا سالاری به کسی می‌دهم که زودتر از همه داو طلب شده است.» و ابو عبید را سالاری داد و در باره سپاه به او سفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه ابی عبید بود پس از آن یعلی ابن امیه را سوی یمن فرستاد و گفت مردم نجران را بیرون کند به سبب وصیتی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به سبب وصیت ابوبکر رضی الله عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگردانشان، و هر که می‌خواهد بر دین خویش باشد برود، مسلمان بماند، زمین کسانی را که می‌روند مساحت کن و در اقامت دیارهای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که بفرمان به خدا و پیمبر وی بیرونشان می‌کنیم که گفته است: «در جزیره العرب دو دین نماند.» و هر که را بر دین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به آنها می‌دهیم که حقشان بر ما مسلم است و باید به حکم خدا به پیمان آنها وفا کنیم و این به عوض زمین آنهاست که در روستا برای همسایگانمان مانده است.

خبر نمارق

شعبی گوید: ابو عبید همراه سعد بن عبید و سلیط بن قیس عدوی و مثنی بن حارثه شیبانی حرکت

کرد.

ابی روق گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می‌کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بندوان کشته شد و رستم بیامد و آزمیدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی یزدگرد را بیاوردند و هنگام آمدن ابو عبید پوران داوری داشت و کار جنگ با رستم بود. گوید: و چنان بود که پوران برای پیمبر هدیه فرستاده بود و او صلی الله علیه و سلم پذیرفت. پوران مخالف شیری بود، سپس پیرو وی شد و اتفاق کردند که شیری سر باشد و او را داور کرد. طلحه گوید: وقتی سیاوخش، فرخزاد پسر بندوان را کشت و آزمیدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف کردند و در همه مدت غیبت مثنی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه باز آمد و پوران این خبر را برای رستم فرستاد و تأکید کرد که با شتاب بیاید که رستم بر مرز خراسان بود و با سپاه بیامد و نزدیک مداین مقر گرفت و هر کجا به سپاه آزمیدخت بر خورد آنرا بشکست. در مداین نیز جنگ شد و سیاوخش هزیمت شد و حصارى شد، آزمیدخت نیز محاصره شد، و چون مداین را بگشود سیاوخش را کشت و چشم آزمیدخت را کور کرد و پوران را به پادشاهی برداشت، و پوران از او خواست که به کار پارسیان قیام کند و از ضعف و ادبار امور شکایت کرد و گفت که ده سال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری باز گردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گر نه با زنان باشد. اما رستم گفت: «من فرمانبرم و عوض و پاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمت نهاده‌اید و کاری برایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم و مطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

و چون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسیان با تو است و جز خدای عز و جل کس فرا دست تو نیست و این کار به رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقه قوم می‌کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدو داد و به پارسیان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابو عبید قلمرو پارسیان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی الله عنه از پس مرگ ابوبکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد و متفرق شدند و تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابو عبید به روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یک دیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابو عبید را سالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: «خدا نکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می‌کنم و سستی می‌کنید و دیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنها سالاری دهم! فضیلت شما به سبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی

کردید دیگران از شما برترند، نخستین داو طلب را سالار شما می‌کنم» مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیایند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد، راهی کردن ابو عبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کرد، سپس مرتدشدگان را دعوت کرد که با شتاب از هر سو بیامدند و آنها را سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموک نوشت که ابو عبیده بن جراح سالار شماسست و بدو نوشت که سالاری سپاه با تو است و اگر خدا عز و جل ترا ظفر داد مردم عراق را با هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند و بخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموک بود که بیست روز پس از در گذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموک آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق باز گشت، اما از آنها نبود و همینکه عمر مرتدشدگان را اجازه غذا داد به غذا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردن شهر براز از کار مسلمانان به اختلافات خویش مشغول بودند و شاه زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهر براز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزمیدخت بر ضد وی بشورید و او را با فرخزاد بکشت و پادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد بر مرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

گوید: مثنی با ده کس از مدینه سوی حیره آمد و ابو عبید یک ماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به دهقانان سواد نامه نوشت که بر مسلمانان بشورند و در هر روستا مردی را نهاد که مردم آنجا را بشورانند. جاپان را سوی بهقباد پایین فرستاد و نرسی را به کسکر فرستاد و روزی را برای این کار معین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خبر یافت و اردوگاههای اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و جاپان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در نمارق فرود آمد و کسان پیاپی بیامدند، نرسی نیز بیامد و در زندورد مقرر گرفت و مردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشوریدند.

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا در خفان مقرر گیرد و از پشت آسیبی به او نرسد و همچنان نبود تا ابو عبید پیش وی آمد. ابو عبید سالار قوم بود و یک روز در خفان بماند تا همراهانش بیاسایند و بسیار کس از شورشیان بر جاپان فراهم آمده بودند.

آنگاه ابو عبید از پس آسودن مردم و مرکبان، حرکت کرد و مثنی را بر سواران گماشت، پهلوی راست را به والقی بن جیدار داد، پهلوی چپ را به عمرو بن هیثم بن صلت بن حبیب سلمی سپرد. پهلوی داران گروه جابان جشنس ماه و مردان شاه بودند سپاه مسلمانان در نمارق فرود آمد و جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد و جابان اسیر شد، مطر بن فضه تمیمی او را اسیر کرد، مردانشاه نیز اسیر شد، اکتل بن شماخ عکلی او را اسیر کرد.

اکتل گردن مردانشاه را زد. اما مطر بن فضه از جاپان فریب خورد و چیزی گرفت و او را رها کرد و مسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابو عبید آوردند و گفتند: «این شاه است و باید او را کشت» اما ابو عبید گفت: «در مورد کشتن او از خدا بیم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است و مسلمانان در کار دوستی و همدلی چون یک پیکرند و هر چه را یکی تعهد کند تعهد همگان است» گفتند: «این شاه است»

گفت: «و گر چه شاه باشد» و او را رها کرد.

ابو عمران حفص گوید پارسیان ده سال کار جنگ را به رستم سپردند و او را به شاهی برداشتند. رستم منجم بود و علم نجوم نیک می دانست و یکی به او گفت: «تو که واقع حال را می دانی چرا این کار را پذیرفتی؟»

گفت: «از روی طمع و علاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت و سران را پیش آنها فرستاد که بر مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماسست. جاپان در ناحیه فرات بادقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش مثنی رفتند و او در خفان فرود آمد و آنجا مقاومت کرد تا ابو عبید بیامد که بر مثنی و دیگران سالاری داشت. جاپان در نمارق فرود آمد و ابو عبید از خفان سوی وی رفت و در نمارق تلاقی شد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشتند. مطر بن فضه که نسب از مادر خویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت و بدو حمله بردند و به اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرتوت است و ابی او را نخواست. مطر به فدیه وی دلبسته بود و توافق کردند که ابی جامه او را بگیرد و فدیه از آن مطر باشد و چون مطر با وی تنها شد گفت: «شما عربان به پیمان وفا می کنید، می خواهی مرا امان دهی و دو غلام نو سال چابک که چنین و چنان باشند به تو دهم؟» مطر گفت: «آری»

گفت: «مرا پیش شاهتان بر تا این کار در حضور وی انجام گیرد» مطر چنان کرد و او را پیش ابو عبید برد و او را امان داد و ابو عبید امان وی را تأیید کرد، آنگاه ابی و تنی چند از مردم ربیعه برخاستند ابی گفت: «من او را اسیر کردم و آن وقت امان نداشت.»

مردم ربیعه که او را شناخت بودند گفتند: «این جاپان شاه است و این جماعت را او به جنگ ما آورد.» ابو عبید گفت: «ای مردم ربیعه می خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده چگونه او را بکشم! معاذ الله از این کار»

آنگاه ابو عبید غنیمت‌ها را تقسیم کرد، عطر بسیار در آن میان بود، بخشش کرد و خمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد.

سقاویه کسکر

طلحه گوید: وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه برند، نرسی پسر خاله کسری بود و کسکر تیول او بود و نرسیان از آن وی بود که قرق کرده بود و هیچ کس از آن نمی‌خورد و کشت نمی‌کرد بجز کسان وی یا شاه پارسیان یا کسی که چیزی از آنجا بدو می‌دادند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا قرق است، رستم و پوران به نرسی گفتند: «سوی تیول خویش رو و آنجا را از دشمن خویش و دشمن ما حفظ کن و مرد باش.»

گوید: چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند و باقیماندگان سوی نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود، ابو عبید ندای رحیل داد و به چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید و میان نمارق و بارق و درتا نابودشان کنید.

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد به این مضمون:

«قسم به جان خودم و جانم را خوار نمی‌دارم»

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خدایشان هجرت کرده بودند»

«و میان درتا و بارق آنها را همی جستند»

«در راه بذارق میان مرج مسلح و هوافی»

«آنها را همی کشتیم»

گوید: چون ابو عبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد، نرسی در پایین کسکر بود و مثنی با همان آرایشی بود که با جاپان جنگیده بود دو پسر خاله نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به نام بندویه و تیرویه پسران بسطام برد و پهلوی سپاه فرسی بودند و چون پوران و رستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس پیش جالوس فرستادند و نرسی و مردم کسکر و باروسما و نهر جریر و زاب خبر یافتند و امید داشتند که پیش از جنگ به آنها ملحق شود، اما ابو عبید بر آنها تاخت و در پایین کسکر، در جایی که سقاطیه نام داشت تلافی شد و در صحراهای ملس جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کرد و نرسی گریخت و اردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان در آمد و ابو عبید هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه وی بود ویران کرد و غنایم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پیش عربان مجاور فرستاد که هر چه خواستند بر گرفتند و مخازن نرسی را گرفتند و از هیچ مخزنی مانند مخزن نرسیان خوشدل نشدند که نرسی آنها حفظ می‌کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم آوردن آن کمک می‌کردند، مخزن‌ها را قسمت کردند و به کشاورزان از آن آذوقه می‌دادند و خمس آن را پیش عمر فرستادند و بدو نوشتند که خدا آذوقه‌هایی را که خسروان حفظ می‌کرده بودند روزی ما کرد خواستیم که آنها ببینید و نعمت و فضل خدا را یاد کنید.

ابوعبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد و والی را سوی زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهر جویر فرستاد که همه کسانی را که فراهم شده بودند هزیمت کردند و ویرانی کردند و اسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران کرد و اسیر گرفت زندورد و بسریسی بود، ابو زعل از جمله اسیران زندورد بود. و این سپاه سوی جالنوس گریخت.

عاصم نیز مردم بیتیق و نهر جویر را به اسیری گرفت، ابو الصلت از جمله اسیران والی بود. و چنان شد که فروخ و فرو نداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت مسلمانان باشند و زمینشان محفوظ ماند، ابو عبید یکی را به باروسما و دیگری را به نهر جویر فرستاد که از هر سر چهار درم جزیه دادند، فروخ از باروسما و فرو نداد از نهر جویر، و مانند آن از زوایی و کسکر. برای عجله در کار کسان را به آنها پیوستند و کار بسر رفت و به صلح آمدند و فرو نداد طرفها پیش ابو عبید آوردند پر از اقسام طعام پاریسیان از هر لون پختنی و حلواها و چیزهای دیگر و گفتند: «این را به حرمت و ضیافت تو آورده‌ایم.» گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «آماده نبود و چنین خواهیم کرد» در واقع انتظار داشتند جالنوس بیاید و ببینند چه می‌کند. ابوعبید گفت: «ما به چیزی که به همه سپاه نرسد حاجت نداریم.» و آنرا پس فرستاد. آنگاه ابوعبید برون شد تا در باروسما فرود آمد و خبر حرکت جالنوس بدو رسید. نصر بن سری ضبی گوید: اندر زغر پسر خوکبذ نیز خوردنیها پیش ابو عبید آورد، مانند آنچه فروخ و فرو نداد آورده بودند.

گفت: «سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده‌اید؟»
گفتند: «نه»

ابوعبید آنرا پس داد و گفت: «بدان حاجت نداریم، چه بد مردی است ابو عبید که با قومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد و او چیزی خاص بخورد، نه، بخدا، از آنچه خدایشان غنیمت داده همان می‌خورد که مردم عادی خورند.

روایت ابن اسحاق نیز در باره مثنی و ابو عبید که عمر به عراقشان فرستاد و جنگها که داشتند چنین است، اما گوید: وقتی جالنوس و یارانش هزیمت شدند و ابو عبید وارد باروسما شد او و یارانش به یکی از دهکده‌ها در آمدند و مقر گرفتند و برای ابو عبید غذایی ساختند و پیش آوردند و چون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم و مسلمانان نخورند»

گفتند: «بخور که به همه یاران تو در محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده‌اند.» ابو عبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذایشان پرسید و غذایی را که برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه گوید: جاپان و نرسی از پوران کمک خواستند و او جالنوس را به کمکشان فرستاد و سپاه جاپان را بدو پیوست و گفت نخست سوی نرسی رود، آنگاه به جنگ ابو عبید شتابد. اما ابو عبید پیشدستی کرد و از آن پیش که نزدیک رسد به مقابله وی رفت و جالنوس در باقسیااا فرود آمد که جزو باروسما بود و ابو عبید با مسلمانان سوی او رفت، جالنوس سپاه آراسته بود و در باقسیااا تلاقی شد که مسلمانان هزیمتشان کردند و جالنوس بگریخت و ابو عبید بران دیار تسلط یافت.

نصر گوید: دهقانان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می ترسیدند و بر جان خود بیمناک بودند.

گوید: ابو عبیده گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همه سپاه نرسد نمی خورم.»

گفتند: «به همه آنها در محلشان غذای کافی و بهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابو عبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به او خبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند و از عقوبت پارسیان بیم داشتند.

اما در روایت محمد هست که ابو عبید غذا را از آنها پذیرفت و بخورد و کسانی را که با وی غذا می خورده بودند دعوت کرد که پیش وی آیند و غذا بخورند آنها از غذای پارسیان خورده بودند و پنداشتند که چیزی برای ابو عبید نبرده اند و گمان بردند که ابو عبید آنها را به غذای ساده هر روزی دعوت می کند و خوش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابو عبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده اند بیایید ببینید نسبت به آنچه برای شما آورده اند چگونه است که اینجا قدح و قارچ و جوجه کبوتر و کباب و خردل هست.

و عاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش تو قدح و قارچ و جوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروخ کباب و خردل هست»

آنگاه ابو عبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و با آرایش جنگی سوی حیره رفت.

نصر گوید: عمر به ابو عبیده گفت: «سوی سرزمین مکر و خدعه و خیانت و ستمگری می روی، سوی قومی می روی که بطرف شر رفته اند و آنها آموخته اند و خیر را از یاد برده اند و آنها ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش را نگهدار و راز خویش را فاش مکن که صاحب راز مادام که آنها نگهدار مصون ماند و ناخوشایندی در باره آن نبیند و چون راز را فاش کرد به زحمت افتد.»

جنگ قرسی که آنها قس قس ناطف و پل و مروحه نیز گویند:

ابو جعفر طبری رحمه الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس با آن گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی رستم باز گشت رستم به یاران خویش گفت: «به نظر شما کدامیک از عجمان در دشمنی عربان سخت تر است؟» گفتند: «بهمن جاذویه»

رستم بهمن را فرستاد و یک فیل به او داد و جالنوس را نیز همراه او کرد و گفت: «جالنوس را پیش فرست و اگر باز گریخت گردنش را بزن.»

بهمن حرکت کرد، در فاش کابیان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود و هشت ذراع عرض و دوازده ذراع طول داشت. ابو عبید نیز بیامد و در مروحه نزدیک برج و عاقول فرود آمد و بهمن جاذویه کس پیش او فرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید و هنگام عبور مزاحمتان نشویم یا ما را بگذارید تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابو عبید گفتند عبور مکن و به آنها بگو عبور کنند. سلیط در این باره از همه مصرتر بود، اما ابو عبید لج کرد و رای قوم را بگذاشت و گفت: «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف آنها عبور می‌کنیم» چنین کردند و در محلی تنگ فرود آمدند و یک روز جنگ کردند و سپاه ابو عبید ما بین شش و ده هزار کس بود و چون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف که در کار فیروزی عجله داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالا گرفت و شمشیرها به هم می‌خورد ابو عبید فیل را ضربت زد و فیل او را در هم کوفت و شمشیر در پارسیان به کار افتاد و شش هزار کس از آنها در معرکه از پای درآمد و نزدیک هزیمت بودند. اما چون فیل ابو عبید را در هم کوفت و بر پیکر او ایستاد مسلمانان جولانی کردند و بماندند و پارسیان حمله آوردند و یکی از ثقیفیان سوی پل رفت و آنرا برید و چون مسلمانان به پل رسیدند و شمشیرها از پشت سرشان به کار افتاده بود در فرات ریختند و در آن روز از مسلمانان چهار هزار کس از کشته و غریق تلف شد. مثنی و عاصم و کلج ضبی و مدعور به حفظ کسان پرداختند، تا پل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند و در مروحه مقرر گرفتند، مثنی و کلج و مدعور و عاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخم‌دار بودند، بسیار کسان گریختند و رسوا شدند و از حادثه‌ای که رخ داده بود شرمگین بودند.

عمر ماجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید و گفت: «بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام. من «گروه»^۱ هر فرد مسلمانم خدا ابو عبید را بیامرزد اگر عبور کرده بود و به خیف پناه برده بود یا سوی ما آمده بود و جنگ نکرده بود ما «گروه» وی بودیم.» هنگامی که پارسیان می‌خواستند عبور کنند خبر آمد که مردم در مداین بر ضد رستم شوریده‌اند و پیمان وی را شکسته‌اند و دو گروه شده‌اند فهلوجان، طرفدار رستم را گرفته‌اند و پارسیان طرفدار فیروزان شده‌اند.

از جنگ یرموک تا جنگ پل چهل روز بود. خبر یرموک را جریر بن عبدالله حمیری به مدینه رسانید و خبر پل را عبدالله بن زید انصاری آورد که به چشم خود ندیده بود، وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود و بانگ زد که ای عبدالله بن زید خبر چه داری؟»

عبدالله گفت: «خبر قطعی دارم»

۱. اشاره به آیه شانزدهم سوره انفال که گوید اگر فراری جنگ سوی گروهی دیگر رود گناهی ندارد.

آنگاه از منبر بالا رفت و خبر را نهانی با وی بگفت.

جنگ یرموک در جمادی الاخر بود و جنگ پل در شعبان بود.

سعید بن مرزبان گوید: رستم بهمن جاذویه ذو الحاجب را به جنگ ابو عبید فرستاد و جالنوس را همراه وی کرد با چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه‌های بران بر آن ردیف کرده بودند. بهمن با سپاه فراوان بیامد و ابو عبید به مقابله وی سوی بابل رفت و چون نزدیک وی رسید راه کج کرد و فرات را در میانه حایل کرد و در مروحه اردو زد.

اما وقتی آنجا فرود آمدند ابو عبید پشیمان شد. گفتند یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما عبور می‌کنیم. ابو عبید قسم خورد که از فرات عبور می‌کند که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط و سران قوم او را قسم دادند که نرود و گفتند: «عربان تا بوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان رو به رو نشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و با گروه و لوازم فراوان به مقابله ما آمده‌اند که تا کنون نیامده بودند اکنون در جایی مقرر داری که مجال و پناه و راه داریم و کر و فر توانیم کرد» اما ابو عبید اصرار ورزید و گفت: «چنین نکنم بخدا ترسیده‌ای.»

فرستاده میان ذو الحاجب و ابو عبید مردانشاه خصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابو عبید بیفزود و رای یاران خویش را نپذیرفت و سلیط را ترسو خواند و سلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتم و خواهی دانست.»

اگر عجلی گوید: ذو الحاجب بیامد و بر ساحل فرات در نس الناطف اردو زد ابو عبید بر ساحل فرات در مروحه اردو زده بود و ذو الحاجب گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید و یا ما به طرف شما عبور می‌کنیم» ابو عبید گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم» و ابن صلوبا برای دو گروه پل بست. پیش از آن دومه زن ابو عبید در خار خانه بخواب دیده بود که مردی با ظرفی از آسمان فرود آمد که در آن شربتی بود و ابو عبید و جبر و تنی چند از کسان وی از آن بنوشیدند و چون خواب خویش را با ابو عبید در میان نهاد گفت: «این شهادت است» و با کسان وصیت کرد و گفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شد فلانی سالار شماست.» و همه کسانی را که از شربت ظرف نوشیده بودند پیاپی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابو القاسم کشته شد مثنی را به سالاری بردارید»

پس از آن با سپاه برفت و بطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم تنگ شد و کسان در هم آویختند و اسبان عرب از فیلان داس دار و اسبان زره دار و سواران مویین پوش رمان بود و چون مسلمانان حمله می‌خواستند برد، اسبان پیش نمی‌رفت و چون پارسیان با فیل و جرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده می‌کردند و اسبان می‌رمید و پارسیان با تیر آنها را نشانه می‌کردند و از رنج به زحمت بودند و به دشمن دسترس نداشتند.

بناچار ابو عبید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدند و پیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد و چون فیل به گروهی حمله می‌برد آنها را میراند. ابو عبید بانگ زد که به پیلان حمله برید و تنگ آنرا ببرید که فیل سواران فرو ریزند و خود او به فیل سفید حمله برد و در تنگ آن آویخت و آنرا ببرید و فیل سواران فرو ریختند و دیگر کسان چنان کردند و فیلی نماند که بار آنرا پایین نکشیدند و سوارانش را نکشتند. فیل سفید سوی ابو عبید حمله برد که خرطوم آنرا با شمشیر زخمی کرد و فیل با دست خود به دفاع پرداخت، ابو عبید همچنان در آن آویخته بود و فیل با دست وی را بزد که به زمین افتاد و او را در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد.

و چون مسلمانان ابو عبید را زیر پای فیل افتاده دیدند بعضی از آنها بترسیدند و آنکه پس از ابو عبید سالاری داشت پرچم را بگرفت و با فیل بجنگید تا از روی پیکر پس رفت و آنرا سوی مسلمانان کشید و با فیل در آویخت و فیل با دست خود او را بزد و در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد و هفت کس از ثقفیان پیایی پرچم را بگرفتند و جنگیدند و کشته شدند.

پس از آن مثنی پرچم را بگرفت و مسلمانان فراری شدند و چون عبدالله بن مرثد ثقفی کشته شدن ابو عبید و جانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پل دوید و راه را بست و گفت: «ای مردم مانند سران خود شجاعانه جان بدهید یا فیروز شوید.»

و مشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند و بسیار کسان از ترس در فرات جستند و هر که پایمردی نکرد غرق شد و هر که پایمردی می‌کرد در خطر کشته شدن بود، مثنی با گروهی از سواران اسلام به نگهداری مردم پرداخت و بانگ زد که ای مردم من مدافع شمایم آهسته عبور کنید و بیم مدارید که ما از اینجا نمی‌رویم تا شما را آن طرف ببینیم خودتان را غرق مکنید.»

عبدالله بن مرثد بر پل ایستاده بود و مانع عبور کسان می‌شد، او را بگرفتند و پیش مثنی آوردند که او را بزد و گفت: «برای چه چنین کردی؟»

گفت: «برای آنکه کسان جنگ کنند»

مثنی بگفت تا رفتگان را ندا دادند و چند تن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی‌های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیک پل کشته شد سلیط بن قیس بود. مثنی از پل گذشت و طرف خود را حفظ کرد اما اردوی وی بیاشفت و ذو الحجاب آهنگ آن کرد اما کاری از پیش نبرد و چون مثنی بر آن طرف قرار گرفت مردم مدینه پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند و بعضی نیز از او بیریدند و سوی بادیه‌ها رفتند و مثنی با گروهی اندک بماند.

ابو عثمان نه‌دی گوید: در جنگ پل از کشته و غریق چهار هزار کس تلف شد و دو هزار کس بگریخت و سه هزار کس بماند و ذو الحجاب از اختلاف پارسبان خبر یافت و با سپاه خویش باز گشت و به همین

سبب از دو روی پراکنده شدند. مثنی زخم‌دار شده بود که چند حلقه از زره وی که بوسیله نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نضر گوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند و گفتند که رفتگان ولایات از هزیمت شرمگین بوده‌اند عمر سخت به درد آمد، بر آنها ترحم آورد.

شعبی گوید: عمر گفت: «خدایا همه مسلمانان را بخشیدم، من پشتیبان هر مسلمان هستم، هر مسلمانی که با دشمن رو به رو شده و به محنت افتاده من «گروه» او هستم، خدا ابو عبید را رحمت کند اگر سوی من آمده بود گروه او بودم»

گوید: مثنی خبر ما وقع را با عبدالله بن زید برای عمر فرستاد و او نخستین کس بود که پیش عمر رفت.»

در روایت ابن اسحاق نیز کار ابو عبید و ذو الحجاب و حکایت جنگشان چنین آمده ولی گوید: دومه مادر مختار پسر عبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد و ظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بود و ابو عبید و جبر پسر ابو عبید و تنی چند از یاران وی از آن بنوشیدند.

گوید: و چون ابو عبید کار فیل را بدید گفت: «این جانور کشتن‌گاه دارد؟» گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد»

آنگاه ابو عبید به فیل حمله برد و ضربتی بزد و خرطوم آنرا ببرید و فیل بر او افتاد و او را بکشت. و نیز گوید: پارسیان باز گشتند و مثنی بن حارثه در ایس مقرر گرفت و مردم پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند، نخستین کس که خبر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زید بن حصین خطمی بود که کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیامبر گوید: عمر بن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زید آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود و از در اطاق من می‌گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟»

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان خبر درست آمد»

و چون به نزدیک عمر رسید خبر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود و خبر آن بگفت و خبر وی درست‌تر از عبدالله بود.

گوید: و چون پراکندگان سپاه بیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار، از فرار می‌نالند گفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من «گروه» شمایم، شما سوی من آمده‌اید.»

محمد بن عبد الرحمان بن حصین گوید: معاذ قاری بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ پل حضور داشته بود و گریخته بود و وقتی این آیه را می‌خواند که:

«وَمِنْ يُؤَلِّمُ يَوْمَئِذٍ ذُبْرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ، أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَىٰ فِئَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ وَ مَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَ بُئْسَ الْمَصِيرُ ۝ ۸: ۱۶»

یعنی: و هر که در آن روز پشت خویش به آنها بگرداند، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای او جهنم است که سرانجامی است بد. از خواندن این آیه می‌گریست و عمر به او می‌گفت: «معاذ گریه مکن، من «گروه» تو هستم، تو سوی من آمده‌ای.»

خبر ایس کوچک

ابو جعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان و مردانشاه بیامدند و راه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از قضیه اختلاف فارسیان که پیش ذوالحاجب آمده بود، بی‌خبر بودند و چون پارسیان پراکنده شدند و ذوالحاجب از دنبال آنها برفت و مثنی از کار جاپان و مردانشاه خبر یافت، عاصم بن عمرو را بر سپاه گماشت و با جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را بگرفتند و هر دو اسیر شدند و مردم ایس به همراهانشان تاختند و همه را اسیر کردند و پیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان و مردانشاه را پیش آورد و گفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید و تحریک کردید» و گردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آنگاه سوی اردوگاه خویش باز گشت.

گوید: ابو محجن از ایس فرار کرد و با مثنی باز گشت.

گوید: و چنان بود که جریر بن عبدالله و حنظله بن ربیع و چند تن دیگر در سوی از خالد بن ولید اجازه خواستند که اجازه داد و پیش ابوبکر آمدند و جریر حاجت خویش را با وی بگفت و ابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم؟» و کار وی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از او شاهد خواست و چون شاهد آورد به عمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هر جا کسی هست که در جاهلیت نسب به بجیله می‌برده و در اسلام بر این نسبت بمانده او را پیش جریر فرستید.

جریر با قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه خواهید داشت و چون مردم بجیله را از میان قبایل فراهم آورد بر سر چاهی ما بین مکه و مدینه و عراق با آنها وعده نهاد که آنجا فراهم آمدند. در این هنگام عمر به جریر گفت: «برو و به مثنی ملحق شو»

جریر گفت: «سوی شام می‌روم.»

عمر گفت: «سوی عراق رو که مسلمانان شام بر دشمن خود تسلط یافته‌اند» جریر از رفتن دریغ داشت و عمر او را به رفتن وادار کرد. و چون آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی او که به رفتن وادارش کرده بود یک چهارم از خمس غنایمی را که قوم وی در این غزا به دست می‌آوردند به او و همراهانش بخشید و آنها سوی مدینه آمدند و از آنجا آهنگ عراق کردند که مثنی را کمک کنند.

گوید: عمر عصمه بن عبدالله ضبی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو او بودند به کمک مثنی فرستاد و چنان بود که به مرتدشدگان نامه نوشته بود و هر که در ماه شعبان بیامد او را سوی مثنی فرستاد.

جنگ بویب

زیاد گوید: پس از جنگ پل مثنی کس پیش کمکیان مجاور خود فرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم و فیرزان از این خبر یافتند و خبر گیران با آنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمک به سر می‌برند و همسخن شدند که مهران همدانی را بفرستند تا در کار خویش بنگرند و مهران با سواران روان شد و بدو گفتند آهنگ حیره کند، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمک وی آمده بودند در مرج السبخ میان قادسیه و خفان اردو زده بود، بشر و کنانه بدو خبر آوردند، در این وقت بشر در حیره بود باین سبب سوی فرات بادقلی رفت و کس پیش جریر و همراهان وی فرستاد که خبری به ما رسید که با وجود آن اقامت نتوانستیم تا شما نیز پیش ما آید. در پیوستن به ما شتاب کنید و وعده‌گاه در بویب باشد. جریر کمکی مثنی بود.

مثنی نیز به عصمه و همراهانش و همه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت و گفت: از راه جوف سوی من آید. آنها نیز به عبور از قادسیه و جوف آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد و از نهرین و خورنق گذشت و عصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت و همگی پیش مثنی رسیدند که در بویب بود و مهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در بویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران و اردوگاه وی، فراهم آمد و مثنی که سالار قوم بود به یکی از مردم سواد گفت: «جایی که مهران و اردوی وی مقرر گرفته‌اند چه نام دارد؟»

گفت: «بسوسیا.»

مثنی گفت: «مهران به سختی افتاد و هلاک شد که در جایی مقام گرفت که بسوس است.» و این سخن از روی فال گفت که بسوس بمعنی کمی و پراکندگی و کم شیری شتر است. مثنی همچنان در جای خویش بماند تا مهران بدو نامه نوشت که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می‌کنیم. مثنی جواب داد که شما عبور می‌کنید.

آنگاه مهران عبور کرد و در ساحل فرات در ملطاط نزدیک مسلمانان فرود آمد، مثنی به آن مرد سواد گفت: «این زمین که مهران و اردوی وی در آنجا فرود آمده‌اند چه نام دارد؟»

گفت: «شومیا» و این به ماه رمضان بود.

مثنی در میان کسان ندا داد که سوی دشمن روید، و روان شدند.

مثنی سپاه خود را آراسته بود و مذکور و نسیر را برد و پهلوی گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود و عصمه بر مقدمه بود. دو گروه صف کشیدند و مثنی در جمع به سخن ایستاد و گفت: «شما روزه دارید و روزه مایه ضعف است، رای من اینست که روزه بشکنید و از غذا بر جنگ دشمن نیرو بگیرید» گفتند: «چنین کنیم» و روزه گشودند.

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می‌رود و گفت: «این چه می‌کند؟» گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته‌اند و می‌خواهد جنگ آغاز کند» مثنی او را با نیزه بزد و گفت: «بی پدر! به جای خود باش و چون حریف تو آمد در او بیاویز، اما جنگ آغاز مکن»

آن شخص گفت: «چنین کنم و آرام شد و در صف جای گرفت.» شعبی گوید: وقتی جمع بجایه فراهم آمد عمر گفت از طرف ما بگذرید.» و سران و فرستادگان بجایه سوی وی آمدند و جمع را به جا گذاشتند.

عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازه کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد و یک چهارم از خمس غنایم را به سهم آنها افزود و عرفجه را بر تیره جدید به جایه گماشت و جریر را بر بنی عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: و چنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود و چون به غذای دریا رفت او را پس آورد و عمر بیشتر قوم بجایه را بدو سپرد و گفت: «مطیع این باشید» و به کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه جریر به مردم بجایه گفت: آیا بدین شخص که با ما چنان کرد گردن می‌نهد؟» و چنان بوده بود که مردم بجایه از عرفجه به سبب یکی از زنان قوم خشمگین بودند و فراهم آمدند و پیش عمر رفتند و گفتند: «ما را از عرفجه معاف بدار.»

عمر گفت: «شما را از کسی که در کار اسلام و هجرت از همه‌تان پیشتر بوده و بیشتر از همه کوشیده و نیکی کرده معاف نمی‌دارم»

گفتند: «یکی از خودتان را سالار ما کن و کسی را که به ما چسبیده است بر ما نگمار»

عمر پنداشت که در نسب او تردید می‌کنند و گفت: «متوجه باشید چه می‌گویید!»

گفتند: «همین می‌گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کس پیش عرفجه فرستاد که بیامد و گفت: «اینان به سالاری تو راضی نیستند و پندارند که از آنها نیستی، چه می‌گویی؟»

گفت: «راست می‌گویند و نمی‌خواهم از آنها باشم که من از مردم از دم از تیره بارق از جمعی بی‌شمار با نسب خالص بی‌آلایش»

عمر گفت: «ازد قومی نکو است که از نیک و بد نصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بدی در میان ما شدت گرفت که در یک دیار بودیم و خون ریختیم و با همدیگر ستم کردیم و من از قوم بیمناک شدم و از آنها ببریدم و به اینان پیوستم که سر و سالارشان بودم و در باره چیزی که میان من و دهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند و حسد آوردند و حق نشناختند.»

عمر گفت: «ترا چه زیان، وقتی از تو خوشدل نیستند سالارشان مباش.» و جریر را به جای او گماشت و به جریر و مردم بجیله چنان وانمود که عرفجه را به شام می‌فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش به کمک مثنی سوی عراق رفت و به ذوقار رسید و از آنجا به جل رفت و مثنی در مرج السبخ بود و از گفته بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده‌اند و از مداین سوی حیره می‌آید و کس پیش جریر و عصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عمر به آنها دستور داده بود که تا ظفر نیابند از رود و پلی نگذرند و در بویب فراهم آمدند و دو اردوگاه در ساحل شرقی بویب به هم پیوست. بویب در ایام پارسیان که آب بالا می‌آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می‌ریخت. اردوگاه مشرکان در محل دار الورق بود و مسلمانان در محل سکون بودند.

مجالد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که هفتصد کس بودند پیش عمر آمدند گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته‌اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت و شمار آنرا کاسته بگذارید و به جهاد قومی روید که معاش مرفه دارند، شاید خدایتان از آن نصیبی دهد و با دیگر کسان، آسوده سر کنید.»

غالب بن فلان لیثی و عرفجه بارقی هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن کردند که گفته امیر مؤمنان را بپذیرید و به جایی که می‌گوید بروید.

گفتند: «ما ترا و امیر مؤمنان را اطاعت می‌کنیم و رای او را می‌پذیریم.»

عمر آنها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت، غالب بن عبدالله را سالار بنی کنانه کرد و او را روانه کرد، عرفجه بن هرثمه را نیز سالار ازدیان کرد که بیشترشان از تیره بارق بودند و آنها خوشدل شدند که عرفجه سویشان باز گشته بود و هر یک از دو سالار با قوم خویش برفتند تا پیش مثنی رسیدند.

عمر و گوید: هلال بن علفه تیمی با کسانی از مردم رباب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت، ابن مثنی جشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی سعد کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت.

شعبی گوید: عبدالله بن ذو السهمین با جمعی از خثعم بیامد که عمر وی را سالار آنها کرد و سوی مثنی فرستاد و او برفت تا پیش مثنی رسید.

عمرو گوید: ربعی با کسانی از بنی حنظله بیامد و عمر وی را سالار آنها کرد و روانه کرد و برفتند تا پیش مثنی رسیدند، پس از وی پسرش شبت بن ربعی سالار قوم شد و هم جماعتی از بنی عمرو بیامدند که عمر، ربعی بن عامر بن خالد عنود را سالارشان کرد و پیش مثنی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی ضبه آمدند که آنها را دو گروه کرد، سالاری یک گروه را به ابن هوپر داد و سالاری گروه دیگر را به منذر بن حسان داد، قرط بن جماح نیز با جماعتی از عبد القیس پیش وی آمد که او را روانه کرد.

گویند: وقتی فیروزان و رستم همسخن شدند که مهران را به جنگ مثنی فرستند از پوران اجازه خواستند و چنان بود که وقتی کاری داشتند به وی نزدیک می‌شدند تا با وی در باره آن سخن کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی نمی‌فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با پوران بگفتند گفت: «چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی‌روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می‌فرستاده‌اند؟»

گفتند: «در آن روزگار دشمنان ما ترسان بودند و اکنون ترس در ما افتاده است.»

پوران رای آنها را پذیرفت و مهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی و سپاه وی بر ساحل دیگر بودند و فرات در میانه بود.

در این وقت انس بن هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که اسبانی همراه داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن مردی فهر تغلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که اسبانی همراه داشتند بیامدند. نام ابن مردی عبدالله بن کلیب بن خالد بود. مردم نصاری وقتی دیده بودند که عربان در مقابل عجمان اردو زده‌اند گفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می‌کنیم.

آنگاه مهران گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می‌کنیم.»

مسلمانان گفتند: «شما عبور کنید.»

پارسیان از بسوسیا سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

محفز گوید: «وقتی عجمان اجازه عبور یافتند در شومیا مقرر گرفتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صف به مقابله مسلمانان آمدند که با هر صف یک فیل بود، پیادگان پیشاپیش فیل بودند و هنگام آمدن سرود خوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: «آنچه می‌شنوید بیهوده است خاموش مانید.» و قوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی سلیم که اکنون نیز نهر بنی سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان ما بین جایی که اکنون نهر بنی سلیم هست و این سوی نهر، صف بسته بودند.

طلحه گوید: بشیر و بسر بن ابی رهم پهلوداران سپاه مثنی بودند و معنی را بر سواران گماشته بود و مسعود سالار پیادگان بود و بسر از پیش، عهده‌دار مقدمه بود و مذکور سالار عقبداران بود.

گوید: دو پهلولی سپاه مهران به ابن آزاده مرزبان حیره و مردان شاه سپرده بود. و چون مثنی برون شد بر صفهای خویش گذشت و با آنها سخن کرد در این وقت بر اسب شמוש بود، اسب وی را شמוש گفتند از آن رو که نجیب و پاکیزه خوی بود و مثنی به هنگام جنگ بر آن می‌نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می‌گذاشت. به نزد هر یک از پرچمها ایستاد و کسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت و صفات نیک هر گروه را به منظور تشویق آنها بر زبان آورد و به همه می‌گفت امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد، بخدا امروز هر چه مرا خوشدل می‌کند برای شما نیز خواهم، و آنها نیز سخنانی مانند این به وی می‌گفتند.

گوید: مثنی به گفتار و کردار با قوم انصاف می‌کرد و در بد و خوب مردم شریک بود و هیچکس نمی‌توانست به گفتار یا کار وی خرده‌گیری کند.

آنگاه گفت: «من سه بار تکبیر می‌گویم که آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید» و چون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله آوردند و مسلمانان با نخستین تکبیر در آنها آویختند و جنگ مغلوبه شد و مثنی در یکی از صفها خللی دید و کس پیش آنها فرستاد و گفت امیر سلامتتان می‌رساند و می‌گوید مایه رسوایی مسلمانان مشوید. گفتند: «خوب» و صف راست کردند، پیش از آن مثنی را دیده بودند که از کار ایشان ریش خود را می‌کشید و از رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودند ملامتشان می‌کرد، اینک چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می‌خندد. این قوم بنی عجل بودند.

گوید: و چون جنگ طولانی و سخت شد مثنی به طرف انس بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تو یک مرد عربی اگر چه بر دین ما نباشی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم با من حمله بیار» به ابن مردی فهر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد و وی را از جای براند که سوی میمنه خویش رفت، آنگاه با دشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخت و غبار برخاست، جناحها به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان یاری سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود و بعضی دیگر از سران مسلمانان زخم‌دار شدند که آنها را از معرکه به در بردند و چنان بود که به آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه سستی گیرد، جنگ کنید و مجاوران خود را نیرو دهید.»

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان تغلب مهران را بکشت و بر اسب او نشست و مثنی سلاح و جامه وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام تغلبی دو سالار داشت یکی جریر و دیگری ابن هوبر که سلاح و جامه مهران را تقسیم کردند.

محفز بن ثعلبه گوید: جوانان بنی تغلب اسبانی داشتند و چون در جنگ بویب دو گروه رو به رو شد گفتند: «همراه عربان با عجمان جنگ می‌کنیم.» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران بر اسبی سرخموی بود که زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دو چشمانش یک هلال و بر دمش هلالهای شبه بود و چون جوان تغلبی مهران را بکشت بر اسب وی نشست و بانگ زد که من جوان تغلبیم من مرزبان را کشتم و جریر و ابن هوبر با جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

سعید بن مرزبان گوید: جریر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و در باره سلاح وی اختلاف کردند و داوری پیش مثنی بردند و او سلاح و کمر بند و طوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن روق گوید: بخدا ما سوی بویب می‌رفتیم و در آنجا ما بین محل سکون و بنی سلیم استخوانهای سر و اعضای کشتگان را می‌دیدیم که سپید بود و می‌درخشید و مایه عبرت بود. گوید: کسانی که آنرا دیده بودند تخمین می‌زدند که استخوان یکصد هزار کس بود و همچنان نبود تا چاک خانه‌ها آنرا بپوشانید.

طلحه گوید: وقتی غبار بر خاست مثنی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود و جناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنرا نابود کرده بود بر مشرکان نیرو گرفتند و عجمان را از پیش می‌رانند و مثنی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می‌کرد و کس به تشجیع آنها می‌فرستاد و پیغام می‌داد که مثنی می‌گوید چنان کنید که می‌کرده بودید، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند، تا وقتی که قوم را هزیمت کردند و مثنی پیش از آنها به پل رسید و راه عجمان را بست که در ساحل فرات دو گروه شدند و سوی بالا و زیر همی دویدند و سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند و بی جان کردند چنانکه از هیچیک از جنگهای عرب و عجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعود بن حارثه زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای در آمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او که نزدیک مرگ بود گفت: «ای مردم بکر ابن وایل، پرچمهای خویش را بالا برید. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم نشمارید.»

گوید: آن روز انس بن هلال نمری جنگید تا از پای در آمد و مثنی او را از معرکه به در برد و پیش مسعود نهاد و نیز قرط بن جماح عبدی سخت بجنگید و نیزه‌ها و شمشیرها شکست و شهر براز دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت مثنی با مردم بنشست و سخن کرد و سخن کردند و چون یکی می‌رسید و سخن می‌کرد مثنی می‌گفت: «از کار خویش بگوی.» قرط بن جماح گفت: «یکی را کشتم و بوی

مشک از او یافتیم، گفتم مهران است و امید داشتم او باشد و معلوم شد شهر براز سالار سواران است، خدا میدانند چه دیدم که مهران چیزی نبود.

مثنی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم بخدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پر توان تر از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پر توان تر از هزار عجم است که خدا حرمتشان را ببرد و کیدشان را سست کرد. این زرق و برق و انبوه کسان و کمانهای گشاده و تیرهای دراز شما را نترساند که وقتی از آن جدا شوند یا از دست بدهند همانند بهایم هر کجا برانیدشان بروند.»

ربعی که با مثنی سخن می کرد گفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت گفتم سپرها را برگیرند که دشمن به شما حمله می برد، در مقابل دو حمله پایمردی کنید و من ضامنم که در حمله سوم ظفر یابید. کسان چنان کردند و بخدا که خدا تعهد مرا انجام داد.»

ابن ذو السهمین گفت: «به یاران خویش گفتم، شنیدم امیر قرائت می کرد و در قرائت خویش از ترس یاد کرد و این جز به تفضیل شجاعت نبود. دنبال پرچم خویش باشید و پیادگان، سواران را حفاظت کنند و حمله برید که گفتار خدا تخلف ندارد، خدا وعده خویش را با آنها وفا کرد و چنان بود که امید داشته بودم.»
عرفجه گفت: «دسته ای از آنها را سوی فرات رانیدیم و امید داشتیم خدا اجازه غرق آنها را داده باشد و مصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبک شود، و چون به مرحله خطر رسیدند به ما حمله آوردند و با آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویش را عقب ببری.
گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» و به عقبدار آنها حمله بردم و او را بکشتم. آنگاه سوی فرات گریختند و هیچیک از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربعی بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم و بویب را جنگ دهی ها گفتند که صد کس در آن روز به شمار آمد که هر یک ده کس را در عرصه جنگ کشته بودند. عروه بن زید الخلیل از نهی ها بود و عرفجه سالار ازد نهی بود. مشرکان ما بین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات و کنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، مثنی پیشدستی کرد و پل را گرفت و آنها راه چپ و راست گرفتند و مسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند و روز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: مثنی از گرفتن پل پشیمان شد و گفت: «کاری ناروا کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم و پل را بستم و چاره آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد، شما نیز نکنید و مانند من نباشید که خطایی بود و نباید راه چاره کس را برید مگر آن کس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی از سران مسلمانان که زخمدار شده بودند جان دادند که خالد بن هلال و مسعود بن حارثه از آن جمله بودند، مثنی بر آنها نماز کرد و جنازه ها را بر نیزه ها و شمشیرها نهاد و گفت: «بخدا این قضیه غم را سبک می کند که در جنگ بویب بودند و شجاعت نمودند و پایمردی کردند و ترسان نشدند و سستی نکردند و شهادت کفار همه گناهان است.»

زیاد گوید: مثنی و عصمه و جریر در بویب آذوقه مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند و گاو آورد بود و آنرا برای زن و فرزند کسانی که از مدینه آمده بودند فرستادند. اینان زن و فرزند خویش را در قوادس نهاده بودند و نیز برای زن و فرزند جنگجویان پیشین فرستادند که در حیره مقرر داشتند بلد کسانی که آذوقه برای قوادسیان بردند عمرو بن عبدالمسیح بن بقیله بود و چون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ بر آوردند و پنداشتند دشمن حمله آورده است و با سنگ و چوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» و زنان را مژده فتح دادند و گفتند: «این آغاز کار است.»

بسر سالار کاروان آذوقه بر بود و برای کاروان نگهبانان گماشته بود، عمرو بن عبدالمسیح در باز گشت در حیره بماند.

و چنان شد که مثنی گفت: «کی دشمن را تا سبب تعقیب می‌کند؟»

جریر بن عبدالله با قوم خویش گفت: «ای مردم بجیله شما و همه کسانی که در این جنگ بوده‌اند به سابقه و فضیلت و تلاش همانندید اما در خمس غنایم هیچ کس جز شما سهمی ندارد که یک چهارم خمس از آن شماست و امیر مؤمنان به شما بخشیده است. هیچکس نباید زودتر از شما سوی دشمن رود و بیشتر از شما بکوشد که امید نیک دارید و یکی از دو نیکی را انتظار می‌برید: «شهادت و بهشت یا غنیمت و بهشت.»

مثنی به گروهی از فراریان جنگ پل که سر پیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستبسل و یاران وی کجایند؟ به دنبال دشمن تا سبب بروید و مایه زبونی دشمن شوید که این نیک است و پاداش نیک دارد و از خدا آمرزش خواهید که او بخشنده و مهربان است.»

علی بن محفز گوید: نخستین کسانی که آن روز دعوت مثنی را پذیرفتند مستبسل و یاران وی بودند که روز پیش می‌خواستند بود از صف مسلمانان در آید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود، مثنی بگفت تا پل را برای آنها آماده کردند و آنها را به تعقیب قوم فرستاد. پس از آنها مردم بجیله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند و به دنبال دشمن تا سبب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود که نرفته باشد، گاو و اسیر و غنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد و سخت کوشان همه قبایل را بیشتر داد و یک چهارم خمس را به مساوات بر مردم بجیله تقسیم کرد و سه چهارم را همراه عکرمه به مدینه فرستاد.

خدا ترس در دل پارسیان افکند و سران تعاقب کنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه را که دیده‌ای به ما داد و این قوم مدافع و حفاظ ندارد، به ما اجازه ده که بیشتر رویم.

مثنی اجازه داد و آنها حمله بردند تا به ساباط رسیدند، مردم ساباط حصار می‌شدند و مهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیر اندازی کردند و نخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم و جریر بودند و کسان دیگر از هر گروه از دنبال رفتند، آنگاه سوی مثنی باز گشتند.

عطیه بن حارث گوید: وقتی خدا عز و جل مهران را بکشت مسلمانان بر همه سواد تا دجله تسلط یافتند و بی خطر و تعرض دشمن بر دجله می‌رفتند، پادگانهای عجم پراکنده شدند و برفتند و به ساباط پناهنده شدند و خوشدل بودند که آن سوی دجله کسی را با آنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عز و جل در اثنای آن مهران و سپاه وی را بکشت و در دو سوی بویب چندان استخوان بود که هموار شد و به روزگار فتنه، خاک آنرا پوشانید. هنوز هم وقتی آنجا را بکنند استخوان به دست می‌آید. بویب ما بین سکون و مرهبه و بنی سلیم بود که به روزگار خسروان مرداب فرات بود و در جوف می‌ریخت.

اعور عبدی در باره این جنگ شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«در دیار قبیله رنجهای اعور هیجان گرفت

«و از پس عبد القیس به خفان رسید

«که آنجا را دیده بود که گروه فراهم بود

«وقتی که مقتولان سپاه مهران در نخيله بود

«روزگاری که مثنی با سپاهیان سوی آنها رفت

«و گروههای پارسی و گیلانی را بکشت

«و بر مهران و سپاه همراه وی تفوق یافت

«و همه را جفت و تک از میان برداشت.

ابو جعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی و جنگ مثنی با مهران در روایت ابن اسحق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر شکست سپاه پل به عمر بن خطاب رسید و باقیماندگان سپاه رفتند جریر بن عبدالله بجلی و عرفجه بن هرثمه با گروهی از مردم بجیله از یمن به مدینه آمدند در آن هنگام عرفجه سالار بجیله بود، وی از قوم ازد بود که با بجیله پیمان کرده بود.

گوید: عمر با آنها سخن کرد و گفت: «از مصیبت برادران خود در عراق خبر دارید، سوی آنها روید و من نیز همه کسان شما را که در قبایل عرب پراکنده‌اند برایتان گرد آوری می‌کنم»

گفتند: «ای امیر مؤمنان چنین می‌کنیم»

عمر تیره کبه و سجمه و عرینه را که از قبیله قنس بودند و به قبایل بنی عامر بن صعصعه پیوسته بودند فراهم آورد و عرفجه بن هرثمه را سالارشان کرد، جریر بن عبدالله بجلی از این کار خشمگین شد و به مردم بجیله گفت: «با امیر مؤمنان سخن کنید.»

مردم بجیله به عمر گفتند: «مردی را سالار ما کرده‌ای که از ما نیست» عمر عرفجه را پیش خواند و

گفت: «اینان چه می‌گویند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان راست می‌گویند من از آنها نیستم من یکی از مردم از دم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونی ریخته بودیم و به قوم بجیله پیوستیم و در میان آنها به جایی رسیدیم که می‌بینی»
 عمر گفت: «پس به جای خویش باش و چنانکه ترا رد می‌کنند آنها را رد کن»
 گفت: «چنین نمی‌کنم و با آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد و از مردم بجیله جدا شد و سوی بصره رفت و عمر سالاری بجیله را به جریر بن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت و چون از نزدیک مثنی بن حارثه می‌گذشت، مثنی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمک من فرستاده‌اند.
 اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیر مؤمنان به من دستور دهد که تو یک سالاری و من نیز یک سالارم.»

پس از آن جریر سوی پل رفت و در بجیله با مهران پسر باذان که از بزرگان پارسی بود رو به رو شد که پل را بریده بود و جنگی سخت در میانه رفت و منذر بن حسان بن ضرار ضبی به مهران حمله برد و ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد و جریر بر او تاخت و سرش را ببرید، و در باره سلاح و جامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند و جریر سلاح او را بر گرفت و حسان کمر بند او را گرفت.
 گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن چنین بود:
 «اگر در باره من پرسش کنید من مهرانم»
 «و اگر منکر شوید پسر باذانم.»

گوید: «و من این را نپذیرفتم تا یکی از مطلعان موثق به من گفت که وی عرب خوی بود و هنگامی که پدرش در یمن عامل کسری بود با او بزرگ شده بود و من این سخن را پذیرفتم.
 مثنی به عمر نامه نوشت و از جریر شکایت کرد، عمر به پاسخ او نوشت که من ترا بر مردی که از یاران محمد صلی الله علیه و سلم بوده سالاری ندهم، منظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعد بن ابی وقاص را با شش‌هزار کس سوی عراق فرستاد و سالاری قوم را بدو داد و به مثنی و جریر بن عبدالله نوشت که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت و مثنی و جریر پیش وی رفتند، سعد زمستان را در شراف بود و کسان به دور وی فراهم آمدند و مثنی بن حارثه که خدایش رحمت کند در گذشت.

خبر خنافس

زیاد گوید: مثنی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشر بن خصاصیه را در حیره جانشین کرد و جریر را سوی میشان فرستاد و هلال بن علفه تیمی را سوی دشت میشان فرستاد و عصمه بن فلان ضبی و کلج ضبی و عرفجه بارق و امثال آنها از سران مسلمانان را بر پادگانها گماشت.

آنگاه مثنی در الیس فرود آمد که یکی از دهکده‌های انبار بود، و این غذا غزای اخیر انبار و غزای اخیر الیس نام گرفت و دو تن که یکی انباری بود و دیگری حیری مثنی را به پیشروی ترغیب کردند و هر کدامشان از بازاری سخن آوردند، انباری او را سوی خنافس دلالت می‌کرد و حیری می‌گفت سوی بغداد رود.

مثنی گفت: «کدامیک پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دو جا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یک فوری‌تر است؟»

گفتند: «بازار خنافس که مردم آنجا روند و قبیله ربیعه و قضاعه برای حفاظت بازار آنجا فراهم آیند.» مثنی برای حمله به بازار خنافس آماده شد و هنگامی که پنداشت بروز بازار آنجا می‌رسد آهنگ خنافس کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دو گروه از ربیعه و قضاعه آنجا بودند. سالار گروه قضاعه رومانس بن وبره بود و سالار ربیعه سلیل بن قیس بود که بازار را حفاظت می‌کردند.

مثنی بازار را با هر چه در آن بود به هم ریخت و محافظان را غارت کرد و از همان راه که رفته بود باز گشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حصارى شدند و چون او را شناختند از قلعه فرود آمدند و علف و توشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند و مثنی آهنگ بازار بغداد کرد و صبحگاهان آنجا رسید.

هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می‌کردند و ما بین اسفل کسکر و اسفل فرات و پلهای مثقب تا عین التمر و اراضی مجاور آن که سرزمین فلایج و عال بود تاخت و تاز داشتند.

محفز گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: «می‌خواهی ترا به دهکده‌ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری و بازرگانان سواد سوی آن می‌روند و هر سال یکبار آنجا فراهم می‌شوند و چندان مال همراه دارند که چون بیت المال است و اینک روزهای بازار است و اگر توانی غافلگیر به آنجا حمله بری چندان مال به دست آری که مسلمانان توانگر شوند و همیشه در قبال دشمن نیرومند باشند.»

مثنی گفت: «از مداین کسری تا بغداد چقدر راهست؟»

گفت: «یک روز یا کمتر از یک روز.»

گفت: «چگونه آنجا توانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می‌باید راه دشت گیری تا به خنافس رسی که مردم انبار سوی بغداد روند و خبر برند و کسان ایمن شوند، آنگاه سوی انبار راه کج کنی و از دهقانان برای راه بلد گیری و همه شب راه سپری و صبحگاهان به بغداد رسی و به آنجا حمله بری.»

مثنی از الیس روان شد تا به خنافس رسید. آنگاه راه کج کرد و سوی انبار رفت و چون امیر انبار از آمدن گروه خبر یافت حصارى شد که نمی‌دانست کیست و این به هنگام شب بود و چون او را بشناخت، از

قلعه فرود آمد و مثنی او را تهدید کرد و به طمع انداخت و گفت: «خبر را نهان دار که می‌خواهم به بغداد حمله کنم و بلد همراه من کن تا به بغداد روم و از آنجا سوی مداین حمله برم.»

امیر انبار گفت: «من با تو می‌آیم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو بلد باشد.»

آنگاه امیر انبار آذوقه و علف به آنها داد و بلدهایی همراهشان کرد، راه سپردند و چون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدها گفت از اینجا تا بغداد چقدر راهست؟

گفتند: «چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به یاران خود گفت: «کی داو طلب نگهبانی می‌شود» جمعی داو طلب شدند که به آنها گفت:

«نگهبانان بگمارید» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای مردم بمانید و غذا خورید و وضو کنید و آماده شوید.»

آنگاه طلایعه‌داران فرستاد که کسان را بداشتند که پیش از آنها خبر به بغداد نرسد.

و چون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صبحگاهان به بازارها حمله برد و شمشیر در کسان نهاد و کشتار کرد و هر چه خواستند بر گرفتند.

گوید: مثنی گفت: «جز طلا و نقره چیزی نگیرید، و از کالا چندان بگیرید که بر مرکب خویش توانید

برد.»

مردم بازار بگریختند و مسلمانان هر چه توانستند طلا و نقره و کالای نخبه گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تا نهر سلیحین انبار راند و آنجا فرود آمد و با مردم سخن کرد و گفت: «ای مردم فرود آیید و به حاجات خویش پردازید و برای حرکت آماده شوید و شکر خدا کنید و از او عافیت بخواهید و در رفتن شتاب کنید.»

گوید: و قوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان پیچ و پیچ می‌کردند که دشمن با شتاب به دنبال ماست و گفت: «به نیکی و تقوی راز گویی کنید و به گناه و تعدی راز گویی مکنید. در کارها بنگرید و دقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به شهر آنها نرسیده و اگر رسیده باشد وحشت، آنها را از تعقیب شما باز می‌دارد که حمله ناگهانی مایه وحشتی میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی‌رسند تا به اردوگاه و جمع خودتان برسید که شما بر اسبان اصیل می‌روید، اگر به شما برسند به امید پاداش و هم فیروزی با آنها جنگ می‌کنیم، به خدا تکیه کنید و به او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیار فیروزیتان داده که دشمن از شما بیشتر و مجهزتر بوده است. اینک به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می‌رویم و مقصود چیست؟ ابوبکر خلیفه پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به ما سفارش کرد که در غارتها کمتر توقف کنیم و با شتاب باز گردیم، و در موارد دیگر نیز در کار باز گشت شتابان باشیم.»

گوید: آنگاه با گروه بیامد، بلدها همراه بودند و از صحراها و رودها گذشتند تا به انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استقبالشان کردند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار باز گشت مضارب عجلی و زید را سوی کباث فرستاد که فارس العناب تغلبی آنجا بود و خود وی نیز پس از آنها روان شد و چون آن دو به کباث رسیدند قوم پراکنده شده بود و کباث خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی تغلب بودند و مضارب و زیاد به تعقیبشان رفتند و به دنباله قوم رسیدند که فارس العناب محافظ آن بود که ساعتی به حفاظت از آنها پرداخت، سپس گریزان شد و از دنباله گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار باز گشت که فرات بن حیان را بر آن گماشته بود و چون به انبار رسید فرات بن حیان و عتیبه بن نهاس را روانه کرد و گفت بر بعضی طوایف تغلب و نمر که در صفین بودند حمله برند و خود از دنبال آنها روان شد و عمرو بن ابی سلمی هجیمی را جانشین خویش کرد. و چون به نزدیک صفین رسیدند مثنی و فرات و عتیبه از هم جدا شدند و مردم صفین گریزان شدند و از فرات عبور کردند و آنجا حصار می‌شدند. مثنی و یاران وی توشه نداشتند و مرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می‌باید داشت کشتند و حتی پاچه و پوست و استخوان آنرا خوردند آنگاه به کاروانی از مردم دبا و حوران بر خوردند و کاروانیان را کشتند و سه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: «مرا راهبر شوید»

یکیشان گفت: «مرا در مورد مال و کسانم امان دهید تا محل یکی از طوایف تغلب را که امروز صبحگاهان از پیش آنها آمده‌ام به شما نشان دهم»

مثنی او را امان داد و بقیه روز را با وی راه پیمود و شبانگاه به قوم حمله برد. در آن هنگام شتران از آبگاه باز می‌آمد و کسان کنار خیمه‌ها نشسته بودند که هجوم آغاز شد و مردان را بکشتند و زن و فرزند اسیر کردند و شتران را براندند و معلوم شد قوم بنی رویحله‌اند. مردم ربیع که در اردوی مسلمانان بودند با سهم غنیمت خود اسیران را خریدند و آزاد کردند و چنان بود که مردم ربیع در ایام جاهلیت اسیر نمی‌گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آن دیار سوی ساحل دجله رفته‌اند و مثنی حرکت کرد در همه این غزاها که از پس بویب بود حذیفه بن محسن غلفانی بر مقدمه سپاه بود و نعمان بن عوف بن نعمان و مطر، هردو از شیانی، پهلوداران سپاه بودند و حذیفه را به دنبال قوم روان کرد و خود از پی برفت و نزدیک تکریت به آنها رسیدند که به آب زده بودند و چندان که خواستند شتر گرفتند و به هر یک از آنها پنج شتر و پنج اسیر رسید مثنی خمس اموال را بر گرفت و با کسان سوی انبار باز گشت و فرات و عتیبه به راه خویش

رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمر و تغلب آنجا بودند و در نتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها بر نداشتند و به آب افتادگان بانگ می‌زدند: غرق شدیم، غرق شدیم. و عتیبه و فرات بانگ می‌زدند: «این غرق شدن به آن آتش زدن.» و با این سخن یکی از جنگهای ایام جاهلیت را که در اثنای آن گروهی از مردم بکر بن وائل را آتش زده بودند به یادشان می‌آورد.

عتیبه و فرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت سوی مثنی باز گشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم آمدند و فرستادگان و دسته‌ها بازگشتند مثنی با سپاه سوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد.

و چنان بود که عمر رضی الله عنه در هر سپاه خبر گیر داشت و ماجرای این غذا را برای او نوشتند و سخن عتیبه و فرات که در غزای بنی تغلب و به آب ریختن قوم گفته بودند بدو رسید و آنها را احضار کرد و در این باره پرسش کرد که گفتند این سخن را بر سبیل مثل گفته‌اند و منظور کینه‌جویی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد و قسم خوردند که از سخن جز تمثل منظوری نداشته‌اند. عمر گفتار آنها را پذیرفت و پس فرستاد که پیش مثنی آمدند.

سخن از مقدمات جنگ قادسیه

عبد الرحمن بن سابط احمری گوید: پارسیان به رستم و فیروزان که سالار مردم فارس بودند گفتند: «چه می‌کنید، اختلاف شما مایه ضعف پارسیان شده و دشمن در آنها طمع بسته است. حرمت شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد و سابط و تکریت نوبت مداین است بخدا یا همسخن شوید یا پیش از آنکه دشمن شاد شویم شما را از میان بر می‌داریم»

محفز نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تاز می‌کردند پارسیان به رستم گفتند: «گویی انتظار می‌بری که سوی ما آیند و نابود شویم. بخدا ای سرداران! این ضعف و زبونی از شما به ما می‌رسد که مردم پارس را پراکنده‌اید که از مقابله دشمن باز مانده‌اند، بخدا اگر کشتن شما مایه نابودی ما نمی‌شد هم اکنون خونتان را می‌ریختیم. اگر بس نکنید شما را می‌کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیاد گوید: فیروزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند: «زنان و رفیقگان خسرو و نیز زنان و رفیقگان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کس از آن جمله پیش آنها نیافتند. زنان گفتند، یا یکیشان گفت: «جوانی از فرزندان شهریار پسر خسرو مانده که مادرش از مردم با دو ریاست» کس پیش آن زن فرستادند و او را بیاوردند و چنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصر ابیض فراهم آورده بود و همه ذکور را کشته بود، زن، پسر خود را از قصر برون فرستاده بود و با خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در زبیل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن در باره پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کس فرستادند و او را بیاوردند و به شاهی برداشتند. پسر بیست و یک سال داشت و همه بر او همسخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند و سران قوم در اطاعت و اعانت وی از هم پیشی گرفتند و برای پادگانها و مرزها که خسرو داشته بود و چون حیره و انبار و ابله و دیگر پادگانها سپاهها معین شد.

و مثنی و مسلمانان از کار پارسیان و همدلیشان در باره یزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند و خبر دادند که از مردم اطراف انتظار شورش دارند و تا وقتی نامه به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند و مثنی با جمع خود برفت و در ذی قار مقرر گرفت و مسلمانان در طف اردو زدند تا نامه عمر رسید که چنین بود:

«اما بعد. از میان عجمان در آید و بر سر آبهایی که مجاور عجمان است در حدود

سرزمین خودتان و سرزمین آنها فرود آید و همه جنگاوران و سواران ربیع و مضر و مردم

هم پیمانشان را آماده کنید و هر که بدخواه نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش

افتاده اند عربان را نیز به تلاش وادارید و با همه نیرو با همه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی در ذی قار جا گرفت و مسلمانان از جل و شراف تا غزی و سلمان اردو زدند. غزی در حدود

بصره بود، جریر بن عبدالله و سبره بن عمرو عنبری و یاران وی در سلمان بودند، مسلمانان بر آبهای عراق از اول تا آخر مقرر گرفتند و مراقب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به کمک آن شتابند و این به ذی قعدة سال سیزدهم هجرت بود.

زیاد گوید: وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته‌اند به همه عاملان بر ولایات و عمال قبایل عرب نامه نوشت و این به ذی حجه سال سیزدهم بود. هنگامی که به حج می‌رفت، که عمر هر سال به حج می‌رفت، نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزینید و سوی من فرستید، شتاب کنید، شتاب کنید، و هنگامی که راهی حج بود فرستادگان روان شدند. نخستین گروه از قبایلی آمدند که راهشان از مکه و مدینه می‌گذشت. آنها که از اهل مدینه یا نیمه راه عراق و مدینه بودند هنگام باز گشت از حج در مدینه پیش وی آمدند و آنها که دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودند گفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می‌آیند.

اما در روایت ابو معشر و ابن اسحاق هست که به سال سیزدهم هجرت سالار حج عبد الرحمان بن

عوف بود.

عبدالله بن عمر گوید: سالی که عمر به خلافت رسید عبد الرحمان بن عوف را سالار حج کرد و عبد الرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به مکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود، بر یمن یعلی بن منیه بود، بر عمان و یمامه حذیفه بن محسن بود، بر بحرین علاء بن حضرمی بود، بر شام ابو عبیده ابن جراح

بود، بر مرز کوفه و اراضی مفتوح آن مثنی بن حارثه بود. چنانکه گویند علی بن ابی طالب عهده‌دار قضا بود و به قولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سال چهاردهم هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه در روایت زیاد آمده عمر روان شد و بر سر چاهی به نام صرار فرود آمد و اردو زد و مردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می‌کند یا آنجا می‌ماند؟ و چون می‌خواستند چیزی از عمر بپرسند، عثمان یا عبد الرحمان بن عوف را می‌فرستادند. و چنان بود که در خلافت عمر عثمان را ردیف نام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از مردی باشد و عربان این را به کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کس نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدانند، عباس را پیش او می‌فرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: «چه خبر؟ قصد تو چیست؟»

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را با آنها بگفت ببیند چه می‌گویند.

عامه قوم گفتند: «روان شو و ما را همراه ببر.» و عمر با رای آنها هم سخن شد که می‌خواست آنها را با ملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می‌روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»

آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند و سران اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم و بزرگان عرب بر او فراهم آمدند و گفت: «رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای جمع این شد که یکی از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را بفرستد و خود او بماند و سپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می‌خواهد و می‌خواهند، و گر نه دیگری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکند و مسلمانان را نیرو دهد تا فیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود.

عمر ندای نماز داد و مردم بر او فراهم شدند و کس فرستاد و علی علیه السلام را که در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیامد. طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که باز گشت. زیاد و عبد الرحمان عوف را نیز که پهلو داران سپاه بودند بخواند و در جمع بسخن ایستاد و گفت: «خدا مسلمانان را بر اسلام فراهم آورد و دلها را مؤتلف کرد و کسانرا چون برادران کرد که مسلمانان همانند پیکرند که عضوی از آسیب عضو دیگر بر کنار نماند. باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادام که از عهده‌دار خلافت رضایت دارند و درباره او هم سخند پیروی او می‌کنند و عهده‌دار خلافت در رای که صاحب نظران می‌زنند و صلاحی که در کار جنگ می‌اندیشند، پیرو ایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم و صاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند. می‌خواهم بمانم و یکی را بفرستم و کسانی را که از پیش فرستاده بودم یا بجا نهاده بودم برای این کار احضار کرده‌ام.»

و چنان بود که علی علیه السلام را که در مدینه جانشین عمر شده بود و طلحه را که با مقدمه سپاه در اعوص بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.

عمر بن عبد العزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی عبید بن مسعود و اتفاق مردم پارسی بر یکی از خاندان خسرو خبر یافت، مهاجران و انصار را خبر کرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحه بن عبید الله را پیش فرستاد که تا اعوص برفت، پهلوی راست سپاه را به عبد الرحمان بن عوف داد و پهلوی چپ را به زبیر بن عوام داد، علی رضی الله عنه را در مدینه جانشین کرد، پس با مردم مشورت کرد و همه گفتند سوی دیار پارسیان رود، در این باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه باز گشت و عمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگ رای مردم بود، اما عبد الرحمان از جمله کسانی بود که او را از رفتن منع کرد. عبد الرحمان گوید: بعد از پیمبر پدر و مادرم را فدای کس نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر و مادرم فدایت، این تقصیر بر من افکن و بمان و سپاهی بفرست که قضای خدا را در باره سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت تو نباشد که اگر کشته شوی یا هزیمت شوی بیم دارم که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند و شهادت لا اله الا الله بر زبان نیارند.»

در این اثنا که عمر در اندیشه فرستادن یکی بود و در باره آن مشورت می‌کرد نامه سعد بیامد، وی در نجد عامل زکات بود، عمر می‌گفت: «یکی را به من نشان دهید؟»
عبد الرحمان بن عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»
گفت: «کیست؟»
گفت: «شیر پنجه افکن، سعد بن مالک.»
و صاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفره گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان در باره یزدگرد همسخن شده‌اند و سپاهها فرستاده‌اند و اهل ذمه شوریده‌اند. عمر بدو نوشت سوی صحرا برو و قبایل مجاور را بخوان و نزدیک آنها در حدود سرزمین پارسیان باش تا دستور من به تو رسد.

گوید: عجمان با شتاب بیامدند و سپاهها فرستادند و اهل ذمه سر به شورش برداشتند و مثنی کسانی را ببرد و به صورت دسته‌های جدا از اول تا آخر عراق جای داد که از غزی تا قطقطنه اردو زدند و پادگانها و مرزهای خسرو سامان گرفت و کار پارسیان استقرار یافت اما بیمناک و ترسان بودند و جماعت مسلمانان چون شیر که به طعمه او دست انداخته باشند آماده هجوم می‌شدند و سران قوم آنها را به سبب نامه عمرو انتظار کمک باز می‌داشتند.

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر سعد را عامل زکات هوازن نجد کرده بود و عمر او را به جا گذاشت، هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت که مردم را روانه کنند بدو نیز نوشت که مردم سلاحدار و اسبدار و صاحب رای و شجاع را برگزیند. سعد نامه نوشت و خبر داد که خدا جمعی را برای حرکت فراهم آورد، نامه

هنگامی رسید که عمر در باره یکی که به جای خویش فرستد مشورت می‌کرد و چون نام وی به میان آمد گفتند او را بفرستد.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود و عمر ضمن نامه‌ها که نوشت باو نیز نوشت که مردم صاحب رای و شجاع را که سلاحی یا اسبی دارند برگزیند. نامه سعد رسید که یک هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حریم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان آنها اعتبار و حرمت دارند و اینک آماده‌اند.

گوید: و این به هنگامی بود که کسان در کار مشورت بودند و به عمر گفتند: «کسی را که باید فرستاد یافتی.»

گفت: «کیست؟»

گفتند: «شیر غران»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد بیامد و سالاری جنگ عراق را به وی داد و سفارش کرد و گفت: «ای سعد بنی وهیب! در کار خدا مغرور مباش که گویند دایی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و یار پیمبر خداست که خدا عز و جل بد را به بد محو نمی‌کند، بلکه بد را به نیک محو می‌کند که خدا را جز بوسیله اطاعت با کسی نسبت نیست و مردم از شریف و وضع در نظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها بندگان خدایند و تفاوتشان به عفو خداست که به اطاعت او حاصل می‌شود. بنگر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از هنگام بعثت تا وقتی از ما جدا شد چگونه بود و چنان باش، که کار چنان باید، اندرز من به تو همین است. اگر روش پیمبر را رها کنی و از آن بگردی کارت بیهوده شود و از جمله زیانکاران شوی.»

و چون می‌خواست سعد را روانه کند او را پیش خواند و گفت: «ترا به جنگ عراق گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که کاری سخت و پر محنت در پیش داری که به کمک حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بده و فیروزی از آن خواه، بدان که هر عادت را وسیله‌ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه‌ای که به تو می‌رسد صبور باش تا به تقوی دست یابی، بدان که تقوی دو چیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بغض دنیاست و حب آخرت و عصیان خدا حب دنیاست و بغض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می‌آورد که نهان است و عیان. حقیقت عیان آنست که حق ستایشگر و مذمتگوی را یکسان دهد و نهان آنست که حکمت از قلب به زبان آید و کسان را دوست دارد.

از دوستی غافل مباش که پیمبران دوستی کسان خواسته‌اند، خدا وقتی بنده‌ای را دوست دارد او را محبوب کسان کند و چون بنده‌ای را دشمن دارد او را مبعوض کسان کند. مقیاس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری.»

آنگاه او را با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد. سعد با چهار هزار کس از مدینه به قصد عراق در آمد که سه هزار کس از یمن و سراه آمده بودند، سالار مردم سراه حمیضه بن نعمان بارقی بود و همه از طایفه بارق و المع و غامد و دیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند، مردم یمن دو هزار و سیصد کس بودند که نخع بن عمرو از آن جمله بود، همه قوم از جنگاور و زن و فرزند چهار هزار کس بودند، عمر به اردوگاهشان آمد و می‌خواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمی‌خواستند رفت و عمر جز عراق نمی‌خواست و عاقبت یک نیمه را سوی عراق فرستاد و یک نیمه را روانه شام کرد.

حنس نخعی گوید: عمر به اردوگاه قوم آمد و گفت: «ای مردم نخع شرف در میان شما جای دارد، با سعد بروید.» آنها دل سوی شام داشتند، عمر جز عراق نمی‌خواست و آنها جز شام نمی‌خواستند و عاقبت یک نیمه را سوی شام فرستاد و یک نیمه را سوی عراق فرستاد.

مستنیر گوید: از مردم حضر موت و صدف سیصد کس در آن میان بود که سالارشان شداد بن ضمعج بود، یک هزار و سیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند: عمرو بن معد یکر بن سالار بنی ضبه بود، ابو سیره بن ذویب سالار جعفی و بستگان حفص چون جزء و زبید و انس الله و امثال آنها بود، یزید بن حارث صدایی سالار صدا و جنب و مسلیه بود که همه سیصد کس بودند از قبیله مذحج، اینان هنگام رفتن سعد، از مدینه برون شدند. از قبیله قیس عیلان نیز هزار کس بودند که سالارشان بشر بن عبدالله هلالی بود. ابراهیم گوید: گروه قادسیه چهار هزار کس بود که از مدینه در آمد: سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر.

قاسم گوید: عمر از صرار تا اعوص سپاه را بدرقه کرد آنگاه در جمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده و سخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها در سینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست، نشانه‌های آن حیاست و بخشش و تساهل و نرمش، و نمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری نهاده و برای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن و آمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این باره محابای کس نکنی. باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز او را بی‌نیاز نکند. من میان شما و خدایم اما میان من و خدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را از او بگردانم. شکایتهای خویش را پیش من آرید و هر که نتواند، پیش کسی برد که بما برساند تا بی‌درنگ حق وی را بگیریم.»

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: «وقتی به زرود رسیدی آنجا توقف کن و در اطراف آن پراکنده شوید و کسان را بخوان و مردم دلیر و صاحب رای را که نیرو و سلاح دارند برگزین.»

محمد بن سوقة گوید: مردم سکون با نخستین گروه کنده به سالاری حصین بن نمیر سکونی و معاویه بن خدیج گذشتند که چهار صد کس بودند، عمر جلوی آنها را گرفت و جوانان دلم سباط را با معاویه بن خدیج دید و روی از آنها بگردانید و باز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سر گرانی.»

گفت: «از آنها، تشویش دارم، هیچ یک از اقوام عرب بر من نگذشته‌اند که ناخوشایندتر از اینان باشند.»

آنگاه گفت حرکت کنند.

بعدها نیز عمر پیوسته از آنها به بدی یاد می‌کرد و مردم از رای عمر درباره آن گروه به شگفتی بودند. و چنان شد که یکی از آنها به نام سودان بن حمران، عثمان بن عفان رضی الله عنه را کشت و یکی از بستگانشان که خالد بن ملجم نام داشت علی بن ابی طالب رحمه الله را کشت و معاویه بن خدیج با جماعتی از آنها به تعقیب و قتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دو هزار کس از مردم یمن را با دو هزار کس از مردم نجد از غطفان و طوایف دیگر به کمک او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زرود رسید و آنجا فرود آمد و سپاهیان را در اطراف آن بر سر آبهای بنی تمیم و اسد پراکنده کرد و در انتظار فراهم آمدن کسان و دستور عمر ماند. چهار هزار کس از بنی تمیم و رباب برگزید که سه هزار کس تمیمی و هزار کس ربابی بودند، از بنی اسد نیز سه هزار کس برگزید و گفت در حدود سرزمین خود ما بین حزن و بسیطه بمانند و آنجا بمانند و ما بین سعد بن ابی وقاص و مثنی بن حارثه بودند.

مثنی هشت هزار کس از مردم ربیعه داشت که شش هزار از بکر بن وائل بود و دو هزار کس از دیگر طوایف ربیعه که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزار کس از باقیمانندگان جنگ پل نیز با وی بودند. از مردم یمن نیز دو هزار کس از بجیله با وی بود و دو هزار کس از قضاعه و طی که بعضی را بتازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی بن حاتم بود و سالار قضاعه عمرو بن وبره بود و سالار بجیله جریر بن عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد مثنی سوی وی آید و مثنی نیز در انتظار رفتن سعد بود مثنی از زخمی که در جنگ پل خورده بود در گذشت و بشیر بن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زرود بود و سران مردم عراق با خصاصیه بودند و گروههای عراقی و از آن جمله فرات بن حیان عجلی و عتیبه که پیش عمر رفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

ماهان گوید: به همین سبب بود که مردم در شماره سپاه قادسیه اختلاف کرده‌اند. آنها که چهار هزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزار کس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت هزار کس

گفته‌اند، از این رو بود که هشت هزار کس در زرود فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده هزار کس گفته‌اند سه هزار کس از مردم بنی اسد را که از تیره‌های حزن بود به حساب آورده‌اند.

سعد دستور پیشروی داد و سوی عراق روان شد. گروه کسان در شراف بودند و چون سعد به شراف رسید اشعث بن قیس با هزار و هفتصد کس از مردم یمن بدو پیوستند. گوید: همه حاضران قادسیه سی و چند هزار کس بودند و کسانی که از غنایم قادسیه سهم بردند در حدود سی هزار کس بودند.

جریر گوید: مردم یمن دل سوی شام داشتند و مضریان به عراق راغب بودند. عمر گفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما قویتر است چرا مضریان گذشتگان خویش را که در شام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمد بن حذیفه بن یمان گوید: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان جسورتر از مردم ربیعه نبود که مسلمانان آنها را ربیعه شیر یا ربیعه سوار نامشان داده بودند، عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیر می‌نامیدند، رومیان را نیز شیر مینامیدند.

ماهان گوید: عمر گفت: «بخدا شاهان عجم را با شاهان عرب مقابل میکنم» و هر چه سر و صاحب رای و معتبر و صاحب نفوذ و سخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد و آنها را با سران و بزرگان عرب رو برو کرد.

شعبی گوید: وقتی سعد می‌باید از زرود حرکت کند عمر باو نامه نوشت که مرد لایقی را به دروازه هند فرست که آنجا باشد و مراقبت کند که از آن حدود آسیبی به تو نرسد، سعد مغیره بن شعبه را با پانصد کس فرستاد که سوی غزی رفت و به نزد جریر که آنجا بود مقرر گرفت غزی در سرزمین عرب رو بروی ابله بود که مرز و دروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شراف مقرر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که ما بین غزی تا حبان بود به او خبر داد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به تو رسد کسان را دسته‌های ده نفری کن و بر هر دسته سر دسته‌ای گمار و سپاهها را سالاران معین کن و سپاه خویش را آرایش و نظم ده و سران مسلمانان را بگوی تا پیش تو آیند و تعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانشان فرست و در قادسیه وعده کن، مغیره بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشان ملحق کن و ترتیب کارها را برای من بنویس.

سعد کس پیش مغیره و سران قبایل فرستاد که بیامدند و اندازه بدانست و بر هر دسته ده نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه در ایام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز سر دسته‌ها بودند و تا وقتی مقرر می‌شد دوام داشت. بر پرچمها کسانی از مسلمانان با سابقه گماشت و سران گروههای ده نفری را

از کسانی بر گزید که در اسلام اعتباری داشته بودند و بر قسمت‌های سپاه از مقدمه و پهلوها و پشتازان و زبده سواران و پیاده و سوار کسان بر گماشت و هنگام حرکت با آرایش و نظم حرکت کرد و تا وقتی نامه و اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمت‌ها چنین بودند:

زهره بن عبدالله بن قتاده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود و پیش پیمبر خدای فرستاده بود بر مقدمه گماشت و چون اجازه عمر آمد وی از شراف روان شد تا به عذیب رسید.
عبدالله بن معتم را بر میمنه گماشت. وی از یاران پیمبر بود و یکی از نه کس بود که سوی او صلی الله علیه و سلم رفته بودند.

طلحه بن عبید الله را دهمیشان کرد که سردستانان قوم شدند.
شرحبیل بن سمط بن شرحبیل کندی را بر میسره گماشت. وی نوجوان بود و با مرتدان جنگیده بود و نیک کوشیده بود بدین سبب او را قدر شناختند، از دوران مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بود و پدرش از جمله کسانی بود که با ابو عبیده بن جراح سوی شام رفته بود.
خالد بن عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم بن عمرو تمیمی عمری را بر دنباله سپاه گماشت.
سواد بن مالک تمیمی را به پشتازان گماشت.
سلیمان بن ربیع باهلی را بر زبده سواران گماشت.
حمال بن مالک اسدی را سالار پیادگان کرد.
عبدالله بن ذی السهمین خثعمی را سالار سوارگان کرد.

و چنان بود که سران قسمت‌ها پس از سالار سپاه بودند و سردستانان پس از سران قسمت‌ها بودند، پس از آنها پرچمداران بودند و پس از پرچمداران و سران، رؤسای قبایل بودند.
به گفته راویان ابوبکر در جنگ‌های ارتداد و جنگ‌های عجمان از مرتدشدگان کمک نمی‌خواست. عمر آنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشان را به کاری نگماشت.

سعید بن مرزبان گوید: عمر مداوگران فرستاد (اطبه؟) و عبد الرحمان بن ربیع باهلی ذو النور را به قضاوت کسان گماشت و ضبط (اقباض) و تقسیم غنائم را به او داد و سلمان فارسی را دعوتگر و رائد (پیش‌تاز؟ مامور اکتشاف) قوم کرد.

ابی عثمان نهدی گوید: مترجم قوم هلال هجری بود و دبیر، زیاد بن ابی سفیان بود.
و چون سعد از آرایش سپاه فراغت یافت و برای هر کار گروهی و سری معین کرد قضیه را برای عمر نوشت.

در آن اثنا که نامه سوی عمر رفت و جواب آمد که از شراف سوی قادسیه حرکت کرد معنی بن حارثه با سلمی دختر خصفه تیمی، تیم اللات، با وصیت مثنی پیش سعد آمد و چنان شده بود که مثنی وصیت

کرده بود و گفته بودشان که وصیت او را با شتاب به زرود، پیش سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودند و کار قابوس بن قابوس بن منذر آنها را از رفتن باز داشته بود.

و قصه چنان بود که ازامرد پسر آذابه قابوس را سوی قادسیه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن و سالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باش که پدرانته بوده‌اند.» قابوس در قادسیه مقرر گرفت و به قبیله بکر بن وایل نامه نوشت چنانکه نعمان می‌نوشته بود و تحبیب و تهدید کرد.

و چون معنی خبر یافت از ذی قار با شتاب بیامد و شبانگاه بر قابوس تاخت و او را با همه کسانش از پای در آورد، آنگاه سوی ذو قار بر گشت و از آنجا همراه سلمی سوی سعد رفتند و در شراف پیش وی رسیدند و وصیت و رای مثنی بن حارثه را به او دادند که در آن گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد با دشمن خود و دشمن مسلمانان یعنی پارسیان در خاک آنها جنگ نیندازد بلکه بر کناره سرزمین آنها در نزدیکترین سنگستان به دیار عرب و نزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ اندازد و اگر خدا مسلمانان را بر آنها فیروزی داد به جاهای دیگر توانند رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند و در دیار عرب دلیرتر توانند رفت تا خدا فرصت حمله به دشمن پیش آرد.

و چون رای و وصیت مثنی به سعد رسید بر او رحمت فرستاد و معنی را به جای وی گماشت و سفارش کرد با خاندان وی نیکی کند و سلمی را خواستگاری کرد و به زنی گرفت و با وی زفاف کرد. جزو دسته‌های سپاه هفتاد و چند کس از جنگاوران بدر بودند و سیصد و ده و چند کس از آنها که صحبت پیمبر دریافته بودند تا بیعت رضوان یا جلوتر. و سیصد کس از آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس از فرزندان صحابه پیمبر از همه قبایل عرب.

سعد در شراف بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همانند رای مثنی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابو عبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامه عمر به سعد چنین بود:

«اما بعد از شراف با همه مسلمانانی که همراه تواند سوی پارسیان رو و در همه کارهای خویش به خدا توکل کن و از او یاری بخواه. بدان که سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فراوان دارند و نیروی بسیار و دیارشان گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و سنگستانها سخت و دست‌نیافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ بگذرند و چون با همه قوم با یکی از آنها رو برو شدی حمله و ضربت زدن آغاز کنید. مبادا با همه جمع آنها رو برو شوید و مبادا شما را بفریبند که مردمی فریبکار و مکارند و رفتاری جز رفتار شما دارند، مگر آنکه سخت بکشید. و چون به قادسیه رسیدی، و قادسیه در جاهلیت دروازه دیار پارسیان بوده و آنجا از همه دروازه‌های دیگر لوازم بیشتر دارند و از جاهای دیگر

آرند که جایگاهی وسیع و آباد و استوار است و پیش روی آن پلها و رودهای صعب العبور است، می‌باید بر همه گذرگاههای آن اردوگاهها پدید آری و مسلمانان میان سنگستان و بیابان باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های بیابان و ریگستانهای ما بین آن باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا مرو که چون خبردار شوند به جنبش آیند و گروههای خویش را سوار و پیاده با همه نیرو سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایمردی کنیدی امیدوارم که ظفر یابید و هرگز مانند این جمع بر ضد شما فراهم نیارند، و اگر فراهم آیند با دل‌های خوش نباشند و اگر کار صورت دیگر داشت سنگستان پشت سر شماست و از بیابان نزدیک دیار آنها به سنگستان نزدیک دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را نیکتر شناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر تا وقتی خداوند شما را بر آنها پیروزی دهد و فرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روز حرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان و بهمان روز شود با سپاه حرکت کن و ما بین عذیب هجانات و عذیب قوادس مقرر گیر و کسان بهر سوی فرست. پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان کن و سپاه را اندرز گوی و از همت و پایمردی سخن آر که هر که غافل باشد آنرا به یاد آرد. پایمردی کنید، پایمردی کنید که کمک خدای به اندازه همت می‌رسد و پاداش باندازه پایمردی می‌دهد. در باره زیر دستان و کاری که در پیش داری سخت مراقبت کن و از خدا سلامت بخواهید و لا حول و لا قوه الا بالله بسیار گویند. به من بنویس که گروه پارسیان تا کجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار مقابله شماست کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید و از ترتیب کار دشمن، بسیاری چیزها را که می‌خواستم نتوانستم نوشت. جایگاههای مسلمانان را با نهری که میان شما و مداین هست برای ما وصف کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم و وضع خودتان را بر من روشن کن. از خدا بترس و به او امیدوار باش و تکبر مکن. بدان که خدا این کار را عهده کرده و وعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تو نگیرد و دیگران را بجای شما نیارد.»

سعد در باره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق و عتیق است و در سمت چپ قادسیه رودی سبز گونه هست که درون آن پیداست که تا حیره امتداد دارد، از میان دو راه که یکی به بیابان می‌رود و دیگری بر کناره رودی است به نام حضوض که تا ناحیه میان خورنق و حیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه یکی از مردابهای دیار آنهاست. همه مردم سواد که بیش از من با مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند و به آنها پیوسته‌اند و بر ضد ما آماده شده‌اند کسی را که برای جنگ ما آماده کرده‌اند رستم است و کسانی همانند وی که می‌خواهند ما را تحریک کنند و به حمله وادارند و ما نیز می‌خواهیم آنها

را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم. فرمان خدا شدنی است و قضای او ما را سوی مقدر می‌کشاند و از او قضای خوب و تقدیر نیک قرین سلامت می‌خواهیم.»

عمر بدو نوشت: «نامه تو رسید و مضمون آن را بدانستم، در جای خود باش تا خدا دشمن را به حرکت در آرد، بدان که کار دنباله دارد. اگر خدا دشمن را هزیمت کرد، از آنها دست مدار تا به مداین حمله بری که اگر خدا خواهد مایه خرابی آن شود.» و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می‌کرد و کسان با وی دعا می‌کردند و برای عامه سپاه نیز دعا می‌کرد.

زهره بن حویه روان شد و در عذیب هجانات اردو زد و سعد از دنبال آمد که در عذیب هجانات به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه ما بین عتیق و خندق، مقابل پل، مقرر گرفت. قدیس در آن روزگار یک میل پایین‌تر از پل بود.

سیف بن قعقاع گوید: عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت:

«در دل من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید او را هزیمت می‌کنید تردید را به یک سو نهدید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان ببازی، امانی داده یا اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته که عجمی ندانسته و بنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب آرید و از سختگیری بپرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمند است و خیانت حتی به خطا مایه هلاکت است و سبب ضعف شما و نیروی دشمن و ادبار شما و اقبال او می‌شود مبدا کاری کنید که مایه تحقیر و وهن مسلمانان شود.»

کرب بن کرب عکلی که جزو مقدمه سپاه قادسیه بود گوید: سعد از شراف ما را پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرود آمدیم، او نیز حرکت کرد و وقتی که در عذیب هجانات پیش ما رسید و این بهنگام صبحدم بود زهره بن حویه با مقدمه سپاه حرکت کرد و چون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودار شد بر برجهای آن کسانی را دیدیم و بر هر یک از برجها یا میان دو کنگره می‌نگریستیم یکی را می‌دیدیم و ما با تک سواران بودیم و بماندیم تا گروه عمده بیاید که پنداشتیم آنجا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم و چون نزدیک شدیم یکی از آنجا در آمد که با شتاب سوی قادسیه دوان شد و چون بآنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ کس نبود و همین مرد بود که به خدعه از برجها و میان کنگره‌ها بچشم ما می‌خورد و اینک خبر ما را می‌برد، بدنبال او رفتیم اما نرسیدیم، زهره از قضیه خبر یافت و از پس آمد و بما رسید و ما را جا گذاشت و از پی مرد رفت و گفت: «اگر این خبر گیر از دست برود خبر ما بآنها رسد.» نزدیک خندق به او رسید و ضربتی زد و او را در آنجا افکند. و چنان بود که مردم قادسیه از دلیری این مرد و آشنایی او با جنگ به تعجب بودند و هیچ کس پر دل‌تر و جسورتر از این پارسی ندیده بود و اگر مقصد وی دور نبود زهره به او نرسیده بود و از پای در نیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزه‌ها و تیرها و جعبه‌های چوبین و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته‌ای فرستاد و گفت به اطراف حیره هجوم برند، بکیر بن عبدالله لیثی را سالارشان کرد. شماخ، شاعر قیسی، نیز در آن میانه بود با سی کس از دلیران قوم که برفتند و از سلیحین گذشتند و پل آن را ببردند و آهنگ حیره داشتند.

در اثنای راه سر و صداها شنیدند و دست به کاری نزدند و نهان شدند ببینند که چیست و همچنان بودند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خبر گیر بودند و توجهی به نهان‌شدگان نداشتند و آهنگ صنین داشتند.

و چنان بود که خواهر آزاد مرد پسر آزاده مرزبان حیره را که عروس امیر صنین بود به خانه وی می‌بردند. امیر صنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند و چون سواران از همراهان عروس جدا شدند و مسلمانان همچنان در نخلستان در کمین بودند و بار و بنه بر آنها گذشت و بکیر به شیرزاد پسر آزاده که ما بین سواران و بار و بنه بود حمله برد و او را از پای در آورد، سواران گریزان شدند و بار و بنه را با دختر آزاده با سیصد زن از دهقانان و یکصد کس از خدمه بگرفت با چندان چیز که کس قیمت آن ندانست و باز گشت و چیزها را همراه برد و صبحگاهان با غنایمی که خدا نصیب مسلمانان کرده بود در عذیب هجانات پیش سعد رسید و کسان به آهنگ بلند تکبیر گفتند سعد گفت بخدا سوگند این تکبیر قومی است که نیرو دارند.

آنگاه سعد غنایم را بر مسلمانان تقسیم کرد، خمس را بر گرفت و بقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنان باشند و کسانشان را نیز به آنها پیوست و غالب بن عبدالله لیثی را سالار گروه کرد.

آنگاه سعد سوی قادسیه رفت و در قدیس مقرر گرفت. زهره نیز در مقابل پل عتیق جایی که اکنون قادسیه است فرود آمد، سعد خبر دسته بکیر را و اینکه در قدیس فرود آمده بفرستاد و یک ماه آنجا بیود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم دشمن کسی را سوی ما نفرستاده و ندانسته‌ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد و وقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت، از خدا فیروزی بخواه که ما در مقابل دنیایی پهناوریم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته‌ایم که سوی آنها خوانده می‌شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می‌خوانند.»

سعد در اثنای این اقامت عاصم بن عمرو را سوی اسفل فرات فرستاد و او تا میشان برفت، به جستجوی گوسفند و گاو بود اما بدست نیاورد و کسان که در مزارع بودند بگریختند و در بیشه‌ها نهان شدند و عاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه‌ای مردی را بگرفت و از او پرسش کرد و جای گوسفند. گاو می‌جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی‌دانم» اما او چوپان چهار پایانی بود که در آن بیشه بود و گاوی بانگ بر آورد

که بخدا دروغ می گوید اینک ماییم. عاصم وارد بیشه شد و گاوان را براند و سوی اردوگاه آورد که سعد آنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی چند در رفاه و فراوانی بودند.

و چنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که یزید بن عمر و ولید بن عبد شمس و زاهر از آن جمله بودند و از آنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم و دیدیم و گاوان را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می گوید»

گفتند: «اگر تو آنجا بوده‌ای و ما نبوده‌ایم چنین باشد»

گفت: «راست می گوید، کسان در این باب چه می گفتند؟»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستند که از رضای خدا و شکست دشمن ما خبر می داد.»

گفت: «این بسبب آن بود که جماعت نیکان و پرهیزکاران بوده‌اند.»

گفتند: «ما خفایای دلها را نمی دانستیم اما آنچه دیدیم هیچ کس به دنیایی رغبت‌تر از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی داشت، هیچکدامشان به ترس و خدعه و خیانت منسوب نبودند و این غزای گاوان بود.»

سعد دسته‌ها ما بین کسکر و انبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدت‌ها در رفاه بودند و نیز خبر گیران سوی مردم حیره و سوی صلوبا فرستاد که اخبار پارسیان را بدانند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارمنی را به کار جنگ گماشته و سالاری سپاه به او داده و قضیه را برای عمر نوشت و عمر بدو نوشت که از خبرها که بتو میرسد و سپاه که سوی تو می فرستند نگران مباش، از خدا کمک بخواه و بدو توکل کن و کسانی از مردان با مهابت و رای و دلیر پیش وی فرست که او را دعوت کنند که خدای دعوتشان را مایه وهن دشمن و شکست آنها کند و هر روز برای من نامه بنویس.

و چون رستم در ساباط اردو زد این را برای عمر نوشتند.

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی ساباط آمده در اردوگاه خویش به فراهم آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: «سعد به عمر نوشت که رستم در ساباط، این سوی مداین اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابو ضمیره گوید: سعد به عمر نوشت: «رستم در ساباط اردو زده و با سپاه و فیلان و نیروی پارسیان آهنگ ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواسته‌ای و از خدا کمک می خواهم و به او توکل می کنیم، فلان و فلان را فرستادم و چنانند که گفته بودی»

سعید بن مرزبان گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعد بن ابی وقاص تنی چند کسان معتبر و صاحب رای و تنی چند مردم با مهابت و مشخص و صاحب رای را برای فرستادن فراهم آورد. مردم معتبر و صاحب رای و کوشا نعمان بن مقرن و بسر بن ابی رهم و حمله بن جویه کنانی و حنظله بن ربیع تمیمی بودند و

فرات بن حیان عجلی و عدی بن سهیل و مغیره بن زراره بن نباش بودند، مردم پر مهابت و متشخص و صاحب رای عطارد بن حاجب و اشعث بن قیس و حارث بن حسان و عاصم بن عمرو و عمرو بن معد یکرِب و مغیره بن شعبه و معنی بن حارثه بودند که آنها را سوی شاه فرستاد.

ابو وایل گوید: «سعد بیامد تا در قادسیه مقرر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی‌دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی هزار کس یا در این حدود بودند و به ما گفتند: «عده و نیرو و سلاح ندارید، چرا آمده‌اید، برگردید.»

گفتیم: «بر نمی‌گردیم»، از دیدن تیرهای ما می‌خندیدند و می‌گفتند: «دوک، دوک» و آنرا به دوک نخریسی همانند می‌کردند.

گوید: و چون از باز گشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای چه آمده‌اید»

مغیره بن شعبه گفت: «من می‌روم» و سوی آنها رفت و با رستم بر تخت نشست و پارسیان بغریدند و بانگ زدند.

مغیره بن شعبه گفت: «این مرا رفعت نیفزود و از قدر یار شما نکاست»

رستم گفت: «راست می‌گویی، چرا آمده‌اید؟»

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیمبری سوی ما فرستاد و به وسیله او هدایتمان کرد و به دست وی روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه‌ایست که گفتند در این دیار می‌روید و چون آنرا بخوردیم و به کسان خود خوراندیم گفتند: از این نمی‌توانیم گذشت، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم.»

رستم گفت: «ولی ما شما را می‌کشیم»

گفت: «اگر ما را بکشید به بهشت می‌رویم و اگر ما شما را بکشیم به جهنم می‌روید، و یا جزیه بدهید»

گوید: و چون گفت: یا جزیه بدهید، بغریدند و بانگ زدند و گفتند: «میان ما و شما صلح نیست»

مغیره گفت: «شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم؟»

رستم گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

مسلمانان عقب کشیدند تا پارسیان عبور کردند و به آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند.

عبید بن جحش سلمی گوید: کسانی در معرکه افتاده بودند که سلاحی به آنها نرسیده بود و همدیگر را لگد مال کرده بودند یک کیسه کافور به دست ما افتاد که پنداشتیم نمک است و تردید نکردیم که نمک است، گوشتی پختیم و از آن در دیگ ریختیم اما مزه نداشت. یک مرد عبادی بر ما گذشت که پیراهنی همراه داشت و گفت: «ای گروه عربان غذای خود را تباه مکنید که نمک این دیار خوب نیست می‌خواهید در

مقابل نمک این پیراهن را بگیری؟» پیراهن را گرفتیم و یکی از ما آنرا پوشید که به دور او می‌رفتیم و از پیراهن شگفتی می‌کردیم و چون پارچه‌ها را شناختیم دانستیم که قیمت پیراهن دو درم است.

گوید: من نزدیک یکی بودم که دو بازو بند طلا داشت و سلاح داشت و سخن نکردم و گردنش را بزدم. گوید: دشمنان هزیمت شدند و تا صراة رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند، مسلمانان در کوئی بودند و اردوگاه مشرکان در دیر المسلاخ بود، مسلمانان سوی آنها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی کناره دجله رفتند، بعضی‌ها از کلوادی عبور کردند و بعضی‌ها از پایین مداین عبور کردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند چنانکه جز سگ و گربه‌هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه برون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم بن عتبه بر مقدمه سپاه سعد بود و در محل فرید به آنها تاختند.

ابو وائل گوید: عمر بن خطاب حذیفه بن یمان را بر مردم کوفه گماشت و مجاشع ابن مسعود را بر مردم بصره گماشت.

مغیره گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه برون شدند و به مداین رفتند که حجت گویند و یزدگرد را دعوت کنند اینان از رستم گذشتند و به در یزدگرد رسیدند و نزدیک اسبان برهنه ایستادند و اسبان یدکی که همه شیهه می‌زد، و اجازه خواستند که آنها را بداشتند. یزدگرد کس پیش وزیران و سران سرزمین خویش فرستاد و مشورت کرد که با آمدگان چه گوید و چه بگوید، مردم خبر یافتند و پیش آمدند و به آنها می‌نگریستند که جامه‌های دوخته و برد به بر و تازیانه‌های کوچک به کف و پاپوش چرمین به پا داشتند و چون قوم در باره آنها همسخن شدند اجازه یافتند و آنها را پیش شاه بردند.

دختر کیسان ضبی به نقل از یکی از سران قادسیه که مسلمانی نیک اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عرب، حضور داشته بود گوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می‌نگریستند و من هرگز بجز آنها ده کس را ندیدم که به دیدار چون هزار باشند، اسبانشان در هم می‌آویخت و به هم می‌خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبانشان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتند گفت: «بنشینید.» وی مردی بد رفتار بود و نخستین کاری که در میانه رفت این بود که میان خود و آنها ترجمان نهاد و گفت: «از آنها بی‌رس این روپوشها را چه می‌نامند؟» و او از نعمان که سر فرستادگان بود پرسید: «این روپوش تو چه نام دارد؟»

گفت: «برد»

و این را به فال بد گرفت و گفت: «برد جهان»

رنگ پارسیان دگرگون شد که این برای آنها سخت بود.

آنگاه گفت: «در باره پاپوششان از آنها بی‌رس.»

ترجمان گفت: «این پاپوشها را چه مینامید؟»

عمان گفت: «نعال»

و او همچنان فال بد زد و گفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»

آنگاه پرسید: «این چیست که به دست دارید؟» گفت: «سوط» سوط (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.

گفت: «پارس را سوزانیدند خدایشان بسوزاند» برای پارسیان فال بد می‌زد و آنها از گفتار وی غمین می‌شدند.

در روایت شعبی نیز نظیر این آمده با این اضافه که شاه گفت: «از آنها پپرس چرا آمده‌اید و محرک شما در کار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟ شاید چون به حال خودتان گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت آورده‌اید؟»

نعمان بن مقرن به همراهان خویش گفت: «اگر می‌خواهید از جانب شما پاسخ گویم و اگر کسی می‌خواهد سخن کند به او واگذارم»

گفتند: «تو سخن کن» و به شاه گفتند: «گفته این مرد گفته ماست»

نعمان سخن کرد و گفت: «خدا عز و جل بر ما رحمت آورد و پیمبری فرستاد که ما را به نیکی راهبر شود و بدان فرمان دهد و شر را به ما بشناساند و از آن منع کند. در مقابل قبول دعوت وی وعده خیر دنیا و آخرت به ما داد، هر قبیله‌ای را که دعوت کرد دو گروه شدند گروهی به او نزدیک شدند و گروهی دوری گرفتند و جز خواص به دین وی در نیامدند و چندان که خدا خواست بر این حال نبود. آنگاه فرمان یافت که با عربان مخالف، جنگ کند و از آنها آغاز کرد و جنگید تا همه به وی گرویدند، یا نا بدلخواه و نا خشنود یا بدلخواه و همگان به برتری دین وی بر آن حال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاور خویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین خودمان می‌خوانیم که نیک را نیک شمرده و زشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می‌شوید که از دیگرتر آسانتر است، یعنی جزیه دادن، و اگر نپذیرید جنگ. اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میانتان می‌گذاریم و شما را به تبعیت می‌خوانیم که احکام آنرا گردن نهید و باز می‌گردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امان مانید، می‌پذیریم و از شما حمایت می‌کنیم و گر نه با شما می‌جنگیم.»

گوید: یزدگرد سخن کرد و گفت: «روی زمین قومی تیره روزتر و کم شمارتر و پر اختلاف‌تر از شما نمی‌شناسم. چنان بود که ما دهکده‌های اطراف را می‌گماشتیم که به شما پردازند و پارسیان به جنگ شما نمی‌آمدند و شما طمع مقابله با آنها نداشتید، اگر شمارتان بیشتر شده مغرور شوید و اگر از تنگدستی آمده‌اید تا به وقت فراوانی، آذوقه برای شما مقرر کنیم و سرانتان را حرمت کنیم و شما را جامه دهیم و یکی را پادشاهتان کنیم که با شما مدارا کند»

عربان خاموش ماندند، مغیره بن زراره بن نباش اسیدی برخاست و گفت: «ای پادشاه، اینان سران و بزرگان عربند و اشراف قوم که از اشراف شرم کنند که اشراف حرمت اشراف دارند و اشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند باین سبب همه آنچه را که فرمان داشته‌اند با تو نگفته‌اند و همه آنچه را که گفته‌ای پاسخ نداده‌اند و نکو کرده‌اند که از آنها جز این نشاید، گوش فرا دار تا آنچه باید بگویم و آنها شاهد گفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی، آنچه از تنگدستی ما گفتی کس از ما تنگدست‌تر نبود، گرسنگی ما گرسنگی نبود، سوسکه‌ها و جعل‌ها و عقربها و مارها را می‌خوردیم و آن را غذای خویش می‌پنداشتیم. منزلگاه ما کف زمین بود و جز پشم شتر و گوسفند که می‌رشتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم و به یک دیگر هجوم بریم. دختر خویش را زنده به گور می‌کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین بود که با تو گفتیم. آنگاه خدا مردی را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود و نسب و وضع و مولد وی را می‌شناختیم. سرزمین وی بهترین سرزمین ما بود. شرف وی از همه برتر بود. و خاندان وی از همه بزرگتر و قبيله وی از همه بهتر و خود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود و راستگوتر و خردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از یک همسن وی نپذیرفت که پس از او جانشینش شد. او سخن کرد و ما سخن کردیم، او راست می‌گفت و ما دروغ می‌گفتیم، او زیادت یافت و ما نقصان یافتیم و هر چه گفت رخ داد و خدا تصدیق و پیروی وی را در دل ما انداخت و واسطه میان ما و پروردگار جهانیان شد که هر چه به ما گفت گفتار خدا بود و هر چه فرمان داد فرمان خدا بود. به ما گفت که پروردگارتان می‌گوید من خدای یگانه‌ام و شریک ندارم. وقتی بودم که چیزی نبود و همه چیزها بجز من فنا شد نیست، من همه چیز را آفریده‌ام و همه چیزها به سوی من باز می‌گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی را که به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می‌رهانم و در خانه خویش، خانه آرامش، جای می‌دهم به شما نشان دهم و ما شهادت می‌دهیم که وی حق آورد و از پیش حق آورد و گفت هر که پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره‌ور است و هر که دریغ کند، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خودتان حمایت کنید و هر که نداد با وی جنگ کنید که من داور شمایم. هر که از شما کشته شود او را به بهشت خویش می‌برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم. اکنون اگر می‌خواهی جزیه بده و تسلیم باش و گر نه شمشیر در میان است مگر آنکه مسلمان شوی و خویشتن را نجات دهی.»

شاه گفت: «با من چنین سخن میکنی؟»

گفت: «با کسی سخن می‌کنم که با من سخن کرد و اگر دیگری با من سخن کرده بود، این سخنان با تو نمی‌گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت، شما را می‌کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت: مقداری خاک بیارید و بر اشراف این جمع بار کنید و او را برانید تا از در مداین برون شود. و به عربان گفت:

«پیش یار خود باز گردید و به او بگوید رستم را می فرستم تا شما و او را در خندق قادسیه به گور کند که عبرت دیگران شوید آنگاه وی را سوی دیار شما می فرستم تا با شما بدتر از آن کند که شاپور کرده بود.»
آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» و قوم خاموش ماندند.

عاصم بن عمرو که خم شده بود تا بار خاک را برگیرد، گفت: «من اشرف جماعتم و سرور اینانم، خاک را بر من باز کنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» و خاک را به گردن وی بار کرد که با آن از ایوان و خانه در آمد و پیش مرکب خود رسید و خاک را بر مرکب بار کرد آنگاه با شتاب برفت و همه سوی سعد رفتند و عاصم از آنها پیشی گرفت و از باب قدیس گذشت و گفت: «امیر را مژده ظفر دهید که انشاء الله ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برفت و خاک را در منزل خود خالی کرد و باز گشت و پیش سعد آمد و خبر را با او در میان نهاد.

سعد گفت: «خوشدل باشید که خدا کلیدهای ملک آنها را به ما داد.»

آنگاه یاران وی بیامدند و هر روز نیروی آنها بیشتر می شد و ضعف دشمن می افزود.

و چنان شد که کار شاه و رفتار مسلمانان که خاک را پذیرفته بودند بر ندیمان شاه سخت آمد و رستم از سبابط پیش شاه آمد و از کار وی با مسلمانان جويا شد و پرسید که آنها را چگونه دیده است؟»

شاه گفت: «نمی دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جوابتر و سخندانتر از شمایند، با من به راستی سخن کردند، گفتند وعده ای به آنها داده شده که یا بدان دست می یابند یا در راه آن جان می دهند. ولی سرشان از همه احمقتر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاک به او دادم که بر سر خود نهاد و برون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاد بود که من از واقع حال آنها خبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای پادشاه! وی خردمند قوم بوده و این را به فال نیک گرفته و بیشتر از یاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم و کاهن بود خشمگین و غمگین از پیش شاه در آمد و کس به تعقیب فرستادگان فرستاد و به محرم خویش گفت: «اگر فرستاده به آنها رسید زمین خود را حفظ توانیم کرد و اگر به او دست نیافتند خدا زمین و فرزندان شما را خواهد گرفت.»

فرستاده از حیره باز گشت که به فرستادگان عرب دست نیافته بود، رستم گفت: «بی گفتگو این قوم سرزمین شما را بردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند.» و خدای عز و جل به سبب این واقعه خشم پارسیان را بیفزود.

سعد پس از رفتن فرستادگان سوی یزدگرد، دسته‌ای فرستاد که برفتند تا به نزد گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده بودند.

سواد بن مالک تمیمی سوی نجاف و فراض رفت که نزدیک آنجا بود و سیصد چهار پا از استر و خر و گاو براند که بر آن ماهی بار کردند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که سعد ماهیها را میان کسان تقسیم کرد و چهار پایان را نیز تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت گیرندگان داده بود بر گرفت و این غذای ماهیان بود.

و چنان شد که آزاد مرد پسر آزاذبه به طلب کسان خود برون شده بود و سواد ابن مالک و گروهی سواران همراه وی راه او بگرفتند و بر پل سیلیحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدند که غنیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند.

و چنان بود که مسلمانان به گوشت بسیار راغب بودند که گندم و جو و خرما و حبوبات چندان داشتند که برای مدتی بس بود و دسته‌ها برای گرفتن گوشت فرستاده می‌شد که از گوشت نام می‌گرفت. از جمله غذاهای گوشت، غذای گاوان و غذای ماهیان بود.

و نیز مالک بن ربیع بن خالد تیمی، وائلی با مشاور بن نعمان تیمی ربیعی فرستاده شدند که بر فیوم حمله بردند و شتران بنی تغلب و نمر را بگرفتند و با همراهان آن برانندند و شبانگاه پیش سعد آوردند و کسان شتران را کشتند و گوشت فراوان شد.

عمرو بن حارث نیز سوی نهرین حمله برد و بر در ثورا گوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شیلی که اکنون شهر زیاد است برانندند و به اردوگاه آوردند.

گوید: در آن هنگام جز دو نهر آنجا نبود.

از وقتی که خالد بعراق آمد تا وقتی که سعد به قادسیه رسید دو سال و چیزی فاصله بود و سعد دو ماه و چیزی در قادسیه بماند تا فیروزی یافت.

از حوادث پارسیان و عربان از پس بویب این بود که انوشگان پسر هربرد از سواد بصره سوی مردم غزی می‌رفت که مستورد و عبدالله بن زید سالار تیره رباب تمیم و جزء بن معاویه و ابن نابغه دو سالار تیره سعد تمیم و حسن بن نیار و اعور بن شبابه دو سالار قوم عمرو، و تمیم و حصین بن معبد و شبه دو سالار قوم حنظله تمیم راهش را ببستند و او را بکشتند و چون سعد بیامد آنها و مردم غزی و همه این طوایف بدو پیوستند.

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان برای استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباهات

پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید